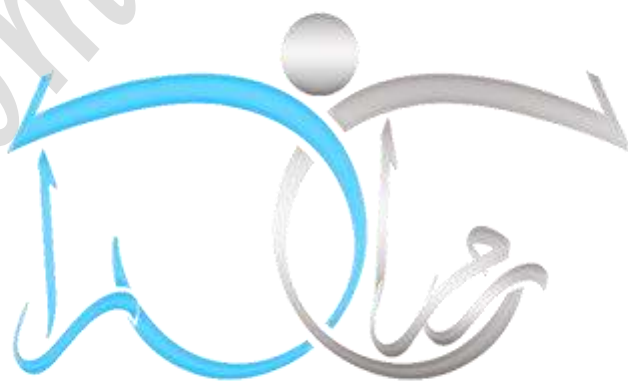


نام کتاب: روزهای خاکستری

نویسنده: هانیه حدادی اصل

« رمانسرا »

www.romansara.com



خانه پر از هیاهو بود . دود اسپند همه جا را پر کرده بود به حدی که چشم چشم را نمیدید . همه فامیل جمع بودند . همه شاد بودند و می خندیدند حیات اب و جارو شده و بوی محبوب شب همه جا پیچیده شده بود ریشه چراغ های رنگی باغ را زیبا تر ساخته بود . گوشه ای از باغ دیگ های بزرگی روی هیزم گذاشته بودند و اشپز های زیادی مشغول تهیه و تدارک شام بودند بچه ها گوشه دیگر جنب و جوش شیرینی داشتند و بزرگترها هر کدام به کاری رسیدگی میکردند . تمام اتاق ها پر از مهمان بود خانم ها در طبقه پایین و آقایان در طبقه بالا بودند . همه خدا را شکر میکردند و به سودابه تبریک میگفتند که این بار نوزاد سالمی به دنیا آورده او که بعد از ازدواجش چهار بچه مرده به دنیا آورده بود بالاخره صاحب دختر سالمی شده بود سودابه عزیز دردانه و آخرین فرزند خان بابا یکی از مالکان بزرگ محلات شمیران بود و همه خان بابا را بزرگ خود می دانستند او را به طور خاصی دوست میداشتند و احترام خاصی برایش قائل میشدند هیچ کس به خود اجازه نمیداد چه در حضور خان بابا و چه در غیابش پشت سر سودابه حتی او را با کلمه تو خطاب کند او در بین خواهران و برادرش ارج و قرب زیادی نزد خان بابا داشت . به سن جوانی که رسید با وجود خواستگاران زیادی که داشت به رسم فامیلی که با دنیا آمدن کودک دختری نامش را بر روی پسری از همان فامیل می نهادند به همه خواستگاران جواب رد داد و به همسری پسرعموی خود در آمد درست مثل خواهر بزرگش پروانه . او این بار پس از نه ماه دلهره و انتظار دختری ظریف و زیبا همانند خود به دنیا آورده بود . دختری با پست برنزه چشمانی سبز بینی ظریف و کوچک و لب های قلوه ای که او را زیباتر ساخته بود . دختری که از همان بدو ورودش به این جهان جایی خاص در دل همه باز کرده بود و همه او را مانند مادرش دوست داشتند . شب نام گذاری فرا رسید . بعد از رفتن تعدادی از مهمانان مجلس کمی دوستانه تر شد . خان بابا در بالای اتاق نشسته بود که نوزاد را به دستش سپردند تا اذان در گوشش بگوید همه چشم ها به او دوخته شده بود تا بدانند چه نامی بر این کودک نهاده میشود سرانجام بعد از گفتن اذان خان بابا نام نوه خود را در حضور دیگران سها نامید . این اسم مورد پسند و قبول سودابه و پرویز و بقیه فامیل قرار گرفت . در همان لحظه که خان بابا طبق رسم و رسومات همیشگی و بدون دخالت خانواده ها نام سها را بر روی سیاوش پسر خاله اش گذاشت بعد از اتمام مراسم همه به هر دو خانواده تبریک گفتند دو خواهر و همسرانشان صورت یکدیگر را بوسیدند در حالی که از این انتخاب خوشحال و راضی به نظر می رسیدند . خان بابا زودتر از همه شب بخیر گفت و انجا را ترک کرد . بعد از رفتن او دیگران هم خداحافظی کردند

و رفتند . پرویز در حالی که برای آینده دخترش ارزوی خوشبختی میکرد او را در تخت گذاشت .
چهار سال گذشت سها دختری شیرین زبان و با نمک شده بود که همه را شیفته خود میکرد . او نه
تنها عزیز دردانه پدر و مادرش بود بلکه همه فامیل و اشنایان هم او را دوست داشتند . * * * *

پروانه پشت پنجره ایستاده و باغ را تماشا میکرد که سودابه با سینی چای وارد شد و گفت: - به چی
داری نگاه میکنی؟ - به بازی سیاوش و سها بیا ببین چه قشنگ دارن توپ بازی میکنن -اره دیدم
خدا رو شکر که با هم دعوا نمی کنن پروانه در حالی که مینشست گفت: -سودابه نظر پرویز خان
چیه؟ -راجع به چی؟ -ازدواج این دو تا دیگه . -تو همچین حرف میزنی که انگار فردا عقدشونه . -
خوب بالاخره یه روز این اتفاق میافته . -اون بیچاره حرفی نداره روی حرف خان بابا که کسی حرفی
نمیزنه در ثانی چه کسی بهتر از سیاوش . پرویز سیاوش رو خیلی دوست داره همیشه میگه اون رو
به چشم پسر خودم میبینم -درست مثل بهمن انقدر به سها علاقه داره که اگه دست اون بود مطمئن
باش شب و روز پیش خودش نگهش میداشت میدونی سودابه هیچ وقت یادم نمیره شب اسم
گذاری وقتی خان بابا خواست اسم سیاوش رو روی سها بذاره دل تو دلم نبود همش میترسیدم به
جای سیاوش کامروا پسر مهین رو انتخاب کنه . اما وقتی اسم سیاوش رو آورد انگار دنیا رو بهم
دادن همیشه دلم میخواست خدا یه دختر بهت بده تا عروس من بشه -ببینم کلک قبل از مراسم که
چیزی به خان بابا نگفته بودی؟ -به جون سیاوش نه مگه جرات دارم تازه اگر میگفتم تو فکر
میکردی خان بابا به حرف من گوش میکرد این رسم خان باباست هیچ کس هم حق دخالت نداشته
و نداره . انشا... خدا یه دختر دیگه بهت بده اون وقت اسم سیامک رو هم میذاریم رو اون -هر چی
خدا بده و خان بابا بگه -انشا... این بار همه چیز به نفع ماست -تا قسمت چی باشه در همین هنگام
بچه ها به داخل اتاق دویدند و هر کدام به اغوش مادرشان پناه بردند . سها مثل همیشه شیرین
زبانی میکرد و میگفت: -مامان اونقدر بازی کردیم که خسته شدیم حالا هم اومدیم خوراکی بخوریم
و دوباره بریم -نه مامان جون دیگه بسه ببین چقدر خودت رو کثیف کردی باید بریم حمام -حالا
چی بازی کردید خاله؟ -همه چی سیاوش تو بگو -تاب بازی توپ بازی همه چیز . تازه دفعه بعد هم
میخوایم خاله بازی کنیم مامان دفعه بعد سیامک رو هم می اریم؟ -بله عزیزم -راستی پروانه جمعه
این هفته شما هم سهراب دعوت دارین؟ -اره ما هم هستیم -خونه دایی سهراب مامان؟ اره
پسر -آخ جون سها اون جا با لادن بازی میکنیم -اره تازه من عروسکهامو هم میارم باشه مامان -
باشه عزیزم با خاله و سیاوش خداحافظی کن بریم سها به طرف پروانه رفت او را بوسید و گفت: -
خاله جون خداحافظ -خداحافظ عزیزم -سیاوش خداحافظ -خداحافظ

روز جمعه همگی در منزل سهراب بودند سها مثل همیشه روی پای راست خان بابا نشسته بود و با شیرین زبانی اش همه را سرگرم میکرد . همه به حرف های او گوش میکردند که ناگهان خان بابا تعادلش را از دست داد و سها از روی زانواش پایین افتاد . همه نگران از حال آنها به طرفشان دویدند سودابه سها را که گریه میکرد در بغل گرفت و بقیه هم به سمت خان بابا رفتند او که قلبش را گرفته بود با صدای خفه که به زحمت شنیده میشد سراغ داروهایش را گرفت سریع قرص ها را به خوردش دادند و او را به بیمارستان منتقل کردند بچه ها با دیدن این صحنه به گریه افتاده بودند و ساکت نمیشدند . سها درد خودش را فراموش کرده و روی پله های حیات نشسته بود و آرام گریه میکرد و منتظر خان بابا بود سیامک تا او را دید به طرف رفت و دستی به موهای صاف و بلندش گشید و گفت: -سها جون گریه نکن خان بابا زود خوب میشه و بر میگردد -اگه خوب نشه چی؟ اگه بر نگردد چی؟ اگه بمیره چی؟ -نه اون زود میاد خیالت راحت باشه -من خان بابا رو خیلی دوست دارم دلم نمیخواد بمیره سیاوش هم کنار سها نشست و گفت؟ -نگران نباش سها ادم که با یه بار غش کردن نیمیره اون حتما بر میگردد اما حق با سها بود وقتی مردها با چشمان قرمز و چهره های پریشان بازگشتند همه فهمیدند که خان بابا سگته کرده و در راه بیمارستان از دنیا رفته است . خانه از حال و هوای شاد خود بیرون آمده و صدای ناله و شیون همه جا را پر کرد . بچه ها پابهپای بزرگترها میگریستند . خانه خان بابا هفت شبانه روز برو بیا بود . خان بابا از ان دسته از ادم هایی بود که همه بعد از مرگش به خوبی از او یاد میکردند هیچ کس از او خاطره بدی نداشت . خیلی ها بعد از لطف خداوند با کمک او به جایی رسیده بودندو حالا این مرد دوست داشتنی در بین آنان نبود . پس از اتمام مراسم چهلم یک شب همه فرزندان به درخواست مادر در منزل پدری جمع شدند تا با حضور بزرگان فامیل وصیت نامه خان بابا خونده شود در وصیت نامه سها تنها نوهای بود که جدا از خانواده سهمی به ارث برده بود خان بابا یکی از مغازه هایش را در بازار به نام او کرده بود و در اخر وصیت نامه یک بار دیگر ازدواج او را با سباوش یادآور شده بود .

روز ها از پی هم میگذشت و بچه ها بزرگتر و بزرگتر می شدند سها سال اخر دبیرستان را سپری میکرد و سیاوش پسری بود بیست و دو ساله که در دانشکده پرواز تحصیل میکرد و هر دو آنها از زیبایی و شادابی چیزی کم نداشتند . با انکه سودابه ده سال بعد صاحب دختر دیگری شده بود اما هنوز سها جای خاصی نزد او و همسرش داشت با این حال سها خواهرش ساناز را خیلی دوست داشت او اکنون به سنی رسیده بود که همه چیز را به خوبی درک میکرد و از ماجرای خود و سیاوش به خوبی آگاه بود . اما همیشه سیاوش به چشم او فقط یک پسر خاله و همبازی دوران کودکی بود .

در این بین هیچکس با او هم عقیده نبود به جز سیاوش او هم در دل به حرف اطرافیان میخندید و اهمیتی به آنها نمیداد. روز به روز علاقه بچگی ان ها کمتر میشد و از بین میرفت. حرکات ان دو برای همه شگفت انگیز بود اما برخورد های آنها را به پای غرور جوانیشان می گذاشتند خانواده ها تصمیم گرفتند بحث در این مورد را به اتمام دوران تحصیل سها منتقل کنند اما مادر سیاوش هر از گاهی اشاره ای به موضوع میکرد و همیشه او را با کلمات عروس گلم با عروس نازنینم خطاب میکرد که این خود نیز باعث رنجش سها میشد. یک روز که سها از مدرسه به خانه بازگشت متوجه حضور پروانه شد و باز بی اختیار دچار حالتی عصبی شد همان حالتی که همیشه با دیدن او دچارش میشد با این حال با چهره ایی خونسرد و بی تفاوت وارد شد. بعد از سلام و احوال پرسی سریع به اتاقش پناه برد دلش می خواست تا رفتن خاله همهنجا بماند. روی تختش دراز کشیده بود که مادر وارد اتاق شد و گفت: -چرا خوابیدی؟ بلند شو بیا بیرون مگه نمیبینی خاله ات اینجااست! - میبینم اما اومدن خاله به اینجا که تازگی ندارد خاله هر روز اینجااست -هیس یواشتر میشنوه بده بلند شو بیا بیرون زشته -مامان من تازه از مدرسه اومدم خسته ام -بیا بیرون یه دقیقه بشین الان میره -خیلی خوب شما برید الان میام -زود بیای ها وگرنه خاله ات ناراحت میشه وقتی سودابه بیرون رفت او مقابل اینه ایستاد دستی به موهایش کشید و گفت: -ناراحت میشه. ناراحت شدن خاله مهمه؟ ولی اگه منو ناراحت کنه عیبی نداره. الان که بریم بیرون می خواد یک سره به من بگه عروسم عروسم وای چقدر از این کلمه بدم میاد وقتی کنار پروانه و سودابه نشست چنان گرفته و عبوس بود که پروانه پرسید: -سها جون عزیزم چی شده؟ چرا این قدر ناراحتی؟ -چیزی نیست خاله جون خسته ام -خوب بلند شو استراحت کن -میخواستم ولی... سودابه با ارنج به پهلوش زد و او که منظور مادر را فهمیده بود در ادامه گفت: -به خاطر شما اومدم پایین -من که غریبه نیستم عروس گلم بلند شو برو استراحت کن او که منتظر این فرصت بود بلافاصله بلند شد و گفت: -پس با اجازه خاله جون خیلی خوشحال شدم دیدمتون به همه سلام برسونید پروانه با شیطنت پرسید: - یعنی به کی؟ -به همه خانواده حالا با اجازه -برو عزیزم... راستی سها جان سیاوش بهت خیلی سلام رسوند سها در دل خندید و با خود گفت: تو گفתי منم باور کردم در حالی که به اتاقش میرفت زمزمه کرد -ای خاله خوش خیال بعد از رفتنش پروانه رو به سودابه کرد و گفت: -ماشالا... روز به روز داره خوشگلتر میشه. هر بار که میبینمش علاقه ام بهش بیشتر میشه ولی سودابه مثل اینکه لاغر شده؟ -از بس درس میخونه -خدا حفظش کنه نمیدونی چقدر برای عروسیشون لحظه شماری میکنم -بذار به امید خدا درس هر دوشون تموم شه بعد -نمیدونم چرا اینقدر زمان دیر میگذره

شب وقتی همه خانواده دور هم شدند پروانه گفت: -امروز خونه سودابه بودم بهممن همان طور که روزنامه میخواند گفت: -حالشون چطور بود؟ -خوب بودن سلام رسوندن . ماشااا . نمیدونی سها چقدر خوشگگل شده او نگاهش را از روی روزنامه به سوی همسرش گرداند و گفت: -یعنی از دیروز تا حالا اینقدر عوض شده؟ مگه این دختر دقیقه ای خوشگل میشه؟ -بهمن شوخی نکن من دارم جدی حرف میزنم -بیخشید خانم منظوری نداشتم پروانه نیم نگاهی به سیاوش که در حال مطالعه بود انداخت و گفت: -می خوام برای پنج شنبه دعوتشون کنم -به چه مناسبت؟ -همین طوری دور هم باشیم ایرادی داره؟ -نه چه ایرادی خیلی هم خوبه سیاوش کتاب را بست و گفت: - حالا نمیشه بذارین واسه یه شب دیگه؟ -چرا؟ -خب الان امتحانات پایان ترم منه بچه های دیگه هم امتحان دارن بذارید امتحانات تموم بشه بعد -وا...چه ربطی داره . فرداش جمعه است میتونید درس بخونید یکی دو ساعت که ایت قدر مهم نیست -مامان جان... -بین سیاوش بهونه نگیر - سیاوش جان مادرت راست میگه حالا چند ساعت خیلی مهم نیست . میتونی جمعه از صبح زود درس بخونی -ولی پدر جون امتحان شنبه خیلی مهمه نمیتونم پشت گوش بندازم پدر نگاه موافقی به سیاوش کرد و به پروانه گفت: -خانم جان سیاوش راست میگه درسهایش خیلی سخته سیامک خنده ای کرد و رو به پدر گفت: -بابا معلومه شما طرفدار کی هستی؟ -تو هم راست میگی پسر و باز همه خندیدند سیاوش که بحث را بی نتیجه میدید بلند شد و به طرف اتاقش رفت اما صدای مادر متوقفش کرد برگشت و گفت: -بله -اگه مهمونی شب جمعه قطعی شد یه وقت بداخلاقی نکنی ها به مهمونا برمیخوره . یه وقت با سها ترش رویی نکنی حواست باشه که... -بله میدونم حواسم باشه بهش بد نگذره احساس ناراحتی نکنه یه وقت کسی اذیتش نکنه مدام اطرافش باشم که اگه به چیزی احتیاج داشت براش فراهم کنم باهاش خوش اخلاق باشم . اون دختر حساس و زود رنجیه روحش مثل گل میمونه احساسش پاکه . همه این حرفا رو حفظم صد بار گفتید این جملات را گفت و با اعصابی به هم ریخته به اتاقش رفت در حالی که با خود فکر میکرد تا به حال نه او از این وضع راضی بوده و به این نصایح طن در داده بود و نه سها اجازه اجازه چنین برخوردی را میداد . وقتی رفت پروانه گفت: -نمیدونم چش شده اون اینجوری نبود -خب خانم جون شما هم پاپیچش نشو الان فصل امتحاناتشه نمیتونه به چیز دیگه ای فکر کنه -خب فکر نکنه من که کاری ندارم ولی سها جدای از این چیز هاست

ظهر چهار شنبه بعد از دادن امتحان سها و مهسا از دبیرستان خارج و به طرف خانه به راه افتادند در راه مهسا پرسید: -سها میتونم چیزی ازت پیرسم؟ -پیرس -چرا اینقد گرفته ای؟ از چیزی ناراحتی؟ -اره -چی؟ -فردا شب خونه خاله ام مهمونی دعوتیم -این که ناراحتی نداره -برای من داره -نکنه

بازم همون موضوع همیشگیه؟ -متاسفانه بله -نباید به روی خودت بیاری بی تفاوت باش -دیگه چهقدر؟ به خدا خسته شدم . نمیدونی وقتی خاله جلوی جمع منو عروس خودش صدا میکنه چقدر خجالت میکشم -خب نرو -اگه میشد این کارو میکردم -خودت رو به مریضی بزن و بگو نمیتونی بری امتحان داری . . یا بگو من میخوام پیام خونه تون -این کلک ها دیگه قدیمی شده -در هر حال اگه نرفتی بیا خونه ما خوشحال میشم -ممنون مهسا جون وقتی به منزل مهسا رسیدند او گفت: -نمی یای تو؟ -نه به خانوادهاات سلام برسون -حتما... سها زیاد فکرشو نکن بالاخره یه چیزی میشه -

باشه خداحافظ -خداحافظ

شب وقتی موضوع تولد دوست ساناز مطرح شد سها بلافاصله از فرصت استفاده کرد و گفت: -من خونه میمونم سانازو میبرم تولد -نمیشه دخترم ما باید حتما بریم -مامان دفعه ی اول نیست که میریم خونه خاله این بچه گناه داره من میمونم میبرمش خودم هم میرم دنبالش شما از قول من عذر خواهی کنید -نمیشه مادر جون خاله ات ناراحت میشه -مامان جان من دلم نمیخواد ساناز ناراحت بشه من خودم بعدا از خاله عذر خواهی میکنم سودابه بعد از کمی مکث گفت: -باشه به شرطی که خودت بعدا براش توضیح بدی -چشم شب بعد پرویز و سودابه سفارشات لازم را به سها کردند و رفتند . بعد از رفتن انها سها هم ساناز را به خانه دوستش رساند و خود به منزل بازگت از خوشحالی نمیدانست چه کار کند چقدر ارزو داشت راهی پیدا کند تا به مهمانی خاله نرود و حالا خیلی راضی به نظر میرسید . با خوشحالی سراغ کتابهایش رفت و خود را با انها مشغول ساخت وقتی سودابه و پرویز رسیدند پروانه تا انها را تنها دید با تعجب پرسید: -پس سها و ساناز کجا هستند؟ -میخشید پروانه جون ساناز تولد دعوت داشت سها خونه موند که ببره و بیاردش -ولی اخی -بیخشید دیگه خیلی معذرت خواهی کرد گفت خاله رو بینم بازم ازش عذر خواهی میکنم -دلم براش تنگ شده بود ولی خوب بعدا میام میبینمش -خوشحال میشیم سیاوش در اتاقش نشسته بود و مشغول صحبت با تلفن بود با ورود سیامک گوشی را گذاشت . سیامک مقابلش ایستاد و گفت: -بلند شو بیا بیرون مهمونا همه اومدن -خیلی خب تو برو من بعدا میام حالا کار دارم -بلند شو بیا خیالت راحت نیومده -جدی میگی؟ -اره -چرا؟ -خاله گفت ساناز تولد دعوت داشته سها هم مونده خونه -خوش خبر باشی سیامک جان الان میام سیاوش سر حال و خوشحال از خبری که شنیده بود به جمع مهمانان پیوست و تا اخر شب را کنار مهمانان گذراند .

آخرین امتحانش را داد و از دانشکده بیرون آمد خواست مسیر خانه را در پیش گیرد اریا را دید که به طرفش میامد ایستاد تا او رسید و گفت: -پسر دمت گرم حالا دیگه بدون ما -ببخشید اصلا حواسم نبود -تو چته سیاوش خیلی بی حواس شدی؟ -چیزیم نیست -چرا یه چیزیت هست سوار شو بریم که تو راه باید همه چیزو بگی -خودم میرم -یعنی چه؟ بیا بینم بیا زود باش اریا ماشین را روشن کرد . د . د . باره پرسید: -خب میگی چی شده یا نه؟ -چی رو؟ -بین سیاوش نمیخوام تو کارت دخالت کنم ولی اگه اجازه بدی کمکت کنم خوشحال میشم -مشکل من چیزی نیست که کسی بتونه کمکم کنه -مگه مشکل شما چیه؟ بازم سها درسته؟ -درسته -سیاوش تو دیوونه ای این هم شد مشکل؟ -چطور؟! -تو چرا با خودت و دیگران روراست نیستی چرا نمیری یه کلام بگی بابا من این دختر رو نمیخوام دست از سر من بردارید بذارید به زندگی خودم برسم -کاش به همین راحتی بود -تو هنوز دهنتم بوی شیر میدی زن گرفتنت دیگه چیه؟ -من نمیخوام زن بگیرم میخوان زنم بدن -اگه واقعا سها رو نمیخوای نذار این اتفاق بیفته -هر کاری بشه میکنم هر کاری . چون نه من سها رو میخوام نه اون منو -تو از کجا از دل اون خبر داری؟ -از حرکاتش از بی تفاوت بودنش از کاراش -این جوری که تو تعریف میکنی دختری نیست که عیب و ایرادی داشته باشه تو هم اگه پررو نشی باید بگم همه چیز تمومی پس چرا به دل هم نمیشینید؟ -من و سها همیشه به هم به چشم دختر خاله پسر خاله نگاه کردیم و من هیچ وقت نتونستم به خودم بقبولونم که به سها به چشم همسر آینده ام نگاه کنم هر روز که میگذره علاقه ما به هم به صفر نزدیکتر میشه . سها هر وقت منو میبینم از من فرار میکنه . باور کن اگه میتونستم و چاره داشت سر تیر حکم قتل رو میداد -سیاوش چرا سها رو نمیخوای؟ -به خاطر خیلی چیزا -خدای نکرده چیزی ازش دیدی؟ -کاش این جور بود این دختر به قدری پاک و نجیبه که جای هیچ بهونه ای رو برای من نمیذاره -نمیدونم چی بگم - دوست داری ببینیش؟ -اره میخوام ببینم این دختر کیه که تو رو این طوری دیوونه کرده . ادم که همیشه از عشق دیوونه نمیشه بعضی اوقات هم از نفرت به دیوونگی میرسه -شاید -خوب این موضوع که تازگی نداره اما تو امروز یه جور دیگه ای من دوست دارم علت ناراحتی امروزت رو بدونم -من تو زندگی هیچ ناراحتی جز سها ندارم اون امسال سال اخر دبیرستان رو پشت سر گذاشت . دیشب مامان گفت حالا که درسش تموم شده میخواد قرار خواستگاری بذاره باور کن از دیشب تا حالا خیلی داغونم اصلا اروم و قرار ندارم -راستی تو نمی خوای درباره قوانین رشته ای که توش درس میخونی برای پدر و مادرت توضیح بدی؟ خب بهشون بگو حالا نمیتونی ازدواج کنی -اونا که این چیزا سرشون نمیشه -د خب پسر اصلا سها هیچی تو نمیخوای درست رو تموم کنی؟ -چرا می خوام -خب اخه با موضوع ازدواج تو نمیتونی دیگه درس بخونی -من مطمئنم قرار خواستگاری

بهم میخوره -چطور؟ -اگه این سهای وروجکه که یه برنامه ای ترتیب میده که چند روز دیگه خودت همه چیز رو میفهمی -خب پس دیگه چرا نگرانی؟ کار رو بسپار دست کاردان و نگران هیچ چیز نباش... خودمونیم سیاوش تو هم زندگی جالبی داری ها

سیاوش درست حدس زده بود وقتی موضوع خواستگاری در خانه مطرح شد سها از شب تا صبح نقشه کشید تا اینکه بالاخره موفق شد روز بعد به اصرار از ساناز خواست برای توپ بازی به حیات بروند ساناز که از پیدا کردن یک همبازی خوشحال به نظر میرسید به سرعت خواسته سها را پذیرفت و توپش را به حیات برد بعد از کمی بازی سها توپ را سها توپ را از ساناز گرفت و زیر پایش گذاشت و به سختی با هر دو پا روی ان ایستاد پی درپی گفت: -ساناز نگاه کن ببین چه شیرین کاری قشنگی می کنم ببین نمی افتم . -سها نکن الان توپم می ترکه . -نترس نمی ترکه . اگه ترکید یکی دیگه برات می خرم . ناگهان توپ از زیر پایش در رفت . به زمین افتاد و دستش پیچ خورد و زیر تنه اش ماند . ساناز که ترسیده بود با عجله مادرش را صدا کرد وقتی سودابه بالای سر او رسید بلندش کرد و با ترس پرسید: -سها چیزیت که نشده؟ -فکر میکنم دستم شکسته؟ -وای خدا مرگم بده ببین چه راحت میگه دستم شکسته مگه چی کار کردی؟ -مامان جفت پا رفته بود رو توپ من توپ از زیر پاش در رفت -مگه بچه شدی حالا من چی کار کنم؟ -چیزی نیست مامان خوب میشم -خوب میشم چیه؟ ساناز برو برو ببین خانم عسگری اینا خونه هستن بگو اگه میشه یکدومشون بیان اینجا ساناز به سرعت رفت و بازگشت و گفت: -امیر پسرشون خونه است خانم عسگری گفت میگم الان بیاد -خیلی خوب مادر تو برو پیش خانم عسگری بمون تا من سها رو ببرم دکتر -چشم -اذیت نکنی ها -باشه سودابه سریع سها را آماده کرد او را سوار ماشین امیر کردند و به بیمارستان رساندند وقتی دکتر عکس ها را دید به سرعت دستور گچ گرفتن داد لبخند رضایت لختی بر روی لبان سها نشست هیچ احساس دردی نداشت اصلا انگار نه انگار که دستش شکسته و داخل گچ بود . از کاری که کرده بود راضی به نظر می رسید . سودابه برای پرداخت صورت حساب رفته بود و او و امیر کنار در منتظرش ایستاده بود . امیر که خوشحالی سها را می دید متعجب پرسید: -می بخشید سها خانم میتونم چیزی ازتون بپرسم؟ -بفرمائید . -بخشید دستتون درد هم می کنه؟ -بله چطور مگه ؟ -چهره شما چیز دیگه ای میگه . اینقدر شاد به نظر می رسید که ... - درد دارم ولی شادیم بیشتر از دردمه . -چرا؟! -همین طوری از بچگی دلم میخواست یه روز دستم بشکنه . -چه حرف هایی می زنید! -بالاخره هر کسی یه ارزویی داره . و با خودش گفت:)) اگه از دلم خبر داشتی بهم حق میدادی و پیش خودت فکر نمیکردی دختره دیوونه س .)) شب وقتی

سیاوش از قضایا مطلع شد از خوشحالی چیزی کمتر از سها نداشت. به اتاقش رفت و شماره خانه سودابه را گرفت و از شانس سها گوشی را برداشت. -بله بفرمایید. -الو سلام سها. -سلام. -می بخشید مزاحمت شدم زیاد وقت رو نمیگیرم. -کارتون رو بگیرد. -زنگ زدم تشکر کنم. -بابت چی؟ -همین کاری که امروز کردی هر چند ناراحت شدم و واقعا متاسفم -چیز مهمی نیست گوش کن سیاوش این که فقط دستم بود اگه شده هر بار به جایی از بدنم رو بشکونم و از نوک انگشت پا تا فرق سرم تو گچ بره این کارو میکنم ولی نمی دارم این اتفاق بیافته -در هر حال ازت ممنونم خداحافظ -خداحافظ بعد از قطع تلفن از اتاقش خارج شد و به خانواده گفت به منزل اریا میرود مقابل در بود که مادر صدایش کرد و گفت: -سیاوش جان مادر ناراحت نشی ها چیزی نشده که بذار انشا. . . حالش خوب بشه دوباره قرار میزاریم -نه ماما من ناراحت نیستم خیالتون راحت فقط امیدوارم زودتر حالش خوب بشه -انشا... -من برم کاری ندارید؟ -چرا بیا بابات سوئیچ ماشینو داد شب زود برگرد سوئیچ را گرفت تشکر و خداحافظی کرد و از خانه خارج شد وقتی سوار ماشین شد از حرف های مادر خنده اش گرفته بود و با خود گفت: -این بیچاره ها تو چه فکری هستند و من تو چه فکری خدایا خودت سر عقل بیاردشون به خانه اریا که رسید او که تنها بود از دیدن سیاوش خیلی خوشحال شد وقتی جریان را شنید در حالی که چشمانش از تعجب گرد شده بود گفت: -سیاوش جدی میگی اصلا باورم نیست -باور کن گفتم که از این دختر هر چی بگی برمیاد -محشره به جون سیا محشره دیگه واجب شد ببینمش -خیلی خوب بذار تا به فرصت مناسب پیش بیاد حتما میبینیش -مامانت اینا چی گفتن؟ -هیچی فقط ناراحتند. تازه قبل از اینکه پیام اینجا دلداریم میدادند -خوب همه رو فیلم کردین بابا شما ها دیگه کی هستین؟ فقط امیدوارم اخر عاقبت این کار به خیر باشه و هر دو با صدای بلند خندیدند

سها روی تختش نشسته بود و کتبی را میخواند که صدای در توجه اش را جلب کرد -بفرمایید - اجازه هست؟ -پدر شما بفرمایید تو -خسته نباشی متشکرم -چه کار میکنی؟ -دارم درس میخونم دیگه تا کنکور چیزی نمونده -دستت چطوریه بابا؟ اونم خوبه -درد که نداره؟ -از اوولش هم نداشت -انشا. . . زودتر گچش باز بشه خاله ات اینا خیلی نگرانن -برای چی؟ -هم به خاطر تو هم به خاطر سیاوش -نگرانیشون بیخوده -سها تو چرا اینقدر نسبت به این مساله بی اهمیتی؟ -بابا به نظر شما زود نیست که م بخوام به این چیزا فکر کنم؟ -چرا این حرفو میزنی بالاخره هر دختری باید به روز... -بابا جون من دلم نمیخواد اون روز به این زودیاها از راه برسه -چرا؟ -دلم میخواد درس بخونم به کاره ای بشم -خب بشو کسی که جلوتو نگرفته بعد از ازدواج هم میشه درس خوند

-نه بابا جون من نمیتونم -سها خودت میدونی منم میدونم که این حرفها همش بهونه است -نه حقیقته باور کنید راست میگم اگه شما به من قول بدید که اگه من دانشگاه قبول بشم بذارید درسمو تموم کنم بعد من هر چی شما بگید قبول میکنم فقط بذارید درسم تموم شه -قول میدی؟ -بله - باشه من با بقیه صحبت میکنم اتفاقا این جووری بهتره چون سیاوش هم تا اون موقع درسش تموم میشه و میره سر کار اینطوری خیال همه راحتتره -به نظر شما بقیه هم قبول میکنند؟ -خوشبختی شما دو نفر ارزوی همه ماست -متشکرم پدر -خب عزیزم تو باید استراحت کنی شب بخیر -شب بخیر بابا همه چیز انطور که او میخواست پیش رفت و همه با تصمیم جدید سها موافقت کردند و این در حالی بود که جز سیاوش و سها هیچ کس از این تصمیم راضی نبود ولی ان دو ارزو میکردند زمان از حرکت بازایستد و هیچ وقت زمان عملی کردن تصمیم انها از راه نرسد

وقتی از سر جلسه امتحان بیرون امد پدرش کنار در انتظارش را میکشید با چهره ای خندان کنار پدر ایستاد و گفت: -بریم بابا جون -چه طور بود؟ -خیلی عالی بود تست ها رو عالی زدم بیاید بریم وقتی سوار ماشین شدند پرویز گفت: -اگه قبول شدی که مطمئن میشی یه مهمونی حسابی باید ترتیب بدیم -مرسی بابا جون -من هر کاری برات بکنم کمه -بابا نمیدونی بزرگترین ارزوی من اینه که قبول شم -برای اینکه مساله ازدواج عقب بیافته؟ -بابا جون مگه قرار نشد فعلا حرفشو نزنیم -من که حرفی ندارم سها تو تا هر وقت که دلت خواست میتونی پیش ما باشی و درس بخونی این مامان و خاله ات هستند که عجله دارند -مشکل همه همین دو نفرن وای بابا اگه قبول نشم چی کار کنم؟ -میشی دخترم میشی چند ماه بعد وقتی نامش را در روزنامه در لیست قبول شدگان رشته کارگردانی دید از خوشحالی تا خانه دوید به سرعت وارد شد و با همان چهره شاد گفت: -قبول شدم قبول شدم همون رشته ای که دلم میخواست -چی مادر؟ -کارگردانی کارگردانی تئاتر -مبارک باشه عزیزم -ممنون بابا جون بالاخره به ارزوم رسیدم هیچوقت به اندازه امروز خوشحال نبودم سودابه او را در اغوش گرفت و بوسید و برایش ارزوی موفقیت کرد پرویز پیشانیش را بوسید و گفت: -حالا باید به فکر یه مهمونی باشیم باید سنگ تموم بذاریم

-تو که هنوز نشستی زود باش دیر شد -من نیام -چرا! -نیام مامان جون جای دیگه دعوتم -کجا؟ -خونه اریا اونم مهمونی گرفته -ببینم خونه اریا واجبتره یا خونه خاله ات؟ -مامان جان من جایی میرم که احساس راحتی کنم -مگه اونجا به زنجیر میکشنت؟ -مساله این حرفها نیست دلم نمیخواد بیام -ببین نذار چشمو ببندمو ... -من سرزنش سما رو به جون میخرم ولی بذارید راحت باشم -

پس خونه اریا هم بهانه است تو نمیخواهی بیای - اصلا دلم میخواد تو خونه باشم دلم میخواد تنها باشم دلم میخواد چند ساعتی آرامش داشته باشم - حرفهای گنده تحویل من نده تو باید خونه خاله ات بیای ناسلامتی مهمونی قبولی سهاست - مهمونی سها به من چه ربطی داره خب قبول شده که شده از قول من تبریک بگید مهمونی که برای من نیست که وجودم لازم باشه - مگه تو با بقیه مهمونا فرقی داری که این حرف رو میزنی - بله من مشکلی دارم که اونا هیچ کدومشون ندارن - سیاوش تو چته اصلا معلومه چی میگی تو زندگی هیچ وقت چیزی ازت نخواستم گذاشتم درس بخونی واسه خودت کسی بشی و افتخاری هم نصیب ما شه تو که پسر سر به راهو نجیبی بودی ما همیشه به وجودت افتخار میکردیم هیچ وقت دلم ازدست نگرفته اما این بار احساس میکنم . . . سیاوش که هیچ گاه طاقت دیدن ناراحتی مادرش را نداشت گفت: - باشه میام میام ماما اما فقط به خاطر شما . - ممنون عزیزم . اما تو به خاطر من نمیای به خاطر سها . . . فقط به خاطر شما ان شب مهمانی همه فامیل و دوستان و اشنایان حضور داشتند . سها واقعا زیبا شده بود . او لباسی طوسی رنگ و زیبا به تن داشت . موهایش را روی شانه هایش ریخته بود و از شادی در پوست خود نمی گنجید و این شادی به راحتی از چهره اش خوانده می شد . دلش نمی خواست شادی اش با آمدن سیاوش از بین رود . اما بالاخره سیاوش آمد و وقتی دید که با خانواده وارد شد خنده روی لبانش خشک شد . دلش می خواست او را از خانه بیرون کند اما بر عصبانیتش غلبه کرد و به اصرار سودابه به استقبال مهمانان رفت . پروانه تا او را دید گفت : - سلا خاله جون قربونت برم تبریک میگم انشا . . . موفق باشی - ممنون خاله جون - ماشاا . . هزار ماشالا . . . ببین چقدر خوشگل شدی الهی خوشبخت بشی خاله بهمن ببین عروس گلم چقدر خوشگل شده . . . خاله جون بفرمایید بریم تو دم در بده - بریم عزیزم سیاوش تنها کسی بود که متوجه ناراحتی سها شده بود هر دو آنها ان شب لحظات سختی را گذراندند هر لحظه دلهره اشان بیشتر میشد تا مبادا موضوع ازدواج اجباری آنها و یا نامزد کردنشان در جمع مطرح گردد . ان شب میتوانست یکی از بهترین شبهای زندگی سها باشد اما با آمدن سیاوش که از بدو ورودش چشم همه را خیره کرده بود یکی از بدترین شبهایش شد . سیاوش ان شب بدون آنکه خودش خواسته باشد واقعا جذاب شده بود کت و شلوار زرشکی رنگی به تن داشت او در چشم همه به جز سها جلوه خاصی داشت چهره جذاب و مردانه که با یک نگاه همه را مجذوب خود میساخت اندام ورزیده و قامت بلند او تحسین همه را بر میانگیخت صدای گرم و گیرایش به دل همه مینشست و متانت و ادب و نزاکتش زبان زد خاص و عام بود حالا چرا او با این همه برتری سها را راضی نمیکرد امری بود علیحده . ان شب هر طور بود گذشت برای همه به غیر از سیاوش و سها خاطره خوبی به جا گذاشته بود . چند هفته بعد روزی بود که سها برای ثبت نام به دانشگاه میرفت

صبح با مهسا عازم دانشگاه شدند سیاوش که طی مکالمه های تلفنی مادر و سودابه از این جریان اطلاع پیدا کرده بود بالاخره انتظار اریا را به سر رساند و با هم روانه دانشگاه شدند بدون آنکه در دید سها باشد ماشین را پارک کرد و همان جا منتظر نشستند اریا که حوصاه اش سر رفته بود گفت: -سیاوش خسته شدم چرا نمیان؟ -خیلی کم طاقتی از وقتی از سها برات گفتم هر روز داری میگی کی میبینمش چند دقیقه صبر کن دیگه -اگه نیومدن بیرون چی؟ از کجا معلوم امروز اومده باشن - اومدن دیشب مامان گفت بریا ثبت نام میره در همان لحظه هر دو از دانشگاه خارج شدند سیاوش تا انها را دید گفت: -بیا اومدن -کو؟...کجان؟ -همونایی که دارن میان این طرف -کدومشون؟ - سمت راستیه اونی که کیف رو شونشه -کدوم کیش رو نمیبینم سیاوش با انگشت به سها اشاره کرد و گفت: -ایناهاش اون طرف -به چقدر خوشگله خاک بر سرت کنن سیاوش تو برای این ناز میکنی -اومدی سرزنشم کنی یا سها رو ببینی؟ -میخوام سوارشون کنم -مگه خل شدی برو بینم زود باش روشن کن بریم -مگه عیبی داره؟ -کافیه فقط سها بفهمه ابروم میره اگر میخوای سوارشون کنی من پیاده میشم -خیلی خب بابا بریم وقتی ماشین حرکت کرد اریا گفت: -اصلا فکر نمیکردم این شکلی باشه -منظور؟ -گفتم ببین این دختره چیه که تو اینقدر ازش بدت میاد -بدم نمیاد فقط هیچ احساسی بهش ندارم -دیوونه -تو که هی فقط به من بگو دیوونه -خب برای اینکه هستی پسر اخه این دختر چه ایرادی داره کجا میخوای بری از این دختر بهتر بهت بدن از نجابت و خانومیش هم که تعریف میکنی هر چند که تو خیلی غولی و اون ریزه میزه ولی من که عیبی توش ندیدم -سها هیچ عیبی نداره خیالت راحت باشه - پس عیب از کله توئه نه؟ سیاوش به اریا چشم غره رفت و با نارضایتی سکوت کرد

با باز شدن دانشگاه ها و سرگرم شدن سها دوباره همه چیز فراموش شد به اندازه ای خود را سرگرم درس و دانشگاه کرده بود که هیچ کس دلش نمی امد تا مدتی شادی او را بر هم بزند . خانواده اش وقتی شادی او را در درس خواندنش می دیدند سکوت می کردند . از طرفی خانواده سیاوش از این تصمیم راضی به نظر می رسیدند و چون او سال اخر بود انها فکر می کردند با پایان ان سال دیگر هیچ مشکلی نخواهد بود سیاوش نمی توانست بهانه تازه ای پیدا کند . وانها باز هم وقت داشتند تا اسوده خاطر به زندگی خود پردازند البته تا حدودی چون در این میان پروانه تنها کسی بود که بیکار نمی نشست و مرتبا موضوع را یادآور می شد اما سها و سیاوش تنها به حرفهای او گوش می دادند . سها ترم اول را گذراند . حالا دیگر کاملا جا افتاده بود وبا محیط استادان و شاگردان آشنا شده بود . اما او با مهسا که یکی از دوستان قدیمی اش بود و همیشه در کنارش با کس دیگری صمیمی نبود . سها همه جا با او بود . در کلاس و نزد استادان جایگاه به خصوصی

داشت . در درس و کلاس همیشه اول بود به طوری که حسادت همه را بر می انگیخت . با همه رقابت می کرد . دلش نمی خواست از کسی چیزی کم داشته باشد به قدری که هنگام درس خواندن اشتیاق داشت که همه را به وجد می آورد . سر کلاس بحث می کرد و با همه به تبادل نظر می پرداخت . به قدری شیرین زبان بود که همه از همصحبتی با او احساس رضایت داشتند . بین همه به فلفل ریزه شهرت یافته بود . یک روز سر کلاس وقتی درس تمام شد و استاد کلاس را ترک کرد . مشغول جمع اوری وسایلش بود که یکی از همکلاسهایش نزدیکش آمد و گفت: - خسته نباشید خانم راستین . - ممنون آقای صالحی . شما هم همین طور . - امروز تنهایی . - خانم کریمی بیمار هستند نمی تونند بیان . - دیگه کلاس ندارید؟ - نه چطور مگه . - همین طوری پرسیدم الان می رید منزل؟ - نه جایی کار دارم شما با من کار دارید؟ - بله . - بفرمائید . - اینجا نمی شه . اجازه می دید بریم بیرون . - مثلاً کجا؟ - پارکی رستورانی جایی غیر از اینجا . - متاسفم من نمی تونم پیام . - خانم راستین من ... - ببینید آقای صالحی شما اگه با من کاری دارید همین جا بگید جایی که شما مد نظرتون صورت خوشی نداره . - پس بعداً می گم . - هر جور خودتون راحتید . با اجازه . - به سلامت . وقتی سها رفت کامیاب از پنجره کلاس خارج شدنش را از دانشکده می دید با خود گفت: - بالا خره همه چیز رو می گم . ***** شب در اتاقش نشسته بود و مشغول مطالعه بود . با ورود پروانه کتاب را بست . پروانه لیوان آب پر تقال را روی میز گذاشت و نشست و گفت: - بیا بگیر بخور برات خوبه . با صدای گرفته گفت: - نمی خورم از گلوم پایین نمی ره . - بخور ببینم . داروهات رو خوردی؟ - بله . - سیاش اومدم باهات حرف بزنم . - راجع به چی؟ - درباره خودت . - پس برای همین پرسیدید دارو هام رو خوردم می خواستید ببینید سر حال هستم یا نه . - شوخی نکن گوش کن ببین چی میگم . - بفرمائید . - پنج شنبه این هفته عید غدیره . - خب به سلامتی عید شما مبارک

- منظورم چیز دیگه است . - دیگه چی شده؟ - پنج شنبه می خوام قرار خواستگاری بذارم . - با کی؟! - با خاله ات دیگه . اصلاً خواست کجاست؟! - پیش شما . - نه نیست . چند وقتیته خواست جای دیگه است . - امسال سال اخرمه . سرنوشتت امسال رقمی خوره . دوست ندارم با فکرهای بی مورد خرابش کنم . - نکنه منظورت از فکر بی مورد سهاست؟ - کاملاً . - از کی تا حالا اون بی مورد شده . - سها از اولش هم بی مورد بوده . - خجالت بکش این حرفها چیه می زنی . - ببین مامان شما که تا حالا به خاطر من صبر کردین . خب ترو به خدا یه شش هفت ماه دیگه هم صبر کنین . - ما هم که همین الان نمی خوایم جشن عروسی راه بندازیم . یه انگشتر می بریم سها رو نشون می کنیم وبعد از تموم شدن درست هم بقیه مراسم . - درس من تموم بشه سها چی؟ اون هم تا درسش تموم نشه

قبول نمی کنه . - چرا وقتی موافقت همه روبینه قبول می کنه . - نه . - آخه چرا؟ - شما بذار من درسم تموم بشه بعد . خواهش می کنم . - درستم که تموم بشه یه بهونه جدید دیگه پیدا می کنی . - حالا تا اون موقع یک سیب که بندازی بالا هزار تا چرخ می خوره تا به زمین برسه . - من نمی دونم علت این همه تعلل چیه؟ - درس . - فقط همین؟ - بله . - خیلی خب تا پایان درست صبر می کنیم ببینیم بازهم بهونه دیگه ای داری یا نه؟ وقتی مادر از جا برخاست و می خواست از در اتاق خارج شود گفت: - سیاوش فقط یادت باشه که وصیت خان بابا چی بود شما باید به گفته اش عمل کنید . مادر که رفت سیاوش از عصبانیت مشتی بر میز کوبید و گفت: - خان بابا! هر چی می کشم از دست تو می کشم . با این رسم و رسومات مسخره ات . من این رسم رو از بین می برم .

- خانم راستین . - بله استاد . - شما صبر کنید کارتون دارم . - چشم . زمانی که همه خارج شدند کنارش امد و گفت: - بفرمائید بنشینید . - چشم . - بیرون که کاری نداشتید . - نه . - زیاد وقتتون رو نمی گیرم . - بفرمائید خواهش می کنم . - همانطور که می دونید امتحانات پایان ترم نزدیکه . من دلم می خواد تا قبل از شروع امتحانات بچه ها رو با یک سری تحقیقات و مطالب بیشتر آشنا کنم . - چه خوب جدی می گید استاد؟ - بله اما به یک محقق خوب و با علاقه نیاز دارم . - از دست من چه کمکی ساخته است؟ - شما همون محقق هستید . - راست می گد . اصلا باورم نمی شه! - علاقه مند که هستید . - بله چه جورم . - در بین بچه های دیگه شما از همه پر تلاش تر و با علاقه ترید . نمرات ترم پیشتون هم نشون میده خانمبا هوشو ذکاوتی هستید می تونید از پشش بریاید . - از لطف شما ممنونم . - تعارف نیست حقیقه . - حالا از ی باید شروع کنم؟ - از همین فردا . براتون از چند کارگردان تاتر وقت گرفتم باید برید باهاشون مصاحبه کنید . نظرشون رو در مورد سوالاتی که بهتون میدم پرسید . از کتابهایی هم که در این زمینه هستند می تونید استفاده کنید . کتابخونه دانشگاه همش رو داره . - نتیجه تحقیقات رو کی باید تحویل بدم؟ - تا بل از امتحانات . - یعنی دو هفته آینده! - بله می تونید؟ - با این که فرصت کمی دارم ولی سعی ام رو می کنم . اما استاد من صبح تا ظهر کلاس دارم . - تمام وقتی ملاقات شما بعد از ظهر به بعد گرفته شده . دیگه مشکلی نیست؟ - نه من اماده ام؟ استاد بلند شد و از داخل کیفش چند برگ کاغذ بیرون آورد و مقابل سها گذاشت و گفت: - اینا سوالات شماست . از همه همینا رو پرسید . - چشم . - این هم شماره تلفن منه . هر جایی به مشکل برخوردید با من تماس بگیرید . - ولی استاد... - نگران نباشید خودم گوشی رو بر می دارم . - ولی منظور من این نبود . - مهم نیست... من تنها زندگی می کنم . - ببخشید ولی مثل این که سوء تفاهم پیش اومده . - می فهمم . - متاسفم . - برای چی! - برای این

که تنهائید . - تنها بودن تاسف داره . - خب گفتم شاید خدایی ناکرده... استاد خنده بلندی کرد و گفت: - نه نه حالا برای شما سوء تفاهم پیش اومده . - باور کنید گیج شدم . - من اصلا همسری ندارم . پدرم که عمرشون رو دادند به شما . با مادرم زندگی می کنم که اولاً در طبقه پایینه و ثانیاً غالباً خونه اقوام مهمونه . سها خنده ای کرد و گفت: - به هر حال عذر می خوام . - ایرادی نداره . خب دیگه وقتتون رو نمی گیرم . بفرمائید . هنوز از در خارج نشده بود که استاد صدایش کرد برگشت و گفت - بله استاد؟ - دلم نمی خواد کسی از این مسولیت اطلاع پیدا کنه . تو دانشگاه هم چیزی ازم نپرسید . اگر به مشکلی بر خوردید با همون شماره تماس بگیرید . - چشم خیالتون راحت باشه . با اجازه . - بفرمائید . در محوطه دانشگاه مهسا که منتظرش ایستاده بود پرسید: - چرا اینقدر دیر اومدی استاد چه کارت داشت؟ - قبل از شروع شدن کلاسیک سری اشکال داشتم گفت بعد از کلاس بهم می گه . - سها امروز می تونی بیای خونه ما . - چه خبره؟ - کارت دارم . - خب الان بگو . - آخه نمی شه . - چرا؟ - خوب بیا خونمون می گم دیگه . - نمی تونم مهسا جون کار دارم باید برم جایی . الان اگه بگی بهتره . - راستش الان که تو بالا بودی صالحی اومد پیش من . - خب این چه ربطی به من داره؟ - همه چیز به تو ربط داره . اون از من خواست... از من خواست تا... تا در باره اش با تو صحبت کنم . می خواد اگه اجازه بدی با تو صحبت کنه . - خب چرا به خودم نگفت؟ - گفت هر بار اومده با تو صحبت کنه تو فرصت ندادی . - اون طور که اون می خواست درست نبود . - مگه اون چه جوری ازت خواسته . - می خواست تو پارک و رستوران چه می دونم این جور جاها با من حرف بزنه . فکر کرده منم از اون دسته از ادمهایی هستم که می تونه طرح یک... - نه نه سها تو اشتباه می کنی اون اصلاً اینطوری نیست . از من خواسته تا اگه تو راضی باشی . بعد از این که باهات حرف زد بیاد خواستگاری . سها بعد از کمی فکر گفت: - خیلی خب از قول من بهش بگو اگه حرفی داره بیاد به خودم بگه . البته الان نه . دو هفته دیگه . - چرا؟ - الان کار دارم بعداً بهت می گم . - باشه من بهش می گم . ان روز تا شب کامیاب صالحی عجیب فکر سها را مشغول کرده بود . او با وجود سیاوش حق نداشت در خانه از کس دیگری حرف بزند . هیچ گاه یاد نداشت خواستگاری غیر از خاله اش پا در خانه انها گذاشته باشد . اما باید به این وضع خاتمه می داد . باید همه چیز را می گفت . با خود گفت ((بالاخره باید یک روز حرفم را بزنم . باید بگویم که سیاوش را نمی خواهم . دیگر بهونه گیری کافی است هر چه زودتر همه چیز را خواهم گفت .)) بعد از ظهر زمانی که از دانشکده بیرون آمدند اریا در حالی که در ماشینش را برای سیاوش باز می کرد پرسید: - امروز میای نهار بریم بیرون؟ - نه . - چرا؟ - حوصله ندارم . - حوصله منو نداری یا حوصله بیرون رفتن رو یا حوصله نهار خوردن؟ - حوصله هیچ کدوم رو . - یعنی حوصله من رو هم

نداری! - آ... چی میگی بابا؟ - میگم تو دوباره چت شده قاطی کردی. - مثل این که متوجه نیستی دو روز دیگه امتحانات ترم شروع می شه. - یعنی اگه بریم ناهار بخوریم تو امتحانات رو خراب می کنی؟ - آریا شوخی رو بس کن من دارم حرص می خورم. - آهان پس برای همینه که میل به غذا نداری. - میشه یکبار جدی باشی؟ - هستم. سیاوش تو دوباره چت شده؟ - من فقط یک ماه وقت دارم. - برای چی؟ - برای فرار. امتحانام تموم بشه اینا کارشون رو شروع می کنن. - بینم تو مگه هنوز بهشون نگفتی که فعلا چهار سال نمی تونی ازدواج کنی؟ - نه. - تنبل. خب بجنب دیگه. - نمی تونم. - بگو عرضه اش رو ندارم. - تازه اگر بگم فکر می کنی چی میشه؟ بعد از یک دعوای مفصل دستور نامزدی رو صادر می کنن و می گن بعد هر وقت تونستید ازدواج کنید. - نگران نباش همه چیز درست می شه. - خدا کنه. مقابل رستوران که رسیدند آریا ماشین را پارک کرد و گفت: - حالا برای مدت کوتاهی هم که شده از فکر بیا بیرون بذار ناهار بهمون بچسبه. - باشه. بعد از چند دقیقه که آریا برای شستن دست و رویش رفته بود امد و مقابل سیاوش نشست و در حالی که از روی میز دستمال بر می داشت گفت: - سفارش ندادی؟ - نه خودت بگو. - چی می خوری؟ - هر چی تو بخوری. - باز که توهمی. بخند پسر بذار بهمون خوشبگذره. بخند. بخند دیگه. سیاوش به اجبار خندید و گفت - از دست تو. در همین هنگامارسون کنار میزشان امد و گفت: اقایون چی میل دارند؟ آریا نگاهش را از سیاوش به سمت او گرداند و سفارش بهترین غذای رستوران را داد. بعد هم برای انکه سیاوش را از ان حال وهوا خارج سازد گفت: - خب حالا شدی همون سیاوش قدیم همچین قیافه گرفته که هرکی ندونه فکر می کنه مادر فولادزره رو می خوان بهت بدن. - نمی دونی چقدر ناراحتم. هم برای خودم هم برای سها. - یعنی تو دلت برای اون هم می سوزه؟ - من سها رو دوست دارم و براش احترام زیادی قائلم. اما فقط به عنوان یک دختر خاله. ائن فامیل منه هم خون منه ولی نمی دارن هیچ کس نمی ذاره این احترام همین طور باقی بمونه. - خب پس یواش یواش باید با آزادی خداحافظی وبه اسارت سلام کنی. - تو هم حالا هی پز آزاد بودنت رو به من بده. - فکر کردی پسر من از همه اسیر ترم. - یعنی چی؟ - سیاوش جان من اسیرم اما نه مثل تو. با دل و جونم. با تمام احساسم اسیر شدم. - بینم نکنه تو هم... ای موذی بالاخره گیر افتادی چرا چیزی به من نگفتی؟ - خب برای این که نپرسیدی. - خبری هم شده؟ - نه بابا هنوز هیچ کس خبر نداره. - خودش هم می دونه. - نه. - پس تو که بی عرضه تر از منی. - من منتظر فرصتم. - خب بگو بینم این دختر شاه پریون که اینجوری قلب سنگ تو رو فتح کرده کیه؟ - خیلی دوست داری بدونی؟ - بی صبرانه منتظر شنیدن اسمش هستم. آریا دستش را روی میز گذاشت جلو امد و گفت: - بیا جلو. سیاوش هم به گفته او عمی کرد و گفت: - بگو دیگه.

اسمش چیه؟ - سها! ناگهان خنده از لبان سیاوش محو شد. انگار سطل اب یخی را روی سرش خالی کرده بودند. با لکنت پرسید: - س... سها؟ - اره چطوره؟ - نمی دونم چی بگم؟ با آمدن گارسون حرف آنها نیمه تمام ماند تا وقتی که انجا بودند هیچ حرف دیگری بین آنها رد و بدل نشد و در راه بازگشت سیاوش پرسید: - چطور این اتفاق افتاد؟ - چی؟ - علاقه تو به سها. - از پارسال که نشونم دادیش بدجوری به دلم نشست. یه لحظه هم از تو فکرم بیرون نمی ره. یک سال با خودم کلنجار رفتم. همش با خودم گفتم ((اریا بگذر اریا از این عشق بگذر یک فامیل رو بهم می ریزی. ولی نتونستم.)) - اینقدر با خودم مبارزه کردم تا فقط بتونم جلوی تو حفظ ظاهر کنم. تا تو چیزی نفهمی ولی دیگه امروز نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. می دونم الان می گی چقدر بی معرفتی. اما به خدا اینطور نیست. این مدت صبر کردم تا اگر توفیق ذره ای به سها علاقه پیدا کردی من همه چیز رو فراموش کنم. ولی تو روز به روز بی لاقه تر شدی. وقتی امروز این حرفها رو زدی فهمیدم سها هنوز نتونسته تو قلبت جا باز کنه. گفتم دل به دریا بزنم و همه چیز رو بگم. بالاخره یک چیزی میشه. سیاوش بیا با هم روراست باشیم اگه تو نمی خوای به تور بندازیش بذار من صیادش باشم. به خدا قول می دو صاد خوبی باشم. - من اصلا حرفی ندارم. ولی تو چه جوری می خوای با اینا دریافتی؟ - یه کاریش می کنم. هیچ مشکلی نیست که بی راه حل باشه. تو کمک می کنی؟ - تا آخرین لحظه به من اعتماد کن. فقط امیدوارم موفق بشیم. - سیا از دست من ناراحت نیستی؟ - نه چرا باید ناراحت باشم. تو لیاقت سها رو داری اونم همین طور. - ازت ممنونم. - من برات هر کاری بکنم کم کردم. *****

قبل از شروع درس استاد فردمنش رو به بچه ها کرد و گفت: - قبل از این که کارمون رو شروع کنیم می خوام چیزی رو بهتون بگم. سپس جزوه ای را بالا برد و گفت: از روی این جزوه ها باید به تعدادتون تکثیر بشه. قبل از امتحاناتتون نگاهی بهش بندازین در آینده هم حتما به دردتون می خوره. شاگردان هر کدام درباره جزوه چیزی می پرسیدند که باعث شلوغی کلاس شده بود استاد آنها را ساکت کرد و گفت: - یکسری تحقیقات مفید که زحمتش رو خانم راستین کشیدند وبا چند کارگردان هم مصاحبه کردند. خیلی مفیده. حتما باید داشته باشید. نگاهها به سوس سها چرخید. همه متعجب او را نگاه می کردند. مثل همیشه او از بقیه پیشی گرفته بود آقای فردمنش نظر همه را به خود جلب کرد و گفت: - خانم راستین واقعا زحمت کشیدند. من از ایشون خیلی خیلی متشکرم. بعد از پایان ساعت درسی هم یک نفر نماینده بشه این رو برای همه زیراکس بگیره. و بعد شروع به کارش کرد. بعد از اتمام ساعت درس کلاس را ترک کرد. دانشجویان همه مشغول جمع اوری وسایلشان شدند سها نیز مشغول جمع کردن کلاسورش بود صدایی از پشت سر توجه اشرا جلب

کرد اما او همان طور کار خود را انجام می داد . یکی از شاگردان پسر کلاس که به مشکل سازترین شاگرد کلاس شهرت داشت بالای صندلی ایستاد و فریاد کشید: - همگی ساکت باشید می خوام یه چیزی بگم . ووقتی سکوت همه را دید از بالای صندلی پایین پرید و همین طور که به طرف سها می رفت گفت: - بچه ها امروز به غیر از درس یک چیز دیگه هم یاد گرفتیم . همه پرسیدند: چی؟ او همان طور که پشت سر سها ایستاده بود گفت: - خودشیرینی دیدید امروز بعضی ها چطور تونستند تو دل استاد جا باز کنن و نمره اخر ترمشون رو از الان بگیرند یادتون باشه از این به بعد ما هم همین کارو بکنیم . سها که از عصبانیت خون به چهره اش دویده و قرمز شده بود . بدون توجه به او کلاسورش را برداشت و به طرف در کلاس حرکت کرد ولی مجیدی هنوز داشت ادامه می داد: - دیدید بچه ها دیدید حقیقت چقدر تلخه . از کجا معلوم پشت این خود شیرینی مساله های دیگه ای نباشه . سکوتی در کلاس حکمفرما شد . همه متعجب به انها می نگریستند سها دیگر نتوانست خود را کنترل کند برگشت و با تمام نیرو کلاسورش را در دهان او کوبید و با همان حالت گفت: این رو زدم تا یاد بگیری دیگه تهمت نزنی . کلاسورس را از روی زمین برداشت و تا خواست حرکت کند مجیدی با دهانی پر از خون گفت: - کجا داری میری وایسا جوابت رو بدم . سها با شجاعت برگشت و گفت: - مثلا چه کار می خوای بکنی؟ - این کار رو... دستش را بالا برد و تا خواست ان را حواله صورت سها کند دستی دیگر دست او را در هوا گرفت و گفت: - خیلی باید بی غیرت باشی که دست روی یک خانم بلند می کنی . - کامیاب تو برو کنار دخالت نکن . کامیاب بی توجه به حرف اودستش را پایین آورد و گفت: - لابد احساس مردی هم می کنی که زورت رو به یک ضعیف تر از خودت نشون میدی . خیلی مردی جون خودت . وبعد از حرصش دست او را فشار داد . به طوری که صدای مجیدی درآمد و گفت: - آخ دستم رو شکوندی . ول کن . دستش را را کرد و رو به سها گفت: - خانم راستین شما بفرمائید . - نه صبر کن . سها ایستاد و او گفت: - بدجور واسه خودت دردسر درست کردی فلفل ریزه . خودت می دونی چقدر شایعه سازی راحت . - هر غلطی دلت خواست بکن من از هیچچیز نمی ترسم . این را گفت واز کلاس ارج شد و به سرعت به حیاط دوید . حتی در مقابل یکی از شاگردان که برای زیراکس رفته بود نایستاد تا جزوه هایش را تحویل گیرد . با چشمانی گریان وارد حیاط شد . با مهسا روی نیمکتی نشست و دور از چشم همه اشک ریخت . مهسا که دید او آرام نمی گیرد سعی کرد دلداریش دهد . - عیب نداره سها تو رو خدا گریه نکن . اگه کسی ببینه خوب نیست . - تو اگه جای من بودی چه کار می کردی . ندیدی چطور به خودش اجازه داد هر چی دلش خواست جلوی همه بهم بگه . - صالحی هم خوب حالش رو جا آورد . مجیدی اصلا از اول چشم دیدن تو رو نداشت . - می ترسم کاری دستم بده . - نگران نباش . اگه کسی از

برخورد امروزش با خبر بشه مطمئن باش اونو مورد بازخواست قرار می ده . تو که کاری نکردی که بخوای ناراحت باشی فقط از حقت دفاع کردی . بعد از ظهر که از دانشگاه بیرون رفت تا مسیری با مهسا همراه بود و سپس خداحافظی کرد و به سمت خانه به راه افتاد داخل خیابان ناگهان ماشینی جلوی پایش ترمز کرد . از ترس اینکه مبادا باز مجیدی برایش درد سر درست کرده باشد چند قدم عقب تر رفت اما این بار استاد فردمنش از ماشین پیاده شد و گفت: - خانم راستین لطفا سوار شید کارتون دارم . سها که به شدت از دست او عصبانی بود بی جواب به راهش ادامه داد استاد دوباره گفت: - خانم راستین با شما هستم سوار شید . ولی سها بدون توجه به او به راه خود ادامه داد . استاد سوار ماشین شد و در حالی که اهسته کنار او حرکت می کرد گفت: - مگه من با شما نیستم چرا سوار نمی شید؟ - دلم نمی خواد . - زشته همه دارن نگامون می کنن . لطف کنید سوار شید . - برای چی باید سوار شم؟ - کارتون دارم . - من با شما کاری ندارم . - به خدا اگه سوار نشید اخر ترم می اندازمتون . - تهدید می کنید؟ - بله . - ایرادی نداره . - خانم راستین خواهش می کنم سوار شید . - حالا بهتر شد . - هر جور دوست دارید فکر کنید . فقط سوار شید . انگش نمای مردم شدیم . - بسیار خب ولی زیاد نمی مونم . - باشه . وقتی سوار شد هنوز عصبانیتش کم نشده بود . اما رامین بدون هیچ توجهی شروع به صحبت کرد . - خواهش می کنم تمام جریانات امروز رو برام از اول توضیح بدید . - اتفاق مهمی نبود که لازم به توضیح باشه . - چرا بود . - شما که می دونید چرا از من می پرسید؟ - دلم می خواد از زبون شما بشنوم . - استاد من واقعا از دست شما عصبانی ام . یک گله بزرگ ازتون دارم . - افرین برای چی؟ - شما شما از من خواستید که در مورد تحقیق چیزی به کسی نگم . منماین کارو کردم . اما خودتون امروز همه چیز رو خراب کردید . شما باعث شدید به من تهمت بزنند . - چرا اینجور فکر می کنید؟ - من دیگه نمی تونمتو روی بچه ها نگاه کنم . - خانم راستین اصلا از شما توقع نداشتم اینطوری فکر کنید . - شما جای من نیستید تا بفهمید من الان چه حالی دارم . - جای شما نیستم ولی کاملا متوجه هستم چی میگی . من اگه گفتم شما در طول تحقیق به کسی چیزی نگید به این دلیل بود که نمی خواستم بچه های دیگه از من گله کنند که چرا این مسولیت رو به عهده اونا نداشتم . - استاد پس شما به خاطر منافع خودتون از من خواستید به کسی چیزی نگم نه به خاطر خودم . شما غرور و شخصیت و موقعیت من رو زیر پای خودتون له کردید . - همین جاست که می گم اشتباه فکر می کنید . امروز وقتی توی کلاس اون اتفاق افتاد رئیس دانشگاه از همه چیز مطلع شد و فهمید مقصر اصلی کی بوده احضارش کرد و یکسری مجازات سنگین براش در نظر گرفت واز من خواست تا با شما صحبت کنم و تازه خواست از شما تشکر کنم که این جور با این عمل برخورد کردید . حالا دیدید نگرانی شما بی مورد . - بچه ها چی ؟ - شما

امروز نبودید ببینید بچه ها چطور به وجودتون افتخار کردند . مخصوصا دوستانتون . - یعنی دیگه مشکلی پیش نمی یاد . - از اولش هم مشکلی نبود . - نمی دونید تواین چند ساعت چه اعصابی از من خرد شد . - حالا که همه چیز تموم شد . با این کار امروزتون حساب کار بقیه هم دستشون اومد . - استاد من از این اخلاقها ندارم که بخوام مدام با کسی جروبحث کنم یا خدایی ناکرده دست روی کسی بلند کنم . ولی امروز جلوی همه بچه ها تهمت بزرگی به من زده شد . دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم . - حق داشتی . حالا دیگه نمی خواد خودت رو ناراحت کنی . بعد از داخل داشبورت ماشین دستمالی درآورد و به دست سها داد و گفت: - اشکها تم پاک کن . دیگه نمی خوام چهره ات رو اینجوری ببینم . هرکسی اینطور بیینتت فکر می کنه چیزی بهت گفتم که اینجوری مثل ابر بهار گریه می کنی . - چشم... می بخشید . راستی استاد شما از کجا از موضوع امروز رو فهمیدید؟ - از زبون هواداران . - در هر حال می بخشید عذر می خوام حالا اجازه می دید پیاده شم . - اینجا ! وسط خیابون . اگه اجازه بدید برسونمتون . - مزاحمتون نمی شم . خودممی رم . - می ترسی خونتون رو اد بگیرم مهمون بشم . - افتخار به ما بدید خوشحال می شم . - به وقتش چشم . حالا میگی خونتون کجاست یا نه؟ سها ادرس را داد و سکوت اختیار کرد . مدتی بعد استاد مجددا سکوت را شکست و گفت: - بذار یه حقیقتی رو بگم . تو با این تحقیق رو سفیدم کردی نشون دادای که می تونم از این به بعد روت حساب کنم و تحقیقات بزرگتری رو بهت بدم . حتی می تونم به جاهایی که خودم برای تحقیقمی رم ببرم . برات خوب و مفیده . به درد آینده ات می خوره . - ممنون . - چرا باهام تماس نگرفتی ؟ - برای چی ! - در مورد تحقیق . - آخه به مشکلی برنخوردم . همه چیز حساب شده ودقیق بود و شما خوب برنامه ریزی کرده بودید . - بعد از امتحانات هم چند تا وقت مصاحبه دیگه از بعضی از کارگردانها و بازیگران برات می گیرم . تو واقعا لیاقتش رو داری . از الان دارم بهت می گم در آینده یکی از کارگردانهای بزرگ تاتر میشی . - استاد از این بیشتر خجالتم ندید . - راست می گم . باور کن . من اهل دروغ نیستم همه چیز رو واضح می گم . - متوجه هستم... استاد این ترم اخره که ما با شما درس داریم؟ - نه شما محکومید تا اخرین ترم سال قیافه من رو تحمل کنید . حالا حالا با شما هستم . - این حرفها چیه استاد . شما یکی از بهترین استادهای دانشگاه هستید . - راست میگی؟ - من هم مثل شما ادم رکی هستم . حرفم رو راحت می زنم . - ببینم بچه های دانشکده بهت چی میگن . - فلفل ریزه . رامین با صدای بلند خندید . سها متعجب پرسید: - خنده داره؟ ناگهان رامین ساکت شد و با دستپاچگی گفت: نه نه ناراحت نشو . شما همیشه برای من خانم راستین بوده وهستید . وقتی به مقصد رسیدند سها از ماشین پیاده شد و گفت: - باز هم ازتون عذر می خوام . خیلی ممنون از این که منو رسوندید . - خواهش می کنم . کاری نکردم . در ضمن بار اخرتون باشه

از من معذرت خواهی می کنید . - چرا؟ - چون کاری نکردید که لازم باشه عذر خواهی کنید . به خانواده سلام برسون . خداحافظ . - خداحافظ .

با شروع امتحانات سها کاملاً مشغول شده بود به طوری که از طرح های مادر و وقایع خانه کاملاً بی خبر بود با موفقیت هم امتحانات را پشت سر گذاشت

روز اخرا امتحانات زمانی که خواست از دانشکده بیرون بیاید

مهسا به او نزدیک شد و گفت:

-سها کجا داری میری؟

-خونه

-مگه یادت رفت امروز با صالحی قرار ملاقات داری؟

-قرار !

-مگه ماه پیش نگفتی تا امتحانات تموم نشده نمی خوای باهاش حرف بزنی گفتی آخرین امتحان . خب امروز هم وقتی که خودت تعیین کردی

-راست میگی یادم نبود حالا کجاست؟

-تو کلاس گفت بیا تا بهت بگم صبر کنی تایید

-نه من میرم تو کلاس

-باشه پس من همین جا منتظر میمونم

-سعی میکنم زود پیام

وقتی کنار در کلاس رسید کامیاب پشت بهدر مقابل پنجره ایستاده بود چند ضربه اهسته به در زد و او به تصور آنکه مهسا تسریع برگشت و با عجله گفت:

-چی شد خانم...

-وقتی سها را دید خود را جمع و جور کرد و گفت:

۱- شما ئید خانم راستین می بخشید من منتظر دوستتون بودم

-ایشون پایین هستند ترجیح دادم خودم بیام

-هر جور شما دوست دارید من زیاد وقتتون رو نمیگیرم

سها همان جا روی اولین صندلی و کامیاب روی صندلی کنار پنجره با فاصله ای نسبتاً زیاد نشستند

کامیاب بعد از مدتی سکوت گفت:

-نمیدونم خانم کریمی تا چه حد براتون توضیح دادند

-ایشون چیز زیادی به من نگفتند

-تو این مدتی که با هم همکلاس بودیم فکر میکنم تا حدودی خصوصیات اخلاقی من دستتون اومده باشه

-بله

-من قصد مزاحمت برای شما ندارم هدفم ازاین دیدار این بود که اگه اجازه بدید خدمتتون برسم گفتم اول با خودتون صحبت کنم

-حقیقتش الان نمیتونم بهتون جواب بدم باید اول با پدر و امدم صحبت کنم

-ولی سال که تموم شد

-در هر حال من نمیتونم به این زودیها جواب بدم به زمان بیشتری نیاز دارم -مثلا تا کی؟

-نمیدونم شاید یه سال دو سال . شاید هم تا آخر درسم

-چرا اینقدر طولانی؟

-از من نخواید توضیح بدم در حال حاضر مشکلی دارم که باید حلش کنم -مشکل من هستم؟

-چرا این حرف رو میزنی مشکل من برداشتمانع از سر راه شماست

-اگه شرایط خانوادتون سنگینه من حرف ندارم تمامش رو میپذیرم

-اینطور نیست شما فقط مدتی صبر کنیدالبته اگه مایلید

-صبر میکنم فقط امیدوارم بی نتیجه نباشه

-نمی تونم بهتون جواب قطعی بدم

-غیر از مشکلی که دارید خودتون چی؟خودشما منو قبول دارید

-تا حدی که میشناسمتون بله

-باشه صبر میکنم فعلا عجله ای ندارم

-خیلی خب پس خداحافظ

-تعطیلات خوش بگذره

-برای شما هم همینطور خداحافظ

-به سلامت

تمام روز با خود کلنجار رفت که موضوع راچگونه مطرح کند . شب هنگام شام پرویز که او را در فکر دید پرسید

-چرا شامت رو نمیخوری؟

-اشتها ندارم

-تو که از ظهر که اومدی چیزی نخوردی

-گرسنه ام نیست

-سها اتفاقی افتاده

-نه

-پس چرا ناراحتی

-من ناراحت نیستم

-عیب نداره پرویز جان تا چند دقیقه دیگهناراحتیش از بین میره

-چطور

-پروانه امروز زنگ زد و گفت پنج شنبه هفته دیگه میان خواستگاری

-برای کی مامان -برای کی؟ خب برای تو دیگه میخوان بیان صحبت کنن -شما چی گفتید -خوب چی

باید میگفتم؟ گفتم تشریف بیارینمگه قرار بود نیان -ولی شما که از من سوال نکردید -سوال برای

چی؟ این مهمونیها همش تشریفاته تو و سیاوش خیلی وقته نامزدید ناگهان از جا پرید با عصبانیت

دستش رابر روی میز کوبید و گفت -این حقیقت نداره -چی دخترم -این که من . سیاوش نامزدیم

بابا -سها تو چته چرا این جوری میکنی -مامان شما چرا با من هماهنگ نکردید چرابه من نگفتید -

من چی باید میگفتم -خاله میخواد بیاد خوب بیاد قدمش رو چشموولی فقط به عنوان مهمون نه

خواستگار -اصلا معلوم هست چی میگی -من الان اصلا امدادگی ندارم امدادگی هیچچیزو ندارم بگید

بعدا به خاطر همه چیز ... همه چیز -و در حالی که گریه میکرد و به طرف اتاقش میرفت گفت -نه

بگید نیان فعلا نیان تو رو خدا بگیدنیان -سها حالت خوب نیست -من خوبم میخوام برم بخوابم -

سها صبر کن -ولش کن سودابه بذار بره بخوابه اصلا حالش خوب نیست -نمیدونم چند وقته چشم

شده -من بهش قول دادم -چه قولی -قول دادم تا درسش تموم نشه حرف از ازدواجش زده نشه -

ولی تو گفتی وقتی دانشگاه قبول شد -اون اینجور میخواد ولش کنید بابا بذارید درسش رو بخونه

روحیه اش رو خراب نکنید -پرویز تو چرا چیزی به من نگفتی؟ حالا من جواب پروانه رو چی بدم -

اون رو بسپار به من سیاوش خواست که از خانه خارج شود که پروانه از آشپزخانه بیرون امد و گفت:

-کجا داری میری؟ -با اریا قرار دارم -اگه قرلرت دیر نمیشه بیا بشین چند لحظه کارت دارم -چه

کاری -تو بیا بشین -چشم روی صندلی نشست و گفت -بفرمائید -شب جمعه که برنامه ای نداری -

نه چطور مگه -میخوایم بریم خونه خاله ات -دیگه چه خبره -دیروز زنگ زدم قرار خواستگاری

گذاشتم -مامان ... -سیاوش دیگه هیچ بهونه ای نیار کهنمیپذیرم -اجازه میدید حرف بزنم -حرف

اره بهونه گیری نه - نه این بار بهونه نمیگیرم - خب بگو - من فعلا نمیتونم ازدواج کنم - چرا - میذارید از اولش براتون بگم - بگو - ببینید مامان من وقتی وارد دانشگاهپرواز شدم به اون صورت از مطلبی که الان میخوام بگم اطلاع نداشتیم . اما کمکم متوجهشدم کسانی که تو این رشته تحصیل میکنند بعد از اتمامش نباید تا چهار سال ازدواجکنند - یعنی چی؟ این حرفا چیه میزنی؟ این چطور قانونیه؟ تازه اومده؟ چرا تا حالا چیزی نگفتی؟ - تنونستم گفتم اگه بگم باور نمیکنید - چون بهونه داشتی نه؟ ولی حالا که درستتموم شده بهونه ها ته کشیده داری از نو شروع میکنی نمیخواد به من دروغ بگی - من دروغ نمیگم شما میتونید برید از هر کسی که دوست دارید پیرسید - من احتیاج به شهادت کسی ندارم دیگهنیتونم قرارو بهم بزنم میدونی این دفعه چندمه میگم میام و مراسم بهم میخوره اینبار دیگه نمیشه - یعنی شما از من میخواید همه چیزونادیده بگیرم این همه سال درس خوندم که به اینجا برسم حالا سر هیچ و پوچ همه چی روزیر پا بذارم - سها هیچ و پوچ نیست اون بخشی از زندگیتوئه - چرا متوجه نیستی مادر؟ من اگه ازدواجکنم نمی تونم کار کنم . یعنی این اجازه رو ندارم - خوب نکن از مدرک زبانت استفاده کن برودرس بده - این چه حرفیه؟ این همه سال تلاش کردمتموم اون درسها روبا عشق وعلاقه خوندم که این روزهارو ببینم حالا به همین احتیازش بگذرم - پس سها چی؟ از اون به راحتی می گذری - همین سهایی که دوست دارید عروستون بشهو در آینده دوست دارید تو خونه پسر تون بیاد باید از لحاظ مادی تامین باشه یا نه؟ منکه نمی تونم نون و عشق بهش بدم؟ - حالا که چی؟ چیکار میشه کرد - صبر - 4 سال؟! - بله - جواب خاله ات رو چی بدم؟ - خاله و پرویز خان انسانهای فهمیدهاییستن تازه تا اون موقع درس سها هم تموم شده - تو خودت هم باید با سها صحبت کنی - من دیگه چرا؟ - ممکن باور نکنه که البته حق هم داره - اگه قبول نکرد چشم براش میگم . حالا اجازه میدید برم؟ - برو ولی زود برگرد - چشم با اجازه - به سلامت طاقت در خانه ماندن را نداشت صبح بلندشد و بیرون رفت تا سری به دانشکده بزند ظهر وقتی باز گشت پروانه در منزلشان بودوارد شد و خیلی سرد سلام کرد و به اتاقش رفت چند دقیقه ای گذشته بود که ساناز واردشد و گفت: - سها چرا اینجا نشسته ای بیا بریم - نه ساناز جون اصلا حوصله ندارم - خاله ناراحت میشه بلند شو بیا - عیب نداره بذار بشه اینقدر ناراحتممیکنه بذار یه بار هم خودش ناراحت بشه - ولی من میخوام خوشحالت کنم - منو - اره میدونی قرار خواستگاری بهم بخوره - جدی! - خاله امروز گفت سیاوش گفته فعلا تاچهار سال نمیتونه ازدواج کنه - چرا؟ - من که نفهمیدم ولی مثل اینکه قانونکارش اینه سها از خوشحالی بلند شد و ساناز را دربغل گرفت و گفت: - به خاطر این خبر خوشت یه جایزه خوب پیشمن داری - همون عروسکی که قولش رو دادی؟ سها نوک بینی ساناز را گرفت تکانی داد و گفت: - ای وروجک پس خبر دادنت

الکی نبود باشهرات میخرم -سها قول میدی به کسی نگی من چیزی بهتگفتم؟ -خیالت راحت باشه حالا تو برو منم میام -باشه من میرم تو هم زود بیا مقابل ایینه ایستاد و نگاهی به چهره اشانداخت رنگ چشمان سبز و خوشرنگش به یکباره شفافتر شده بود و میخندید از خوشحالی در پوستش نمیگنجید هیچ خبری برایش از اینخبری که ساناز داده بود خوشاینتر نبود چهره سال موقعیت خوبی بود که اهدافش را بهمقصد رسانده و حالا میتوانست موضوع خواستگاری کامیاب را مطرح کند باید همه کارهارا از روی صبر و حوصله و با دقت انجام میداد با همان چهره خندان نزد بقیه رفتیروانه که چهره او را دید گفت: -سها جون خاله خیلی شاد شدی تو اتاقجادوت کردندی؟ -نه خاله جون -خوش به حالت که حداقل خوشحالی مثل من نیستی -مگه شما چتونه؟ -هیچی خاله میدونی عروسیت عقب افتادی؟ -برای چی؟ -به خاطر کار سیاوش تا چهارر سال بایدصبر کنیم -عیب نداره خاله جون -عیب نداره از دید من که همش عیبه -این جوری من هم به درسم مسرسم حالا تاچهار سال دیگه کسی چه میدونه چه اتفاقی میافته شاید من افتادم و مردم -ا سها قرار نشد از این حرفا بزنی -ببخشید - قول میدی صبر کنی؟ این سوال برایش تازگی نداشت ترجیح دادجواب ندهد سرش را پایین انداخت پروانه که از این سکوت او برداشت دیگری داشت گفت -سکوت علامت رضایته نه؟ اما زبان سها یاری نمیکرد که بگوید نهگوید این بار اینطور نیست پروانه بلند شد و کنارش نشست و گفت: -قربون تو عروس خوشگام برم موقع رفتن پروانه گفت: -راستی سها جون یادم رفت بهت بگم فرداخونه هستی؟ -بله -سیامک میخواد باد اینجا میدونی کهکنکورش نزدیکه گفت که اگه سها وقت داشته باشه باد کمی درباره سوالات کنکور پارسال پیرسه -ولی خاله جون من کنکور هنر شرکت کردهبودم تا اونجایی که من میدونم سیامک قرار نیست که در این رشته شرکت کنه -چه میدونم خاله جون من که سر در نمیارمگفت اینجوری بهت بگم -باشه بگید بیاد بینم چی کار میتونمکنم -قربونت برم خداحافظ -خداحافظ سها هیچ منظور خالها را امدن سیامک درکنکرد روز بعد که مشغول صحبت با تلفن بود سیامک امد و سودابه او را به سالن دعوتکرد بعد از قطع تلفن سها کنارش نشست و گفت -چطوری سیامک؟مگه کاری داشته باشی از مایاد کنی -من همیشه یادتون هستم وولی وقتندارم در ثانی نمیخوام مزاحم شما بشم -اوه اوه مثل بزرگترها حرف میزنی خیلیمرد شدی افرین بین چه تپیی هم زده بینم از سر قرار اومدی سیامک سرخ شد و سرش را پایین انداخت سهاکه متوجه حالش شده بود گفت: -بیخشید ناراحتت کردم -نه اصلا این طور نیست -پسر خاله عزیزم معذرت میخوام -ناراحت نشدم باور کن -تو خودت میدونی که من به اندازه یهبرادر دوستت دارم هیچ وقت برادری نداشتم تو برای من یه برادری -ممنون -حالا از دست من چه کمکی بر میاد -راستش میخواستم از کنکور سال پیش پیرسم -سیامک جون تو که میدونی من

هنر شرکت کردم - عمومی ها چی؟ - اونها هم خوب بود دوست داری یه سری کتاب تست بهت بدم -
اگه مثل کتابای خودم نباشه - تو زیر زمینه بیا بریم ببین هر کدوم رو که خواستی بردار وارد زیر
زمین که شدند سها چاغ را روشنکرد و گفت

- مواظب باش زمین نخوری اینجا خیلی شلوغه - مواظبم کنار جعبه کتابها که رسید ان را باز کردو
چند کتاب را بیرون آورد و بلند شد مقابل سیامک ایستاد و گفت: - بیا اینا از همه کاملترن فکر میکنم
به دردت بخوره ببین نداریشون سیامک با دستانی لرزان کتاب ها را گرفتو گفت "نه ندارمشون - باشه
صبر کن ایناهاش این هم خوبه بیابگیر تا خواست کتاب را بگیرد از دستانش رهاشد و به زمین افتاد
هر دو با هم نشستند تا انها را بردارند که سها متوجه شد سیامکدر چشمانش خیره شده او صدای
ضربان قلب سیامک را به خوبی میشنید و چهره ای که سرختر از قبل بود به راحتی میدید اما معنی
ان را متوجه نمیشد نگاهش را دزدید و گفت - اگه چیز دیگه ای نمیخوی بریم - نه دست درد نکنه
از زیر زمین که بیرون آمدند سیامک از همان داخل حیات با سودابه خداحافظی کرد سها تا کنار در
بدرقه اش کرد و گفت: - به خاله سلام برسون - بزرگیت رو میرسونم ازت ممنونم - خواهش میکنم
فقط خدا کنه به دردت بخوره - مرسی خداحافظ - خداحافظ شب وقتی سها به جریانات ظهر فکر
کرد بازهم در افکارش یک سوال بی جواب یافت سیامک را دوست داشت زیرا از کودکی با او
بزرگشده بود همیشه او را به جای برادری که نداشت تصور کرده بود و دیگر هیچ

امروز اولین روز نخستین پروازش بود . شب تا صبح پلک روی هم نگذاشته بود . دلشوره داشت .
دلش می خواست از این ازمون سربلند بیرون اید . اما ترس عجیبی با او همراه بود . صبح زود لباس
پوشیده کنار در منتظر آمدن اریا بود تا بالاخره از راه رسید . خواست سوار شود که پدرش هم با
نانی که در دست داشت کنار انها آمد . اریا از ماشین پیاده شد . - سلام آقای رادمهر . - سلام پسر
حالت چطوره؟ - تشکر . شما خوب هستید . - ممنون . خانواده چطورند؟ - سلام دارن خدمتون . -
سلام برسون . - بزرگیتون رو می رسونم . - صبحانه که نخوردین؟ - از دلهره ای که داریم چند
روزه چیزی نخوردیم . - بیا این نون رو بگیرد تو راه بخورید . - دست شما درد نکنه . ممنون . -
بابا نمی تونم بخوریم . می مونه خشک میشه . - حالا بذار راه بیفتید . اون موقع معلوم میشه میل
دارید یا نه . بیا بگیر . - ممنون آقای رادمهر . با اجازه تون . - برید به سلامت . موفق باشید . وقتی
راه افتادند اریا گفت: - چطوری؟ تو هم دیشب خوابت نبرد؟ - نه هر کاری کردم نتونستم بخوابم .
- خب چه خبر؟ چه کار می کنی با زندگی؟ - می سسوزم و می سازم . - بازم که حرفهای ناامید
کننده می زنی . چه خبر از فامیلاتون؟ - خوبند . تو چیزی به پدر و مادرت نگفتی؟ - فعلا نه . می
خوام خودشون همه چیز رو بفهمند اول ببینش بعد . تو چه کار کردی؟ - من فعلا نصف راه رو

برات باز کردم . بهشون گفتم نمی تونم چهار سال ازدواج کنم . فکر می کنم مهمونی من موقعیت خوبی برای دیدنش باشه البته اگه بیاد . - اگه نیومد چی ؟ - فکر می کنم بیاد . - چقدر مطمئن حرف می زنی . - حالا وقتی اومد می فهمی راست گفتم یا نه . - سیاوش ؟ - بله . - به نظر تو سها رو به من می دن ؟ - نه . - نه ؟! - فعلا نه . به این راحتی نیست . تو فقط باید صبور باشی و حوصله به خرج بدی . - ترسیدم . - برای چی ؟ - فکر کردم شاید نظرت ... - من هیچ وقت حرفم دو تا نمی شه . - امیدوارم . در باند آماده ایستاده بودند تا نامشان خوانده شود . متصدی امتحان ابتدا ناماریا را صدا کرد و او با تمام اعتماد به نفسی که سعی می کرد داشته باشد سوار هواپیما شد و با دادن علامت با امید به خدا از روی زمین برخاست . در تمام مدت پروازش با خونسردی هواپیما را کنترل می کرد . از شادی داشت از هوش می رفت . وقتی به زمین نشست و پیاده شد . متوجه شد قبول شده است . از خوشحالی به هوا پرید . سیاوش و چند تن دیگر از دوستانش سطل ابی بر سرش خالی کردند و تبریک گفتند . نوبت به سیاوش رسید . او هم سوار بر هواپیما شد و پس از علامت دادن با توکل به خدا از زمین بلند شد و از کمی پرواز به زمین نشست . متصدی از مون نام او را هم جزو قبول شدگان اعلام کرد . اما سیاوش گویی هیچ چیز نمی شنید . تا وقتی که سطل اب روی سرش خالی شد انگار از خواب پریده بود . اریا به طرفش آمد و گفت . پسر تبریک می گم . همدیگر را در اغوش گرفتند و می خندیدند . هیچ کدام نمی توانستند حرفی بزنند . متصدی از مون به کنارشان آمد و با خنده گفت افرین به شما خلبانان جوان آینده . خیلی خوب بود . موفق باشید . بعد از ظهر با جعبه شیرینی وارد شد . در مقابل چشمان منتظر بقیه خندید و گفت : - قبول شدم . پروانه اشک شوقی به چشم داشت . بهمن او را در اغوش گرفت و تبریک گفت . سیامک هم عمل پدر را تکرار کرد . وقتی شست بهمن گفت : - حالا دیگه باید یواش یواش خودمون رو برای مهمونی آماده کنیم . - چقدر هولی بهمن . - پسر مون خلبان شده . شوخی که نیست . - سیاوش حالا کی پروازهاش شروع می شه ؟ - فعلا معلوم نیست . - امیدوارم همیشه موفق باشی پسر . - از همتون ممنونم . خیلی برام زحمت کشیدید . امیدوارم بتونم جبران کنم .

- سها . - بله مامان ؟ - بیا کارت دارم . وقتی مقابل مادر ایستاد گفت : - بله . - من دارم می رم خیاطی . - برای چی ؟ - لباس ساناز رو بگیرم . - کدوم لباس ؟ - همون که برای مهمونی سیاوش سفارش دادم . - مهمونی سیاوش ؟ - جشن فارغ التحصیلیش . - کی هست ؟ چرا به من نگفتید ؟ - مگه برات مهم بود . - مامان ترو خدا شروع نکنید . - جمعه است . تو که نمی یای چرا باید می گفتم . - شما از کجا می دونید نمی یام ؟ - برای این که به این اخلاقت عادت کردم نکنه می خوای

بگی دروغ می گم . - من چرا نباید پیام . - نمی دونم از خودت پرس؟ میای؟ سها پاسخ داد: - بله . و با خودش فکر کرد حالا که سیاوش این موضوع را به تعویق انداخته و همه را تا مدتی منصرف کرده باید رفتارم مثل سابق باشد تا هیچ کس متوجه هیچ چیز نشود . شب مهمانی یکی از پر ماجرا ترین شبهای زندگی اریا بود . او و خانواده اش زودتر از سها آمده بودند . اریا ان شب در چشم سیاوش و کسانی که می شناختنش برتر از قبل شده بود . سیاوش خانواده او را به سالن راهنمایی کرد و اریا را با خود به اتاقش برد . او که از کار سیاوش متعجب بود پرسید: - سیاوش چه کار می کنی؟! - در رو بند بیا تو کارت دارم . - بیا بستم . خوب بگو چته؟ - بشین . - نشستم امرتون رو بفرمائید . - قبل از این که سها بیاد باید برات توضیح بدم که چکار بکنی . - چه کار؟ - بین اریا تو فقط خودت رو به پرویز خان نزدیک کن . - پرویز خان کیه دیگه؟ - پدر سها . - مگه من می خوام باباش رو بگیرم . - نه خنگه . تو که نمی تونی همش بری ور دل سها بشینی . اول به پدرش نزدیک بشیو خودت رو تو دلش جا کنی . - چطوره از وقتی اومد دستهامون رو تو هم حلقه کنیم و همه جا با هم باشیم عین تازه عروس دامادها . - اریا الان وقت شوخی کردن نیست . - ببخشید . بقیه صحبتهاتون رو بفرمائید . - تو اگه بتونی دل باباش رو به دست بیاری خیلی از مشکلات حل شده . پرویز خان ادم فهمیده ایه . خاله هم تا حدودی به حرفشه . سها هم روی حرف باباش حرف نمی زنه . حالا فهمیدی همه چیز بستگی به اون داره . - اره . - تو فقط خودت رو نزدیک کن . اهان راستی از سیاست هم حرف نزن . چون از بحثهای سیاسی خوشش نمی یاد . بیشتر از هنر و تجارت بگو . - اطلاعات کافی ندارم . - فقط حرفهایش رو تایید کن . - باشه . اریا بلند شد مقابل اینه ایستاد کت و کرواتش رامرتب کرد و گفت: - عاشقی هم برامون شده دردرس . - اینقدر غر نزن . چقدر هم بدت می یاد . کت و شلوارت رو هم که تازه خریدی . - خوبه؟ - اره . - رنگش چطوره؟ مامان می گه مشکی بیشتر از هم رنگها به هم می یاد . - رنگش هم خوبه . بینم این هم مامانت گفته که شیشه ادکلن رو روی خودت خالی کنی؟ - نه این عادت میشگی خودمه . - برای همینه کارخونه سازندش قراره بهت کارت اشتراک بده . چون از مشتریهای ثابتی . و هر دو خندیدند . زمانی که بیرون رفتند سیاوش متوجه آمدن خانواده پرویز خان شد و به اریا گفت: - اریا اومدند . تو آماده ای؟ - اره بریم . به جمع مهمانان که رسیدند پروانه به طرفش امد و گفت: - سیاوش بیا برو به پرویز خان خوش امد بگو و اریا خان رو هم بهشون معرفی کن . - چشم مامان . با هم به کنار پرویز خان رفتند . او که ان دو را دیدبرخاست و مقابلشان ایستاد و سیاوش بعد از خوش امد گویی رو به اریا گفت: - اریا جان ایشون پرویز خانیکی از مردان نیک روزگار هستند . همسر خاله بنده . پرویز خان ایشون هماریا دوست قدیمی و عزیز من . اریا دستش را پیش برد و گفتاز اشنایی با شما خوشوقتم .

پرویز دستش را فشرد و گفت منمهمین طور پسر م . - تا شما بیشتر با هم آشنا بشید من می رم دوباره میام خدمتتون . - برو سیاوش جان مزاحمت نمی شم . - با اجازه . سها در گوشه ای از سالن کنار لادن نشسته بود و با او گفتگو می کرد که سامک کنارشان آمد و نشست . سها گفت: - چطوری سیامک؟ حسابی خسته به نظر می رسی . - نه بابا چه خسته ای؟ همه کارها رو خودشون کردند . - باید صبر می کردند این مهمونی رو بعد از قبولی تو می گرفتند که با یک تیر دو نشون می زدند . - از کجا معلوم که قبول بشم . - یعنی نمی شی! به نظر من که خیلی راحت بود . - لادن تو چکار کردی؟ - می گم که خیلی راحت بود . - یعنی قبول؟ - هر چی خدا بخواد . - من مطمئنم که هر دو قبولید . - تو فامیل ما رسم نیست که بچه ها بیشتر از یک سال پشت کنکور بمونن . سها در حالی که می خندید گفت حق با سیامکه . سیامک با شنیدن نامش بلند شد و گفت: - بچه ها ببخشید من دوباره بر می گردم . وقتی رفت لادن گفت: - سها بین چه تیپی زده . - وای لادن نمی دونی اون روزی که اومده بود خونمونیکلام بهشگفتم چقدر خوشتیپ شدی صد تا رنگ عوض کرد . اینجوری نگاش نکن چطور زبون می ریزه . خیلی خجالتیه . - مثل برادرش . - لادن تو رو خدا شبم رو خراب نکن . - چرا؟! - اسم سیاوش رو نیار . - سها تو چرا به اسم و دیدن سیاوش حساسی؟ - تو که خودت می دونی چرا می پرسی؟ - به هر حال حساسیتت بی مورد اینقدر نقطه ضعف روی سیاوش نشون نده . - نه لادن اینطور بی مورد در مورد من فکر نکن . سیاوش برای من یه ادم معمولیه . مثل بقیه ادم ها من کاری به بقیه ندارم . - سها تو هیچ می دونی چقدر دخترا ارزو دارند جای تو بودند . همین توی فامیل خودمونراه دوری نمی ریم . اون وقت تو به همین راحتیاری این موقعیت رو از دست می دی . - من از خدایه که از دستش بدم . لادن تو خانواده ام خاله فامیل چطور از من می خواین ادمی که برای من فرقی با بقیه نداره علاقه داشته باشم . چطور می خواینکه جای تنفر تو دلم عشق بشینهچطور می خواین سیاوش رو دوست داشته باشم در حالی که در خودم چنین نیرویی رو نمی بینم . نه لادن از من نخواین که اینطور باشم . - سها سیاوش نه کس دیگه . ناراحت نشی ها تو در مورد هیچ کس نمی تونی خوب و مثبت فکر کنی . - بازم اشتباه فکر کردی . من ادم سنگ دلی نیستم . منم ادمم . احساس دارم . شعور دارم . می دونم نباید این طور رفتار کنم ولی چه کنم نمی تونم نمی تونم به سیاوش احساسی داشته باشم . دوشش ندارم . - چرا؟ دلیلت چیه؟ - هیچی . دلیلم عشقیه که نسبت به سیاوش ندارم . - این دلیل هیچ کس رو قانع نمی کنه . - اصل خودم هستم که قانع می شم . - دوست داشتم که جای ... - توسیاوش رو دوس داری منکاملا می فهمم . من اگر سرمبالای دار برهتمان نداره زنش بشم . ولی امیدوارم تو به ارزوت برسی . امشب دیدمش با خودم گفتم از همه مردهایی که توی این جمع هستند برتره . سیاوش همیشه برتر

بوده . ولی نه برای من . برای کسی که دوش داشت باشه . - بی خودت نیست که همه ارزش دارن
 تو باهاش ازدواج کنی . تو خودت هم برتری . تو هیچ عیبی نداری . خوشگلی خانمی نجیبی با
 سوادى امشب از وقتی اومدى همه چشم ها دنبال تو حرکت مى کنه . - از کجا معلوم که به خاطر من
 باشه . در حال حاضر که من در کنار شما نشستم . - نه سها جان سیاوش اگر با تو نباشه با هیچکس
 ديگه هم نیست . اصلا اهل ازدواج نیست . اون رویاهاش تو اسمونهاست /ارزش پروازه . لادن
 درست مى گفت سها با این که ان شب خیلی ساده تر از جلسات قبل در مجلس حاضر شده بود به
 نظر زیباتر مى امد . سادگی جلوه بیشتری به او مى داد . کت وشلوار ابی رنگی به تن داشت و
 موهای مشکی رنگش هم مثل همیشه رها روی شانه هایش ریخته بود . به خواست پدرش از منزل
 خارج شد تا از داخل ماشین کيفش را بیاورد . وقتی مجددا وارد سالن شد . سیامکو اریا نزدیک در
 ایستاده و مشغول گفتگو بودند اما تا او را دیدند هر دو ساکت شدند . سیامک با لبخند گفت: - سها
 جان اجازه میدی ایشون رو معرفی کنم؟ - خواهش مى کنم . - ایشون اریا دوست سیاوش هستند .
 - سلام خانم از آشنایی شما خوشوقتم . - سلام آقای ... - نیکنام هستم . - سلام آقای نیکنام بنده هم
 از آشنایی با شما خوشوقتم . امیدوارم شب خوبی داشته باشید با اجازه . - کجا میری سها؟ - مى رم
 پیش بابا اما تیش رو بدم . - بده من ببرم . - نه چرا تو ببری . خودم مى برم . - بده من ببرم .
 تعارف نکن . اتفاقا با پرویز ان کار دارم . - آخه ... پس بیا سوئیچ رو هم ببر . - بده ببرم . و رفت و
 انها را تنها گذاشت: سها گفت - امان از دست سیامک . راستی شما چرا کنار در ایستادید بفرمائید
 تو . - ممنون هوای تو یه کم اذیتم مى کرد گفتم برم کمی هوا بخورم . - بفرمائید مزاحمتون نباشم .
 - نه خواهش مى کنم شما هم اگه دوست دارید مى تونید تشریف بیارید . - مزاحم نمى شم تو
 راحترم . - خب پس من همی یام تو . - ولی شما که گفتید مى خواد برید هوا خوری! - بدون همپا
 لطفی نداره . - واقعا عذر مى خوام سیامک به خاطر ن رفت . - ولی من منظورم سیامک نبود . - پس
 کی بود! - هر کس ديگه غیر از سیامک مثلا... - من یک نفر رو پیشنهاد مى کنم باهاش بهترن
 خوش بگذره . - کی؟! - سایه اتون... با اجازه . واز مقابل چشمان اریا دور شد . اریا همان طور
 ایستاده بود که سیاوش کنارش امد و گفت: - چى گفت؟ اریا که با صدای سیاوش به خود آمده بود
 گفت: - سیاوش این چرا اینقدر بی احساسه . - فکر مى کنم به چیزهایی بو برده . مگه تو چى گفتی؟
 - واضح نگفتم ولی در لفافه ازش خواستم که بریم تو باغ قدم بزنیم . - تو هم با این حرف زدنت .
 خب فهمید ديگه . همه چیز رو خراب کردی . اصلا کی به تو گفت از پیش پرویز خان بلند بشی . -
 برو بابا . همش از تجارت و کارش حرف مى زد . از حرفهاش خوشم نمى اومد نخسته ام مى کرد . -
 نه ترو خدا مى خواستی برات از عشق و عاشقی بگه . - بابا رو بهش معرفی کردم اونا حرفهای

همدیگه رو بهتر می فهمن از همدیگه هم خسته نمی شن . - خیلی خب حالا نمی خواد خودت رو ناراحت کنی . درستش می کنم باید باهاش راه بیای . - من این دختر رو هر جور باشه می خوام . بیدی هم نیستم که با این بادهای بلرزم . بذار تا هر وقت کی می خواد ناز کنه . خریدارشم . من تا آخرش هستم . - اوه اوه مرحبا بر این شهامت واراده . اما تا آخر شب هنگامرفتن هیچ فرصت دیگری دست نداد تا سیاوش بتواند اریا و سها را به یکدیگر نزدیک سازد .

به بازگشایی دانشگاهها زمان زیادی نمانده بود روز ثبت نام سها صبح زود به دانشگاه رفت وقتی رسید مهسا زودتر از او آمده بود با هم وارد دفتر شدند بعد از مدت زمان نچندان کوتاه کارشان به اتمام رسید از دفتر که خارج شدند کامیاب را دیدند که کنار در ایستاده مشغول گفتگوست تا آنها را دید به سمتشان آمد -سلام روز بخیر -سلام آقای صالحی -سلام -حالتون چطوره؟ -ممنون خوبم - سها جون من تو کتابخونه منتظرت هستم اونجا کار دارم -نه صبر کن الان با هم میریم -من دیرم میشه منتظرت هستم دیگه فعلا خداحافظ وقتی مهسا رفت کامیاب رو به سها گفت: -من مزاحمتون شدم؟ -نه این چه حرفیه؟ -اصلا فکر نمیکردم امروز بینمتون -چطور فکر نمیکردید پیام؟ -بله - مگه میشه امروز روز ثبت نام بود -شما فقط به خاطر ثبت نام اومدید -خب کار دیگه ای نداشتم ... شما از دست من ناراحتید؟ -نه نه برای چی باید ناراحت باشم؟ -من این طور فکر کردم -اشتباه فکر کردید دوست دارید قدم زنان به سمت خانم کریمی بریم؟ -شما مگه انتخاب واحد نمیکنید؟ -من انتخاب واحد کردم شما هنوز تشریف نیاورده بودید -پس اگه کاری ندارید ایرادی نداره بریم وقتی به راه افتادند مرتب خدا را شکر میکرد که کسی از اشنایان در دانشکده نیست در راه کامیاب همان طور که سرش پایین بود گفت: -خانم راستین با خانواده صحبت کردید؟ -نه -نه؟! -گفتم که به زمان نیاز دارم -تا کی؟ -تا هر وقت که سیاوش و خاله ام دست از سرم بردارند -سیاوش؟! -پسر خاله ام و باز هم پس از کمی سکوت گفت: -می خواد؟ -خودش... خودش... اجازه میدید بعدا همه چیز رو براتون تعریف کنم؟ -فقط یک کلمه یک کلمه بهم بگو خودت چی؟ تو هم اونو میخوای؟ -نه نه اصلا -همه چیز رو برام میگی؟ -بعدا بله همه چیز رو میگم به کتابخانه رسیده و همانجا ایستاده بودند که مهسا خارج شد و وقتی ان دو را با هم دید گفت: -چرا این جا ایستادید؟ - تو گفتی -من دیدم دیر کردید گفتم خودم پیام دنبالتون -اگه کارت تموم شد بریم -اره بریم کار دیگه ای ندارم -خب با اجازهتون آقای صالحی -اگه اجازه بدید برسونمتون -نه متشکرم مزاحمتون نمیشم -مزاحمتی نیست بفرمایید -باشه بعد امروز کمی خرید هم داریم -هر جور راحتید -خب خدا نگهدار -به سلامت آنها رفتند و کامیاب همان طور که دور شدنشان را نگاه میکرد فقط به اسم سیاوش فکر میکرد که سنگینی دستی را روی شانه هایش احساس کرد وقتی برگشت رامین را دید

با لبخندی گفت: -سلام -سلام چطوری؟ -ممنون تو چطوری؟ -تشکر چرا اینجا ایستادی؟ -اینجا ... چیز ... استاده بودم ... اخی ... خیلی خب نمیخواد بگی بیا بریم کتابخونه کار داشتم به خاطر همین ایستاده بودم -جدی خیلی خب بیا بریم بینم ماشین داری؟ -بله -منو تا به مسیری میرسونی؟ -حتما -کاری که نداری؟ -نه بریم در راه که رامین چهره گرفته کامیاب را دید گفت: -مثل همیشه نیستی خیلی ناراحتی -نه این طور نیست -من اگه نتونم تو رو شناسم که به هیچ دردی نمیخورم -من حالم خوبه مشکلی ندارم -چرا داری بینم باز بابات نامه داده؟ -چه راحت از دلم خبر دار میشی برای همین که نتونستم هیچ وقت هیچی رو ازت پنهون کنم -من از بچگی میشناسمت بزرگت کردم راحت همه چیز رو از نگاه و رفتارت میفهمم خب بگو بینم این بار حرفش چیه؟ -اصرار داره برم میگه ماما دلش برام تنگ شده میخوان زنم بدن -خب به سلامتی این که دیگه قصه خوردن نداره -نه من نمیتونم برم من از اول هم باهاشون شرط کردم که من نمیتونم برم -حالا برای سفر برو اونها که نمیتونن بیان تو باید مرتب بهشون سر بزنی -اگه نمیتونن بیان که تقصیر من نیست خودت شاهد بودی که من چقدر بهشون گفتم که نرن یا اگه میرن دیگه پناهنده نشن -حالا که شدند تو میخوای چی کار کنی؟ میخای برای همیشه ایران بمونی؟ -بله خب این مساله حل شد چرا نمیری اونجا اون دختری رو که برات در نظر گرفتند رو ببینی؟ -رامین اینا همش کلکه من باید اونجا با دختری که اون هم پناهنده است ازدواج کنم خب دیگه نمیتونم برگردم ایران -پدرت هیچ وقت کارش رو حساب نبود خدا رو شکر که تو هیچ چیزیت به بابات نرفته -باهاش صحبت میکنی؟ -چی بگم؟ -همه چیز رو بگو نمیتونم پیام بگو درس دارم من اینجا زندگی میکنم بگو اگه قرار باشه به روز ازدواج کنم ترجیح میدم به زن ایلروونی از همین جا بگیرم بگو من اینجا رو دوست دارم -امشب باهاش تماس میگیرم تو هم بیا پیش من امشب تنهام فردا صبح هم میریم کوه -خانم بزرگ نیستند؟ -نه رفته مشهد -باشه میام شب وقتی به منزل رامین رسید چند بار زنگ را فشرد اما کسی در را باز نکرد با کلید خود در را گشود و وارد شد به سالن که رسید او را مشغول صحبت با تلفن دید غذاها را به اشپزخانه برد مشغول چیدن میز بود که او به اشپز خانه آمد و گفت: -سلام شب بخیر -سلام شب شما هم بخیر -چرا زحمت کشیدی؟ -خواهش میکنم تا سرد نشده بشین وقتی نشست کامیاب گفت: -بابا بود؟ -اره -چی گفت؟ -بهت سلام رسوند -باهاش حرف زدی؟ -اره همه چیز رو براش توضیح دادم -قبول کرد؟ -ظاهرا میگه اگه اصرار میکنه بری به خاطر مادرت حالش خوب نیست -چرا؟ -میگه غصه تو رو میخوره دلش برات تنگ شده گفت اگه بتونی بهشون سر بزنی خیلی خوبه -الان که دیگه تا باز شدن دانشگاهها چیزی نمونده خونه که رفتم باهاشون تماس میگیرم بفرمائید سرد میشه -دستت درد نکنه -کلی گشتم تا جند تا ظرف تمیز پیدا کردم

شما هفتگی ظرف می‌شورید؟ -از وقتی مادر رفته اینجا این شکلی شده -بعد از شام خودم همه جا رو تمیز میکنم ظرفا رو هم می‌شورم -دستت درد نکنه کامیاب جان من که مثل تو چند سال تنها زندگی نکردم تا به فوت و فن خانه داری آشنا بشم خوش به حال اونیه که پاش رو به عنوان همسر تو خونه تو بذاره -همسرم؟ اون من رو قبول کنه من هر کاری که بگه براش میکنم من حاضرم جونم رو هم براش بدم -ای زن ذلیل پس واقعا خوش به حال اون دختر -اگر زن ذیلی به اینه من حاضرم زن ذلیل باشم -حالا که پدر و مادرت اینجا نیستن اجازه میدی من برات استین بالا بزنم؟ -شما؟ -خب اره مگه چمه؟ -ولی شما خودت هم وضعیتی بهتر از من ندارید -از من دیگه گذشته نوبت شما جوون هاست -بذارید خانم بزرگ برگردند خودم باهاشون صحبت میکنم -اون بیچاره که حرفی نداره -پس خودتون مخالفید -بعد از اون خدا بیامرز دیگه نتونستم تو جسو هیچ زن دیگه ای نگاه کنم الا... -الا کی؟ -هیچ کس ول کن خب بگو بینم تو خودت کسی رو زیر سر داری یا نه؟ -من؟...بله البته اگه بهم جواب مثبت بده -اگه نداد؟ -خدا نکنه ازم خواسته صبر کنم -چند وقت؟ -مدت زمانش معلوم نیست من این کارو میکنم چون دوستش دارم -کامیاب هیچ وقت فکرش رو نمیکردم به این حال و هوا برسی -مگه من ادم نیستم -تو از ادم هم والاتری واقعا خوشا به سعادت کسی که مورد پسند تو قرار گرفته -ممنون شب روی تختش دراز کشیده و از پنجره به نور مهتاب مینگریست و فکر های مختلفی به ذهنش میرسید برگشت و نگاهی به کامیاب کرد که چطور به راحتی خوابیده بعد دوباره به اسمان خیره شد در فکر سها بود که چطور یک سال بود که تمام ذهنش را پر کرده بود . بعد از فوت همسرش او دیگر نتوانسته بود به هیچ دختر و زنی فکر کند . روزی که پشت در اتاق عمل ایستاده و پرستار خبر از دست رفتن کودک و همسرش را داد سیاهترین روز زندگی بود از آن روز به بعد رامین مثل قبل نبود از آن لحظه او خود را وقف مادر کرد و به خاطر او زندگی میکرد اما انگار مرده بود نفس میکشید اما انگار بینفس بود . از آن زمان به بعد سالهای زیادی بود که میگذشت و ظاهرا برای رامین همه چیز تمام شده بود اما با آمدن سها این زخم کهنه سر باز زد او در وجود سها هنگامه را جستجو میکرد سها هنگامه دوباره رامین بود علاقه او به این دختر مانند علاقه اش در جوانی به هنگامه بود نمیدانست ایا سها او را میپذیرد یا نه خواسته زیادی بود این دختر جوان و شادای یه همسری مردی دلشکسته و پیر دل که زمانی نیمی از زندگی خود را باخته بود دراید اما رامین بیخبر از دل سها او را دوست میداشت .

سها مشغول آب دادن به گلها بود که با باز شدن در شیر را بست و به کنار در رفت سیامک را دید که با چند کتاب و یک جعبه شیرینی وارد شد -سلام -سلام سیامک حالت چطوره؟ -بهتر از این همیشه -چطور؟ -قبول شدم همون رشته ای که دوست داشتم -جدی میگی؟ خب به سلامتی بیا بریم

تو بینم وقتی وارد شدند سودابه به استقبالشان آمد و باز سیامک با همان چهره خندان گفت: -سلام خاله -سلام سیامک جون حالت چطوره خاله؟ -خوبم -مامانت چطوره؟ -اونم خوبه سلام رسوند -مامان سیامک قبول شده -خب به سلامتی حالا چه رشته ای قبول شدی؟ -مهندسی برق -باریکلا افرین -بفرمائید قابل شما رو نداره -دستت درد نکنه این شیرینی خوردن هم داره -شما برید تو سالن من هم الان میام سیامک وقتی نشست گفت: -سها ممنون -چرا از من تشکر میکنی؟ -به خاطر این کتابا خیلی کمکم کرد بیا بگیر دستت درد نکنه -قابلی نداشت حالا چرا این قدر عجله کردی؟ -باید میاوردمشون سودابه با ظرف شیرینی به کنارشان رفت و گفت: -خب خاله خیلی خوش اومدی بینم کی جواب گرفتی؟ -دیروز بعد از ظهر شما بعد از خانوادم اولین کسانی هستید که خبر دار شدید -موفق باشی سیامک جان -سها جون این شیرینی رو تعارف کن -چشم -بعد برو چند تا چایی هم بریز بیار -حالا کی کیری ثبت نام کنی؟ -هفته دیگه -از اول سال تحصیلی هم کلاسا شروع میشه؟ -بله -لابد مامانت خیلی خوشحاله -بله خیلی -انشا... موفق بشی بعد از رفتن سیامک سالن را مرتب کرد کتابها را برداشت و به اتاق برد به یاد خود افتاد که چطور با عشق و علاقه انها را میخواند شروع به ورق زدن کرد وقتی به کتاب آخری که از همه قطور تر بود رسید و ان را باز کرد چشمش به یک بیت شعر افتاد وقتی خط را نگاه کرد متوجه شد خط سیامک است لبخندی بر لبش نقش بست همانطور که کتاب در دستش بود با خود گفت: -اشتباه نکنم این پسره عاشق شده بین تو رو خدا موقع درس خوندن هم حواسش جای دیگه بوده ولی عجب بچه باهوشیه که با این حواس پرت قبول شده باید ته توی قضیه رو در بیارم کاری میکنم که خودش خودش رو لو بده شب همگی سر میز شام بودند صدای زنگ تلفن باعث شد سها از جای خود برخیزد به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت -بفرمائید -ممنزل آقای راستین -باه بفرمائید -سها خانم شما هستسد؟ -بله شما؟ -نیکنام هستم -سلام آقای نیکنام -سلام دخترم حالت چطوره؟ -ممنون شما خویید؟ -منم خوبم میبخشید مزاحم شدم بابا هستن؟ -بله گوشی حضورتون... وقتی برگشت و نشست گفت بابا با شما کار دارند -کیه؟ -آقای نیکنام پرویز که رفت سودابه گفت: -نگفت چه کار داره؟ -نه فقط گفت که گوشی رو بدم به بابا ولی تعجب میکنم بار اولشه که اینجا تلفن میزنه -لابد درباره کاره دیگه مرد ها چه حرفی غیر از این دارن؟ اما سودابه اشتباه حدس زده بود وقتی پرویز بازگشت و نشست گفت: -برای شب جمعه که جایی قرار ندارید؟ -نه چطور؟ -مهمونی دعوت شدیم -کجا؟ -خونه آقای نیکنام -برای همین تلفن کرده بود؟ -بله -به چه مناسبت؟ -همین طوری -فقط ما هستسم؟ -فکر میکنم -خیره انشا... -انشا... که همینطوره

تا شب مهمانی و زمان رفتن سها مردد بود که خانواده را همراهی کند یا نه مدام فکر میکرد که خانواده سیاوش و یا خود او به تنهایی ممکن است حضور داشته باشند اما نمیتوانست مخالفت کند زیرا نه بهانه ای برای نرفتن داشت و نه دلیل قانع کننده ای به ناچار آماده شد و با بقیه به راه افتاد به منزل آقای نیکنام که خانه ای ویلایی بود رسیدند و با استقبال خود او به سالت نسبتا بزرگ که زیبا و ساده با پرده های حریر و مبلمانی به سبک انگلیسی تزئین شده بود و عتیقه جات و تابلوی نقاشی که واقعا زیبا به نظر میرسید و شکوه خاصی به سالن میداد . خانم نیکنام و اریا همه به جمع آنان پیوستند و بعد از سلام و خوش آمد گویی کنارشان نشستند هنوز مدتی نگذشته بود که خانمی جوان به سالن آمد و بعد از سلام و احوال پرسی آقای نیکنام رو به مهمانا گفت: -ایشون دخترم ارزوست تازه از شهرستان آمده بعد از روبوسی با خانم ها کنار مادر نشست و آقای نیکنام در معرفی کامل او گفت: -ارزو و همسرش فرشید مدتی است که به خاطر طرح فرشید شهرستان زندگی میکنند اونها مجبور شدند مدتی رو دور از خونه و خانواده بگذرونن حالا ارزو خانم ما بعد از مدت ها اومده سری به خانوادش بزنه اما فرشید نتونسته بیاد جاش واقعا خالیه -سعادت نداشتیم زیارتشون کنیم -کم سعادت از فرشیده در عوض خیلی خوشحالم که امشب من در خدمتونم -خواهش میکنم بعد از چند دقیقه ارزو از جمع جدا شد و به اشپز خانه رفت چند لحظه بعد به دنبالش اریا به اشپز خانه رفت و گفت: -ارزو چطوره؟ -خیلی خوشگله اریا از وقتی دیدمش چشم ازش برنداشتم -پس سلیقه ام خوبه؟ -اینبار بله -یادت هست که چی باید بهش بگی؟ اره خیالت راحت باشه امیدوارم موفق بشم -بعد از خدا همه امیدم به توه تو رو خدا امشب کارو تموم کن -چقدر عجولی به همین زودی که همیشه -چرا همیشه بیخودی که مکشوندمت تهران -ای بیمعرفت یعنی تو دلت برای من تنگ نشده بود -چرا بابا شوخی کردم -خیلی خب برو کنار بذار من این چاییها رو ببرم صحبت با سها خانمتون بمونه برای بعد از شام -ارزو از دستم ناراحت شدی؟ -من هیچ وقت از دستت ناراحت نمیشم -مطمئن باشم -مطمئن باش حالا میذارم برم یا نه؟ -بفرماید ان شب تا قبل از صرف شام ارزو تا حدودی خود را به سها نزدیک کرده بود بعد از شام گفت: -سها جون دوست داری گلخونه ما رو ببینی؟ -با کمال میل -پس بلند شو بریم وارد گلخانه که شدند سها که از دیدن ان همه گل زیبا به وجد آمده بود خندید و گفت: -چقدر قشنگه اصلا دلم نمیخواد برم بیرون -بیا همین جا بشینیم و صحبت کنیم -اجازه میدی اول همه رو ببینم؟ -باشه پس بیا قدم بزنیم -این همه گل رو شما چه جوری پرورش میدین؟ -بابا عاشق پرورش گل و گیاهه خودش این کارو میکنه -معلومه پدر با ذوقی دارین -چطور؟ -از تابلو های نقاشی که دیدم این حدس رو زدم من هم گل خیلی دوست دارم -الان مطمئنم که در مورد هر کدوم از گلهای سبد گلی که شما زحمت

کشیدین آوردین برای همه توضیح میدی -خب هر کسی به یه چیزی علاقه داره دیگه -تو به چی علاقه داری؟ -من بیشتر از همه به رشته تحصیلم -چی میخونی؟ -کارگردانی تئاتر -جدی میگی؟ باریکلا من همیشه عاشق این رشته بودم اما متاسفانه قبول نشدم و یه رشته دیگه خوندم -چی؟ -ادبیات -اون هم خوبه -اگه شب و روز بشینم و بنویسم خسته نمیشم عاشق نوشتنم چند نمایشنامه هم نوشتنم -راست میگی؟ -اره دوست داری بدم بخونی؟ -البته -بهت میدم هنوز تو اتاق زمان مجردیم مونده خب سها بگو بینم سال چندم هستی؟ -امسال سال دوم هستم -لابد به غیر از درست هم به هیچ چیز دیگه فکر نمیکنی؟ -منظورتون چیه؟ -اخره من این دوران رو گذروندم دانشجو که بودم فقط درس رو میدیدم مثل اکثر دختر های دیگه فرشید چهار سال خواستگار من بود ولی هر بار ردش کردم اونم گفت تا درس تموم بشه صبر میکنه این کارو هم کرد وقتی درس تموم شد دوباره اومد بهش جواب مثبت دادم اون موقع خودش هم هنوز داشجو بود با هم ازدواج کردیم الانم دیگه چیزی نمونده طرحش تموم شه -دوستش داری؟ -خیلی فرشید مرد خویبه به وجودش افتخار میکنم امشب که تو رو دیدم یاد خودم افتادم برای همین این سوال رو ازت پرسیدم -و لابد منتظر جواب هستی؟ -صد در صد البته اگه دوست داشته باشی -چرا که نه میای بریم همونجا بشینیم؟ -باشه وقتی نشستند سها گفت: -اگه منو به امید خودم میذاشتن تمام عمرم رو همین جا زندگی میکردم -مثل اینکه خیلی از اینجا خوشتر اومده -برای اینکه واقعا زیباست -خب من منتظرم بگو -من مثل شما فکر نمیکنم البته تا حدودی درس رو مقدم بر هر چیز دیگه ای میدونم ولی با ازدواج هم مخالف نیستم خب الان نه وقتی که درس سبکتر شد من فقط دوست دارم همسر آینده ام با کار من کخالف نداشت باشه -کسی رو دوست داری؟ -نمیدونم شاید ارزو احساس کرد که سها نمیخواهد بیشتر از این صحبت کند بنابراین بحث را عوض کرد زمان رفتن چند دفترچه به سها داد و گفت: -فقط امیدوارم خوشتر بیاد -حتما همین طوره سعی میکنم زود برگردونم -عجله نکن لازمشون ندارم

ان شب تا صبح مشغول خواندن بود نمایشنامه ها واقعا زیبا بودند . در میان انها یکی بیشتر از همه نظرش را جلب کرده بود . صبح روز بعد ارزو طی تماس تلفنی از او خواست تا با هم گشتی بزنند . ساعتی بعد ارزو دنبالش امد و با هم به راه افتادند . در ماشین سها نوشته ها را داد و گفت: -ارزو جون واقعا جالب بود دستت درد نکنه -خواهش میکنم عزیزم قابلی نداشت -یکیشون رو نگه داشتم بعدا بهت میدم -مال خودت گفتم که لازمشون ندارم -ممنون -سها دوست داری بریم پارک؟ -بریم -یه جا میشناسم که سر سبزه و پرنده توش پر نمیزنه برای حرف زدن جاش خیلی عالی به مقصد که رسیدند ارزو ماشین را پارک کرد و دنجترین مکان را در پارک انتخاب کردند

روی نیمکتی نشستند . ارزو سها را تنها گذاشت و مدتی بعد با دو بستنی برگشت و گفت: بگیر سها جون تا اب تشده بخور - ممنون چرا زحمت کشیدی؟ - خواهش میکنم بعد از کمی صحبت معمولی ارزو سعی کرد مطلب را به مسیر مورد نظرش بکشاند به همین خاطر گفت: - دلم میخواد تا وقتی تهران هستم هر روز هم دبگه رو ببینیم - تا کی میمونی؟ - حدودا یه هفته دیگه یه کاری دارم که باید حتما انجامش بدم بعد میرم ... هنوز نیومده دلم تنگ شده - برای فرشید خان - ای بدجنس میخوای اعتراف کنم اره هم برای فرشید هم برای طبیعت اونجا - کجا زندگی میکنی؟ - یکی از روستا های گیلان اگه تونستی بیا حتما خوشت میاد - ممنون - نمیدونی چقدر عالییه برای نوشتن بارها شده که صبح که فرشید رفته سرکار من هم زدم به کوه و جنگل اونجا انگار برای من زمان حرکت نمیکنه اگه بیای خیلی خوب میشه - ممنون دیگه نمیتونم هفته آینده دانشگاهها باز میشه از الان دارم برای باز شدنش لحظه شماری میکنم - این حرف رو که زدی فهمیدم صحبت های اون شب دروغ بود - دروغ؟ کدوم حرفم؟ - همون که گفتمی به ازدواج هم فکر میکنی تو درس رو مقدم بر هر کار دیگه ای میدونی - من دروغ نگفتم من ازدواج میکنم اما به میل خودم نه به نظر دیگران - منظورت چیه؟ - تا وقتی که از من بخوان به زور ازدواج کنم من هم درس میخونم خدا رو شکر که این یه کارو اجازه دارم که تا هر وقت که بخوام انجام بدم - حرفات بوی نا امیدی میده - درسته قبول دارم - مگه تو رو وادار به ازدواج کردن؟

- بله - نکنه منظورت سیاوشه؟ - بله اما شما از کجا میدونید؟ - مامان گفت خانم رادمهر برش همه چیز رو تعریف کرده دیشب بعد از رفتن شما حرف تو بود مامان هم برام گفت ولی نگران نشو وصف خوییت بود - مهم نیست فقط یه چیز رو اگه ازت پپرسم جواب میدی؟ - چی؟ - مادرتون چه چیزایی گفته؟ - از اولش بگم؟ - بله - باور کن چیزی به اون صورت نگفت فقط گفت تو و سیاوش قراره با هم ازدواج کنید اما هر بار مراسم خواستگاری بوده به یه دلیلی به هم خورده - نگفت علت چی بوده؟ - نه اگه دوست داری خودت بگو - قول میدی بین خودمون بمونه - به جون فرسید قول میدم به هیچ کس نگم - مدتهاست دلم میخواد با کسی درد و دل کنم اما هیچ کس نیست که حرفم رو بفهمه به هر کی میگم فقط نصیحتم میکنه این درد قلبم رو سنگین کرده من میخوام شما رو به عنوان یه ادم بیطرف قاضی قرار بدم - بگو سها جون هر چی دلت میخود بگو اگر سبک میشی بگو قول میدم تا اونجا که بشه کمکت کنم - وقتی به دنبا اومدم خان بابا طبق رسم و رسومات فامیلی اسم سیاوش رو روی من گذاشت بدون دخالت پدر و مادرهمون اخه هیچ کی تو فامیل جرات نداست روی حرف اون حرفی بزنه وقتی بزرگتر شدم محبت های بیدریغ خاله ام رو دیدم و هر از گاهی از زبان فامیل چیز هایی شنیدم به همه اتفاقات پی بردم اون وقت بود که از همه چیز و همه کس بدم

اومد از خودم از زندگی از سیاوش - تا اونجایی که من روی سیاوش شناخت دارم پسر بدی نیست همیشه عیبی روش گذاشت دلیل تو برای نخواستن اون چیه؟ - خودم هم نمیدونم چمه شاید اگه اینقدر تو سرمون نمیکردن که من و سیاوش مال هم هستیم تا این حد نسبت به هم بی علاقه نمیشدیم از وقتی خودم رو شناختم و معنی کلمه ازدواج رو فهمیدم از خودم و سیاوش بیزار شدم کمکم اون علاقه و عشق بچگی جای خودش رو به کینه و نفرت داد و در دل هر دوی ما ریشه کرد من همون اندازه از سیاوش نفرت دارم که اون از من و سیاوش هیچ وقت نمیتونیم به هم دل ببندیم . اونا نمیذارن ما به شخص دیگه ای فکر کنیم هیچ خواستگاری حق نداره پاش رو تو خونه ما بذاره من و سیاوش داریم برای خودمون نفرین میخریم بدون این که مقصر باشیم ما هم دیگه رو نمیخوایم ولی اونا میخوان ما رو به هم تحمیل کنن حالا تو قضاوت کن ارزو اگه جای من بودی با این کینه باز هم حاضر میشدی با سیاوش ازدواج کنی؟ ارزو هیچ جوابی برای گفتن نداشت دست سها را گرفت و با لبخندی گفت: -حق با توه سها جون شما حق دارید که برای زندگی و ایندتون تصمیم بگیرید و اون رو با دست خودتون بسازید این افکار و عقاید مال همون زمان قدیمه نه حالا که حتی بیسوادا هم قبول نمیکنن چه برسه به باسوادا و دنیا دیده ها -من و سیاوش هم درگیر همین عقاید بی معنی شدیم -شما باید همه چیز رو بسپارید به دست زمان بینم تا حالا شده خیلی رک و پوست کنده برید بشینید با خوانوادهاتون صحبت کنید؟ بگید هم دیگه رو نمیخابد بگید با هم خوشبخت نمیشید شاید اگه خیلی راحت برید صحبت کنید قبول کنند اونا که جز خوشبختی شما چیزی رو نمیخوان اگه بگید حتما قبول میکنند شما فقط بهونه میارید خب این بهونه آوردن ها جای سوال برای همه پیش میاره . شما این کارو بکنید مطمئن باش نتیجه میگیرید -نمیدونم تا حالا این راه رو امتحان نکردم شاید حق با تو باشه -اینبار که خاله ات موضوع رو مطرح کرد این کارو بکن خیالت راحت باشه نتیجه میده -امیدوارم

با صدای زنگ تلفن از اتاق بیرون امد و به طرف گوشی رفت و ان را برداشت: -بله -سلام سها جان -سلام سیامک چطوری؟ -ممنون خوبم تنهایی؟ -اره مامان با ساناز رفته بیرون برای مدرسه اش خرید کنه چه خبر؟ -سلامتی؟ -چه عجب یادی از ما کردی؟ -من همیشه یاد تو هستم ولی به بیمعرفتی تو نیستم -تلفن کردی اذیتم کنی؟ -نه سها جان زنگ زدم دعوتت کنم -دعوت به کجا؟ -برای فردا شب -خبریه؟ -مهمونی به مناسبت قبولیم ولی خونه نیست -پس کجاست؟ -بیرون گرفتم حالا سها خانم به ما افتخار میدین؟ -چرا که نه ولی چه ساعتی؟ -ساعت 8 اونجا باش -کجا ادرس بده -همون رستوران خانوادگیمون میریم -باشه حتما بینم بقیه مهمونا کی هستن؟ -چند تا از دوستانم چند تا از فامیلا خریبه کسی نیست تو که میای؟ -بله که میام -خب سها جان کاری

نداری؟ - نه سلام برسون - باشه فردا میبینم - خداحافظ خواست به اتاق باز گردد که مجددا صدای تلفن بلند شد ان را برداشت - بله - سلام سها خانم - ارزو تویی سلا حالت چطوره؟ - خوبم تو چطوری؟ - من هم خوبم - چه عجب این تلفن ازاد شد - ببخشید داشتم با سیامک صحبت میکردم - می خواست دعوتت کنه؟ - اره ولی تو از کجا میدونی؟ - اخه من و اریا هم دعوتیم - جدی چه خوب - من زنگ زدم بگم فردا شب به کسی قول نده ما میایم دنبالت - ممنون ارزو جون زحمت نکش من خودم میرم بldم - میدونم بلدی ولی ما دوست داریم بیایم دنبالت - اخه نمیخوام مزاحم بشم - از این حرفا نزن که میدونی چقدر ناراحت میشم من از تعارف کردن خوشم نیما - به خدا تعارف نمیکنم - پس دیگه چیزی نگو ما فردا راس ساعت 7 منزل شما هستیم - اما من ... - گفتم ما فردا شب میایم - باشه پس منتظر تونم - حالا شد خوب دیگه مزاحمت نمیشم - خواهش میکنم لطف کردی زنگ زدی سلام برسون - بزرگیت رو میرسونم خداحافظ - خداحافظ پنج شنبه شب به توصیه سودابه شغل کرم و مشکی هدیه پدرش را به تن کرد و در حیات منتظر بود که بالاخره انها امدند بعد از سلام و احوال پرسی سوار میشین شدند در راه ارزو گفت: - دیر که نکردی؟ - نه مثل همیشه وقت شناس بودی . واقعا باعث زحمتتون شدم . - سها باز که شروع کردی - این چه حرفی سها خانم . باعث افتخار من بود . - شما لطف دارید اریا خان - اریا گلروشی رو رد نکنی - میبخشید - جانم سها جان واقعا شرمنده ام من هنوز برای سیامک هدیه تهیه نکرده ام اگه لطف کنی کنار یک مغازه نگه داری تا من یک ادکلن تهیه کنم ممنون میشم . - چشم خانم بعد از مدتی رانندگی اریا کنار یک مغازه ایستاد و گفت: - بفرمائید اینجا ادکلن های خوبی داره از دوستانه - باز هم معذرت میخوام میشه شما هم تشریف بیارید من اصلا به سلیقه اقایون وارد نیستم - حتما در خدمتتون هستم بفرمائید وقتی پیاده شدند سها گفت: ارزو تو نمیای؟ - نه سها جان شما برید فقط اریا اونجا یه گل فروشیه گل هم بگیر - باشه وارد مغازه که شدند صاحب مغازه که یکی از دوستان اریا بود کنارش امد و بعد از سلام گفت: - به به اریا خان چه عجب مگه هر وقت هوس عطر و ادکلن کنب بیای اینجا - به جون بهروز گرفتارم - تو همیشه همین رو میگی بینم حال سیاوش چطوره؟ - خوبه سلام میرسونه - بهش سلام برسون بگو هر وقت ادکلن هاش تموم شد یه سری به ما بزنه - باشه حتما - خب من در خدمتم بفرمائید - اومدیم خرید بهروز که تازه متوجه سها شده بود گفت: - ببخشید اصلا متوجه نبودم سلام خانم - سلام اقا شبتون بخیر - یادم رفت معرفی کنم ایشون خانم راستین هستند - از اشناییتون خوشبختم - منم همین طور - بینم اریا خن ایشون فقط خانم راستین هستند؟ اریا چشم غره ای به او رفت و با اشاره به او فهماند که سکوت کند سپس رو به سها گفت: - سها خانم شما بفرمائید اون قسمت الان میام خدمتتون - بفرمائید خانم در خدمتم بفرمائید اونجا بعد با صدای بلند گفت: علی

جان خواست به خانم باشه وقتی سها رفت بهروز گفت: ببینم اریا این همون گرفتاری است که گفتی؟ نه خیر - این کبه؟ - دختر خاله سیاوش - خب پس با تو چی کار میکنه؟ - باز فضولیت گل کرد - حالا اگه بگی چی میشه؟ - سیامک رو که میشناسی؟ - برادر سیاوش؟ - اره امشب سیامک به مناسبت قبولی دانشگاه مهمونی گرفته داریم میریم اونجا ارزو هم ازش خواسته که اجازه بده امشب بریم دنبالش - پس اسمش سهاست - بله اطلاعات تکمیل شد حالا میذارى برم پیشش؟ - بفرمائید کنار سها که ایستاد گفت: - چیزی پسندیدید؟ - بین این چند تا به نظر شما کدوم بهتره؟ اریا یکی را انتخاب کرد و گفت: - این از همه بهتره من هم از همین استفاده میکنم - ولی ممکنه سیامک خوشش نیاد اخه نظر ها فرق میکنه - خوشش میاد مطمئنم - اگه نیومد؟ - اگه نیومد؟ ... نه میاد خیالتون راحت - پس من به ضمانت شما میخرم - باشه قبول سها خواست پول را روی میز بگذارد که اریا گفت: - چه کار میکنید سها خانم؟ - خب میخوام حساب کنم - خاهش میکنم بذارید تو کیفتون - برای چی؟ - من حساب میکنم - مگه شما میخوین هدیه بدین؟ - نه ولی اگه اجازه بدین من حساب میکنم - اجازه نمیدم چون این هدیه از طرف منه - خب اون موقع هم از طرف شماست - اشتباه نکنید اون موقع از طرف شماست نه من - ولی من دوست دارم حساب کنم - اما من دوست ندارم - هر جور صلاح میدونید پول را روی میز گذاشت بهروز که پشت میز آمده بود گفت: - قابلی نداره خانم راستین - دستتون درد نکنه ممنون بعد پول را شمارد و مقداری از آن را مقابل سها نهاد سها با تعجب پرسید: - مگه درست نیست؟ - این تخفیفه هر چند که قابل شما رو نداره - شرمند می کنید - خواهش میکنم خانم ارزون حساب میکنم مشتری شید - دست شما درد نکنه - براتون کادو کنم؟ - لطف میکنید وقتی از مغازه خارج شدند اریا گفت: - من میرم گلبگیرم شما هم میان؟ - بله منم میخوام گل بگیرم وارد گل فروشی که شدند سها دسته گلی زیبا و اریا هم گل بزرگی تهیه کرد و با هم سوار ماشین شدند ارزو گفت: - چقدر دیر کردید بابا حوصله ام سر رفت - بیا این رو بگیرم انقدر هم غر نزن - اخه دیر میرسیم - دیگه چیزی نمونده الان میرسیم وقتی رسیدند همه آمده بودند سیامک دنجترین محیط را انتخاب کرده بود سها که امد او انگار هیچ یک از مهمانان دیگر را نمیدید به قدری از آمدنش خوشحال شده بود که شادی قبولیش به این اندازه نبود کنار خود برایش جا باز کرد سها به این خاطر که رو به روی سیاوش قرار میگرفت نپذیرفت و گفت: - همین جا خوبه پیش ارزو میشینم - ایرادی نداره . ارزو خانم لادن جان شما هم بفرمائید بالا او به ناچار پذیرفت و کنار سیامک مستقر شد اما در طول شب حتی یک بار هم به چهره سیاوش نگاه هم نکرد اما بقیه خلاف اندو رفتار میکردند مخصوصا دوستان سیامک که نازه سها را دیده بودند . اریا ان شب واقعا جذابتر شده بود شلواری جین و پیراهنی مشکی رنگ با استین های کوتاه به تن داشت که ورزیدگی

اندامش را نمایانتر ساخته بود اما بالعکس او سیاوش ترجیح داده بود از لباس رسمی استفاده کند .
 وقتی گارسون برای گرفتن سفارش بر سر میز آمد رو به رو سیامک گفت: -اقای رادمهر چی میل دارید؟ -چرا از من میپرسید از بقیه سوال کنید خب خانما چی میل دارید؟ لادن گفت: -سیامک جان هر چی سها بخوره -خب ارزو خانم شما چی؟ -من هم هر چی سها بخوره -ای بابا خب اقایون شما چی میل دارید؟ چند تا از دوستان سیامک گفتند: -هر چی سها خانم بخورند بعد رو به اریا و سیاوش کرد و گفت: -لابد شما هم هر چی سها بگه بعد بدون انکه منتظر پاسخ انها بماند گفت: -پش با این حساب منم هر چی سها بخوره میخورم نگاهها همه بر روی سها ثابت ماند او که متعجب انها را نگاه میکرد گفت: -یعنی واقعا همگی هر چی من بخورم میخورید؟ همه با هم گفتند: -بله هر چی شما بخواین -خب من اصلا شبا شام نمیخورم صدای خنده همه به هوا برخاست حتی گارسون که همانطور در انتظار ایستاده بود . در میان خنده سیامک گفت: -سها جون من اذیت نکن بگو -باشه اقا لطف کنید به تعداد از همون غذای همشگی بلاربد -چشم با اجازه بعد از صرف شام و تمیز شدن میز و آوردن دسر نوبت به باز کردن هدایا رسید در میان تمام هدایا سیامک فقط هدیه سها را پسندید هر چند که هدایای بقیه هم خیلی زیبا و گران قیمت به نظر میامد زمان رفتن سها به لادن گفت: -لادن تو با چی اومدی؟ -با ماشین بابا -امشب میای خونه ما؟ -باشه -خب پس بریم دیگه وقتی خواست خداحافظی کند ارزو گفت: -سها کجا داری میری؟ -میرم خونه -با کی؟ -با لادن ماشین آورده -مگه با ما نمیای؟ -تا حالا هم خیلی بهتون زحمت دادم -باز شروع کردی؟ -اینبار رو ددیگه راست میگم -با ما اومددی با ما هم برمیگردیم -ارزو جون لادن میخود بیاد خونمون خب با هم میریم دیگه -خب ما میرسونیمت لادن هم خودش بیاد -چه کاریه لادن که داره خودش این مسیر رو میره شما راحتون رو به خاطر من دور کنید که چی بشه؟ موقع اومدن بهت بد گذشت؟ -تو رو خدا از این حرفا نزن از قول من هم خیلی از اریا خان تشکر کن -هر جور راحتی مزاحمت نمیشیم -قرار نشد ناراحت بشی -به جون سها ناراحت نشدم خیالت راحت ولی خودت از اریا خداحافظی کن وقتی با اریا روبهرو شد در مقابل اصرار های او هم ایستادگی کرد و نپذیرفت هنگام سوار شدن ارزو کنار ماشین آمد و گفت: -سها جون من فردا صبح میخوامم برم هستی قبل از رفتن پیام بینمت؟ -اره هستم ولی من باید تو رو بدرقه کنم نه تو -فرق نمیکنه -چرا میکنه فردا صبح من خونه شما هستم -یعنی میای؟ -چرا نیام؟ مگه ما چند تا ارزو خانم داریم حتما میام -پس منتظرت هستم -حتما -راستی لادن ما شیرینی قبولی شما رو نخوردیم ها -حق با شماست میبخشید دیگه وقت نشد در اولین فرصت در خدمتون هستم -موفق باشی خانم دکتر -ممنون خدانگهدار شما -سها جون خداحافظ -فردا میبینمت

یکشنبه صبح وقتی به دانشکده رسید اکثر بچه ها در دانشکده بودند مهسا روی نیمکتی نشسته بود کنارش رفت . -سلام صبح بخیر -سلام سها خانم حال شما چگونه؟ -بد نیستم تو چطوری؟ -منم خوبم -هنوز کلاس شروع نشده؟ -نه میخای بریم سر کلاس؟ -بریم به کلاس که رسیدند همانطور که مهسا گفته بود عده ای از بچه ها آمده و منتظر استاد مربوطه بودند وقتی مهسا و سها هم سر جای خود نشستند سها گفت: -چقدر شلوغ! -آخه اکثر بچه ها این واحد رو گرفتن -از کلاس شلوغ بدم میاد -دیگه هر جور هست هفته ای باید دو روز تحمل کنی -سعی میکنم بینم مگه صالحی این واحد رو برداشته پس چرا نیومده؟ مهسا با شیطنت پرسید: -چطور مگه؟ -هیچی همین طوری پرسیدم -که این طور با ورود استاد همه سر جایشان نشستند و درس آغاز شد بعد از پایان ساعت کلاس مهسا خواست که از کلاس خارج شود که سها گفت: -کجا داری میری؟ -مگه تو نمیای بریم بیرون؟ -نه حوصله ندارم -چرا؟ همه که رفتند هیچ کس هم تو کلاس نیست -چون کسی نیست میخوام بشینم -پس من میرم به چیزی میگیرم زود میام وقتی از کلاس خارج شد کامیاب را دید که به طرف کلاس میروید بعد از سلام و احوال پرسی گفت: -آقای صالحی الان میان ساعت اول که تموم شد -میبخشید کار داشتم فکر نمیکردم اینقدر طول بکشد کلاس تازه تموم زده؟ -بله -من با اجازتون برم بینم چه خبره؟ به سرعت به طرف کلاس به راه افتاد وقتی با همان حالت وارد کلاس شد و سها را دید جا خورد قدمهایش ثابت ماند اما وارد شد و سلام کرد سها که مشغول نوشتن بود سرش را بالا آورد و جواب سلامش را داد کامیاب کمی نزدیکتر شد و گفت: -میبخشید من فکر نمیکردم شما تو کلاس باشید -آگه ناراحتین برم -این چه حرفیه خانم راستین حقیقتش من کار داشتم به خاطر همین دیر رسیدم -بله معلومه حالا آگه خستگیه ساعت قبل برطرف شده تشریف بیارید بشینید کامیاب که از سخن تمسخر امیز سها تعجب کرده بود پرسید: -ببخشید مشکلی پیش اومده؟ -نخیر چه مشکلی؟ -ولی به نظر ناراحت و عصبی میاین -مخم نیست فقط فکر نمیکردم اینقدر بیانضباط باشید اولین کلاس اولین روز اولین هفته غیبت -گفتم که جایی کار داشتم و گر نه اهل غیبت نیستم -جدی -باور کنید با وجود این کلاس و شما امکان نداره دیر پیام -ولی ظاهرا که از کلاس فراری شدید -خیر اصلا این طور نیست این شمائید که دارید فرار میکنید -از چی؟ او در حالی که مینشست رو به سها گفت: -از جوابی که باید به من بدی -فکر میکردم این قدر کم طاقت باشی -کم طاقت نیستم ولی میترسم -پس ترسو هم هستی حالا از چی میترسی؟ -از اینکه به روز بگی نه -اون وقت چه اتفاقی میافته؟ -اون موقع خودت میبینی . بین سها ... -راستین البته فعلا -ببخشید ببینید خانم راستین فقط این رو میگم جواب نه شما زندگی من رو از هم میپاشه -جواب نه به شما هم باعث میشه من هم اونی باشم که نمیخوام باشم به سها دیگه -من فقط آگه بدونم به درصد فقط به درصد جای

امیدواری هست تا قیامت هم صبر میکنم - مسئله همین جاست نمیدونم چی بگم قول نمیدم ولی سعی میکنم همانطور که شما میخوتین بشه باید به من حق بدید که شناخت بیشتری از شما پیدا کنم - بله البته - شناختن شما هم وقت میبره - میتونی هر جور که مایلی و از هر راهی که فکر میکنی موثرتره منو بشناسی - باشه پس خودت رو آماده کن که باید امتحان پس بدی - من آماده ام - فقط این مساله بین خودمون بمونه نمیخوام هیچ کس از اون مطلع بشه - هر چی تو بخوای ان روز تا پایان ساعت درس اخلاق سها با ساعت اول کاملاً فرق کرده بود به راحتی میشد فهمید که از نیامدن کامیاب تا بدان حد ناراحت شده بود .

***** یک ماه از شروع ترم جدید میگذشت در این مدت سها و کامیاب تا حدودی به هم نزدیک شده بودند اما برخورد و رفتارهای آنها به قدری عادی بود که هیچ کس متوجه چیزی نمیشد . به طرف کتابخانه دانشکده حرکت میکرد که کامیاب را در کنار خود دید او سها را که دید کنارش ایستاد و گفت: - سلام خسته نباشی - تو هم همین طور - کجا میری؟ - کتابخونه - شنیدی تحقیقات دوباره شروع شده؟ - اره برای همین که دوباره دارم میرم کتابخونه . گروهها معلوم شده یا نه؟ - استاد فردمنش میگفت گروهها رو دسته بندی کرده راستی خانم کریمی کو؟ - سرما خورده مونده خونه - یعنی امروز تنهایی؟ - من هیچ وقت تنها نیستم - بعد از ظهر صبر کن با هم میریم - کجا؟ - میرسونمت خونه - نمیخوام خودم میرم - دیگه تعارف نکن که اصلاً خوشم نیاد - به خدا تعارف نمیکنم خودم میرم - تا دم خونه نیام سر کوچه پیاده ات میکنم - مساله این حرف ها نیست - پس چی؟ نکنه از اینکه با منی ناراحتی؟ - باز که شروع کردی... خیلی خب باشه - پس اخر ساعت میبینمت - مگه تو نیامی سر کلاس - نه - چرا؟ - استاد فرستادتم دنبال کار - اما عقب میافتی - خودش بعدا درس رو برام توضیح میده - باشه پس تا بعد از ظهر - فعلاً ان روز سر کلاس گروهها مشخص شدند مهسا سها و کامیاب و چند نفر دیگر از بچه ها با هم در یک گروه قرار گرفتند بعد از ظهر سها منتظر کامیاب ایستاده بود که استاد فرد منش امد و گفت: - خانم راستین هنوز نرفتین؟ - نه... نه... میرم استاد - حالا چرا اینقدر دسپاچه شدید؟ اتفاقی افتاده؟ - نه چطور مگه؟ - اگه مایلید برسونمتون - تشکر استاد خیلی ممنون - مطمئنید؟ - بله کاملاً - پس خدانگهدار - خدا حافظ بعد از رفتنش کامیاب امد وقتی سها سوار شد گفت: - چرا اینقدر دیر کردی؟ - میبخشید ترافیک بود مگه چی شده؟ - هیچی استاد فردمنش منو دید خیلی بد شد - عیب نداره استاد از خودمونه - ببینم تو با استاد رابطه خانوادگی داری؟ - اره از بجگی - جدی پس چرا تا به حال نگفتی؟ - استاد نمیخواد کسی بفهمه - ولی من که فهمیدم - تو با بقیه فرق داری - اوه چقدر تحویل میگیری - وظیفمه تو رو بگیرم کی رو بگیرم سها خندید و گفت: - حالا کارت انجام شد؟ - بله - راستی یه خبر - چی؟ - میدونی منو

تو تو یه گروهیم؟ -بله -لابد استاد بهت گفته؟ -بله -خوشحال نیستی؟ -خوشحال نیستم! از خوشحالی دارم میمیرم -کامیاب کامیاب در حالی که میخندید گفت: -فعلا آقای صالحی -خب آقای صالحی -شوخی کردم شوخی کردم ببخشید دیکه بهم نگو -پس میخواستی تلافی کنی؟ -نه به جون خودت اصلا فراموش کن -باشه -حالا چی میخواستی بگی؟ -برای تحقیق مطالعه هم کردی؟ -هنوز نه ولی از امشب شروع میکنم -میدونی که آخر ترم باید تحویل بدیم -اره تمومش میکنم مدتی سکوت بینشان برقرار شد عروسی که مقابل اینه ماشین قرار گرفته بود نظر سها را جلب کرد با دست ان را گرفت و گفت: -این چقدر قشنگه -چی؟ -این عروسکه خیلی بانمکه کامیاب عروسک را از اینه جدا کرد و گفت: -بیا بگیر -برای چی کنیش؟ -برای اینکه بدمش به تو -ولی این اینجا قشنگه -من وصلش نکردم -پس کی زده -پسر خاله ام بچه شیطونیه تو داشبورت بود برداشت اویزانش کرد بیا بگیرش دیکه -آخه من نمیخوامش -یادگاری باشه -چیزی بهتر از این پیدا نکردی؟ -چرا ولی الان نمیدم حالا این رو میگیری یا نه امیدوارم همیشه به یاد ما باشی -ممنون

شب در راه بازگشت به منزل اریا گفت: -فردا میای کوه؟ -نمیدونم شاید -چرا دیکه شاید -مهمون داریم -خب ما تا وقتی که مهموناتون بیان برمیگردیم -اخلاق مامان که دستت هست -اره خب این که مشکلی نیست مهموناتون رو هم بیار -تو هم از خدا خواسته منتظری -دیکه چی شده؟ -هیچی -باز هم کسی حرفی زده؟ -نه بابا چه حرفی تو نمیخوای تند تر رانندگی کنی؟ -ببخشید قربان بفرمائید شما رانندگی کنید -معذرت میخوام اریا اصلا حالم خوب نیست -تو چند ساله حالت خوب نیست از وقتی که شناختمت -متلک میگی؟ -نه حقیقت و میگم اصلا یه نگاه تو اینه به خودت بنداز روز به روز داری از این فکرهایی که میکنی بی رغبتتر و بد قیافه تر میشی -تو اگه جای من بودی چی کار میکردی؟ -خدا خیلی دوستم داشته که جای تو نیستم -پس حق رو به من میدی؟ -سیاوش چرا این مادر تو دست بردار نیست؟ -دارم دیوونه میشم همش میترسه یه روز بگم نه -خب تو که میخوای بگی از همین اول بگو -خب تو که میخوای بگی نه از همین اول بگو -خیلی ممنون از این راهنمائیشنگتون ببینم تو چرا کاری نکردی؟ -من هم میترسم -از چی؟ -از مامانت ساوش در حالی که نمیتوانست خنده اش را کنترل کند گفت: -مگه مامان من کیه؟ -باید بخندی حال و روز من و تو خنده هم داره -ولی از شوخی گذشته خواهرت هم کاری نکرد؟ -با سها خیلی حرف زده -خب اون چی گفته؟ -اینجور که ارزو میگفته سها دور از جانش حاضره عزرائیل رو ببینه ولی تو رو نبینه -دست درد نکنه یعنی من با عزرائیل یکیم؟ -نه اون از تو بهتره... متاسفم فعلا که اینجوره -حالا گذشته از این حرف ها چه جوابی داده؟ -اون هم گفته تو بد موقعیتی گیر افتاده اما گفته هر

جور شده مبارزه میکنه -اخره نتیجه نمیده -تو فکر بهتری داری؟ -نه -پس حرف نزن -اریا اگه یه روز همه این فکرو خیال ها اشتباه از اب در باد و همه نقشه های ما نقش بر اب بشه چی؟ -اون وقت تو چی کار مینی؟ -تمیدونم ولی من از اون روز میترسم -خانواده های شما با این رفتاراشون دارند یه کاری میکنند که یه وقت دست به کاری بزیند که نمیخواید میفهمی چی میگم؟ -اره ولی اگه اون روز برسه برسه همه چیز رو خراب میکنم باور کن راست میگم -امیدوار باش سیاوش به آینده امیدوار باش

دو روز بیشتر به امتحانات پایان ترم باقی نمانده بود یک هفته بود که شاگردان تحقیقات خود را تحویل داده بودند در طول این مدت گروه سها بیشترین تلاش را کردند که در اخر هم با شناخته شدن تحقیقاتشان به عنوان تحقیق نمونه نزد استاد نتیجه داد ان روز استاد کارهای نمونه را سر کلاس معرفی کرد سها هنوز نیامده بود اواخر ساعت درسی بود که وارد کلاس شد وقتی با رنگ پریده و دستان لرزانش وارد شد همه را به تعجب انداخت استاد جلو آمد و گفت: -خانم راستین اتفاقی افتاده؟ -معذرت میخوام استاد از اینکه دیر اومدم متاسفم اجازه میدید بشینم؟ -اگر حالتون خوب نیست نه -چرا خوبم -میتونید نیم ساعتی تحمل کنید؟ -بله میتونم -بفرمائید در مقابل چشمان متحیر بقیه که همچنان به او نگاه میکردند به راه افتاد . از مقابل چهره نگران کامیاب که رد شد حالش بدتر شد اما هر طور بود تا اخر ساعت تحمل کرد . کامیاب صبر کرد تا همه از کلاس خارج شوند مهسا هم نگران سها بود اما با دیدن کامیاب که از جایش نکان نخورده بود مجبور شد کلاس را ترک کند تا او رفت کامیاب بلافاصله بلند شد و مقابل سها نشست و گفت: -چی شده سها؟ -هیچی -تو رو خدا بگو دارم دیوونه میشم -قول میدی ناراحت نشی؟ -من تو رو اینجور میبینم بیشتر ناراحت میشم -خاله ام پتج شنبه میخواد بیاد خواستگاری -خوا...خواستگاری؟! -اره -ولی تو که گفتی سیاوش فعلا تا چهار سال نمیتونه ازدواج کنه -اره ولی خاله ام دلش طاقت نیاره میگه همش میترسم سها از دستمون بره میگه فعلا نامزد میکنیم تا این چهار سال تموم بشه -تو چی گفتی؟ -هیچی سها این جملات را در حالی ادامه میداد که بغضی در گلو داشت که هر لحظه کنترلش سختتر میشد کامیاب دستی روی مو هایش کشید و در حالی که سعی میکرد خونسرد باشد گفت: -خیلی خب حالا ناراحت نباش همه چیز درست میشه -اگه نشد چی؟ -تو نگران نباش میخوای من برم با سیاوش حرف بزنم؟ -نه اصلا نمیخوام اون چیزی بفهمه -ما دو تا مردیم حرف همدیگر رو بهتر میفهمیم -نه کامیاب خواهش میکنم همه چیز رو خراب نکن -اگه بخوام اروم بشنم هم زندگی خودم خراب میشه هم زندگی تو -من نمیذارم کامیاب نمیذارم اونها بیان -لابد

هوس کردی دولاره دست و پاتو بشکنی؟ نه - پس میخوای چی کار کنی؟ - بهشون میگم که نمیخوامش - اونها هم قبول میکنند - بالاخره تا چند وقتی همه چیز فراموش میشه - نه این کار درستی نیست بهشون بگو تا دو روز دیگه امتحانات ترم شروع میشه روحیه ات رو خراب نکنند تو این مدت ممکنه همه چیز به حالت اولش برگرده - همین امشب میگم - خیلی خب دختر خوب دیگه ناراحت نباش که کامیاب نمیتونه ناراحتیتو ببینه - باشه - بخند تو رو خدا بخند سها لبخندی تلخ زد و گفت: - من اگر ناراحت باشم با دیدن تو همه چیز رو فراموش میکنم - خانم به خدا . حالا یه خبر خوب بهت بدم - چه خبری؟ - استاد امروز جواب تحقیقات رو گفت - خب چی شد؟ - تحقیق ما اول شد - دروغ میگی؟ - دروغم چیه نمره کامل رو گرفتیم دیگه خیالت راحت باشه از این درس نیافتی - اذیت نکن کامیاب - راست میگم تازه استاد دیروز بهم گفت میخواد یه تحقیق دو نفره هم بهمون بده - منظورت چیه؟ - تحقیق خودش خواسته کمکش کنیم - حالا چرا من و تو؟ - تو که سابقه خوبی برای تحقیق داری پرونده ات پیش بستا سفیده منم که . . . میدونم لابد بازم رفتی استاد رو کلافه کردی - خب نمیشه که تو رو تنها بذارم - حالا کی هستی؟ - تعطیلات میان ترم وقتت پر پره - خب خدا رو شکر که کمتر خونه هستم - تو چرا اینقدر از خونه فراری هستی؟ - تو هم اگه جای من بودی و هر روز ظهر که میرفتی خونه به جای مامانت خاله ات در رو برات باز میکرد و مجبور بودی کنارش بشینی یک سری حرفهای صذ من یه غازو تحمل کنی همین حرف رو میزدی - چرا پدر و مادرت چیزی نمیگن؟ - چی میتونن بگن؟ - خب مادرت که با خاله ات صمیمیتره بشینه باهاش حرف بزنه - مامانم از خاله ام بدتره یکی باید بشینه با مامانم حرف بزنه از همه مهمتر حرف خان باباست که نمیتونه نادیده بگیره - بابات چی میگه؟ - بابام فقط خوشبختی من رو میخواد حالا چه با سیاوش چه با هر کس دیگه - سها تو باید همه چیز رو به دست زمان یسپری درست میشه نگران نباش

- مامان چی کار داریمیکنی؟ - ناهار درست میکنم - میتونم پشتون بشینم؟ - از کی تا حالا اجازه میگیری؟ خب بیا بشین وقتی نشست مقداری از سالاد ظرف را برداشت که از دید مادش پنهان نماند با عصبانیت گفت: - اریا باز هم ناخنک زدی میدونی که من چه قدر از این کار بدم میاد - میبخشید ولی خیلی گرسنمه - خب بلند شو برو یه چیزی از یخچال بردار بخور - نه نمیخواد صبر میکنم تا ناهار آماده شه یه دقیقه بیاین بشینید کارتون دارم - چی کار داری؟ - شما بشینید بهتون میگم - صبر کن زیر غذا رو کم کنم خب بفرمائید گوش میکنم - میخوام باهاتون خیلی راحت صحبت کنم مثل همیشه - خب بگو چی میخوای بگی - قول میدی تا اخرش گوش کنس؟ - بله - میخوام ازدواج کنم -

چی گفتی؟ یکبار دیگه بگو - گفتم میخوام ازدواج کنم - بلند شو بلند شو برو بیرون کار دارم - شما قول دادی گوش کنی - نه به این حرفها - مگه چی میگم؟ - حرفهایی که الان نباید بگی - پس کی بگم؟ - تو هنوز بچه ای این حرفها برات زوده - مامان من بیست و چهار سالمه - تا سی ساله نشی من زنت نمیدم - برای چی؟ - برای اینکه هنوز چیزی از زندگی نمیدونی تازه اون موقع موقعیت هم بهتره - ولی من الان موقعیت خوبه درسم که تموم شده سر کارم میرم - اریا خوب گوش کن بین چی میگم تا سی ساله نشه از ازدواج خبری نیست تو هنوز بچه ای - یعنی ادم در عرض این شش سال سرعی بزرگ میشه؟ - حالا تو چه اصراری داری بینم ابت کمه نونت کمه زن گرفتنت چیه؟ در ثانی تو مگه نمیگی فعلا تا چهار سال نمیتونی ازدواج کنی؟ - خب نامزد که میتونم بکنم - باریکلا راهشم که یاد گرفتی لابد کسی رو هم در نظر گرفتی؟ - بله - بله؟! - اچه کسی رو؟ - سها مادر ناگهان از جا پرید و گفت: - سها؟! - خب بله نگه چیه؟ - تو معلوم هست چی میگم؟ - من دارم میگم قصد ازدواج دارم اونم با سها - همین جاست که میگم هنوز بچه ای و چیزی نمیفهمی - برای چی؟ - تو که میدونی سها نشون کرده سیاوشه برای چی این حرف رو میزنی؟ - من وقتی به حرفی میزنم لابد دلیل دارم - مثلاً بگو ما هم بدونیم - سها و سیاوش همدیگر رو نمیخوان از هم نفرت دارن نمیدارن این ازدواج سر بگیره من خیلی وقته که به سها علاقه مند شدم سیاوش هم میدونه تو این مدت هم خیلی کمکم کرده - که چی؟ - که من و اون به هم نزدیکتر شیم و از نظر اخلاقی بیشتر همدیگر رو بشناسیم - واقعا براتون متاسفم - اچه چرا؟ - اریا جان مادر تو هیچ میدونی به چه دختری علاقه مند شدی؟ - شما سها رو دوست ندارین؟ - دوستش ندارم¹ به جون خودت به اندازه ارزو دوستش دارم مگه میشه کسی این دختر رو دوست نداشته باشه؟ - بله میشه - کی؟ - سیاوش سها رو دوست نداره سها هم همین طور این دو نفر سایه همدیگر رو با تیر میزنند چه برسه بخوان زیر یه سقف زندگی کنن - دلیلشون چیه؟ - نمیدونم اینجور که سیاوش میگه نه دلیل دارن نه علاقه - ولی این جور که خانم رادمهر میگفت قضیه چیز دیگه ای بود - مگه خانم رادمهر چی میگفت؟ - میگفت نشون کرده هم هستند منتظرند این چهار سال تموم شه مراسم سر بگیره چه میدونم از این حرفها - اون میگه بدون اینکه از دل این دو نفر خبر داشته باشه - اریا جان از من نخواه که همچین کاری بکنم - باز که برگشتیم سر خونه اول - خب تمیتونم ما با این خونواده نون و نمک خوردیم نمیتونیم نمک بخوریم و نمکدون بشکنیم - اچه چه ربطی به نمک و نمکدون داره؟ - تو میگی سها و سیاوش همدیگر رو نمیخوان درست منم قبول دارم ولی این رو همیشه ثابت کرد تو چطور ار من میخوای با اینکه همه چیز رو میدونم باز هم گل و شیرینی بگیرم برم خواستگاری؟ - ولی اچه مامان ... - ولی نداره تو اگاه سها رو میخوای باید صبر کنی - تا کی؟ - تا وقتی که سیاوش بره خواستگاری سها جواب رد بده همه

چیز تموم بشه و مدتی بگذره و ابها از اسیاب بیافته بعد اون موقع ما میریم خواستگاری - تا اون موقع صبر کنم؟ - اگه سها رو میخوای باید صبر کنی اگه واقعا دوستش داری باید تحمل کنی تازه اون موقع هم پشت سرمون حرفه چه برسه به الان تو این بهبوحه که خانم رادمهر سر سوزنی کوتاه نیما - اگه به این حرفها باشه سیاوش هم لج میکنه - تو الان هم هر چقدر که بری بالا و بیای پایین بگی این دو نفر همدیگر رو نمیخوان و سیاوش هزار قسم و ایه بیاره که سها رو دوست نداره باز هم اینا قبول نمیکنن باید صبر کنی تنها راهش همینه اگه اومدی با من مشورت کنی و از من راه حل میخوای جوابم اینه صبر میکنی؟ اریا بعد از کمی فکر گفت: - چاره ای ندارم این کارو میکنم و بعد بلند شد تا از اشپزخانه بیرون برود اما در چهارچوب در ایستاد و گفت: - مامان - بله پسر - اینکه گفتم من بچه ام راست گفتم؟ مادرش خندید و گفت: - نه مادر جون تو همیشه مرد بودی بزرگ بودی اقا بودی اگه این حرفها رو میزنم برای اینه که دوست ندارم به این زودی از پیشم بری و گرنه مرد های هم سن و سال تو الان بچه هم دارن - خیلی دوستت دارم مامان - منم همین طور * * * * * صبح روز آخرین امتحان پایان ترم بود وارد دانشکده که شد مهسا به طرفش آمد و گفت: - سلام چرا اینقدر دیر اومدی نیم ساعت دیگه امتحان شروع میشه - صبر کردم تا بابام پیام - خیلی خب بیا بریم سر جلسه اهان راستی استاد فردمنش گفت اومدی بری پیشش - الان که نمیشه باشه برای بعد از امتحان - نه گفت اومدی بری من میرم تو هم زود بیا - باشه برو اومدم در حال حرکت به سمت دفتر بود که استاد را دید که از پله ها بالا میرفت به طرفش دوید و صدایش کرد وقتی رامین برگشت و او را دید با لبخندی گفت: - بله کارم داشتین - سلام استاد - سلام صبح بخیر - میبخشید خانم کریکی گفت شما با من کاری دارید - الان که دیگه نه ولی امتحانتون که تموم شد صبر کنید کارتون دارم - چشم - یادتون که نمیره؟ - نه خیالتون راحت باشه ولش کجا منتظر بمونم؟ - کنار دفتر - چشم با اجازه سر جاسه که رفت و نشست مهسا گفت: - چی شد استاد رو دیدی؟ - اره - چه کارت داشت؟ - گفت بعد از امتحان میگم بعد از پایان امتحان طبق قراری که داشت کنار دفتر منتظر ایستاد مهسا چون احتمال میداد کار او طول بکشد خداحافظی کرد و رفت. سها هنوز ایستاده بود که کامیاب کنارش آمد و اهسته سلام کرد او که تازه متوجه کامیاب شده بود برگشت و گفت: - سلام تو کی اومدی؟ - همین الان منتظر استادی؟ - اره گفت بعد از امتحان پیام تو برای چی اومدی؟ - با من هم کار داره - در مورد تحقیقه؟ - فکر میکنم در همین هنگام استاد از دفتر بیرون آمد - خب بچه ها اگه کاری ندارید بریم - کجا استاد؟ - بیاین تو راه براتون میگم بعد به راه افتادند سها و کامیاب هم به دنبالش به راه افتادند در راه استاد برگه هایی به دست سها داد و گفت: - بفرمائید خانم راستین - این چیه؟ - برنامه تون - برنامه چی؟ - برنامه تحقیق مگه قرار نبود کمکم کنید؟ - اه

بله ببخشید فراموش کرده بودم -خب از فردا صبح باید شروع کنیم -چشم -در ضمن آقای صالحی هم با شماست -بله مطلع هستم -خب پس مشکل دیگه ای نیست؟ -نه -فردا ساعت 9 باید اونجا باشید -چشم -من دیگه باید برم کار دارم شما کاری ندارید؟ -نه بفرمائید -پس فعلا خداحافظ موفق باشید -ممنون وقتی رامین رفت کامیاب گفت: -خب بیا بریم -کجا استاد گفت از فردا باید شروع کنیم -بیا بریم برسونت خونه -مرسی -تو هنوز تعارفی موندی؟ با منم بیا بریم کارت دارم -چه کار داری؟ -تو بیا بریم میگم وقتی سوار ماشین شدند سها گفت: -خب بگو دیگه چی کار داری؟ -کار؟ -اره خودت گفتی؟ -اهان فردا صبح میام دنبالت -کارت همین بود -اره -بی نمک -چرا؟ -گفتم حالا چی کار داری؟ -کارم همین بود فردا صبح ساعت 8 من کنار منزلتون هستم اماده باش -باشه... امشب باید با پدرم هم مشورت کنم ببینم چی میگه راهنماییه اش همیشه برام با ارزش بوده -افرین دختر خوب

سها خندید و هیچ نگفت وقتی از ماشین پیاده شد کامیاب گفت: -ببینم خانم خانم کیفت رو نمی خوای؟ -نه باشه برای تو -اگه بدردم میخوره برش دارم -نه بابا چیزی توش نیست که به دردت بخوره بده به من -بفرمائید -ممنون -خب اگه کاری نداری من برم فردا دیر نیای؟ -نه من راس ساعت 8 اینجا هستم خداحافظ -خداحافظ * * * * * شب پرویز در اتاق کارش مشغول حساب و کتاب روزانه بود که سها اجازه خواست و وارد شد و گفت: -پدر اجازه میدید چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟ -بیا تو دخترم بیا بشین -میخواستم چند دقیقه باهاتون صحبت کنم -خب گوش میکنم بگو -من از فردا میخوام برم تحقیق -مگه امروز امتحانات تموم نشد؟ -چرا بابا جون ولی این تحقیقات برای خودم نیست -یعنی چی؟ -یکی از استادام ازمون خواسته تو تحقیقاتش کمکش کنیم -ازتون؟ -بله از من و یکی دیگه از بچه ها -حالا چرا شما؟ -برای اینکه از تحقیقات دفعه قبلمون راضی بوده به خاطر همیناز ما خواسته کمکش کنیم حقیقتش منم تا شما راضی نباشید این کارو نمیکنم -من چرا باید مخالفت کنم کار نیکو کردن از پر کردن است تواگه میخوای تو آینده کارگردان بزرگ و موفق بشی باید از الان فعالیت کنی تحقیق باعث پیشرفت تو میشه حالا کجا میخوای بری؟ -همون جاهای قبلی پیش کارگردانا بازیگران -باشه برو عزیزم حالا این همکاری که میگی کی هست؟ -آقای صالحی -آقای صالحی؟ -نمیشناسمش -بله ولی حتما بعدا با هم آشنا میشید ادم خیلی مطمئن و خوییه خیلی هم دوست داره شما رو ببینه -منم علاقه مندم ببینمش ببینم میتونه مرقب دخترم باشه یل نه -این رو دیگه باید از خودش پرسید ولی اگه نظر من رو بخواید ادم قابل اعتمادیه -اینطور که ازش تعریف میکنی خیلی دوست دارم زودتر ببینمش -فردا صبح قراره بیاد دنبالم می تونید ببینیش -باشه حتما -بابا جون خیلی ممنون -

برای چی؟ - برای اینکه موافقت کردین - من به تو اطمینان دارم سها خیلی بیشتر از اینکه فکرش روبکنی تو دیگه بزرگ شده ای راه و رسم زندگی و بدو خوب و بهتر از هر کسدیگه ای میدونی - باز هم از اینکه بهم اطمینان دارین متشکرم پرویز تنها با لبخندی پدرانه پاسخش را داد سها بلند شد صورتپدر را بوسید شب بخیر گفت و از اتاق خارج شد خواست به سودابه هم شب بخیر گوید که او گفت: - با پدرت چه کار داشتی؟ - میخواستم برای تحقیقاتم ازش اجازه بگیرم - اجازه داد؟ - بله مامان - حالا از کی شروع میکنی؟ - از فردا صبح - پس برو زود بخواب که صبح زود باید بلند بشی صبح کنار در منتظر ایستاده بود که پدر از در خارج شد به طرفشامد - سلام پدر صبح بخیر - سلام هنوز نیومده؟ - نه - دیر نکرده؟ - هنوز ده دقیقه وقت داره شما اگه دیرتون نیشه صبر کنید تایید - باشه صبر میکنم میخوام ببینمش راس ساعت 8 ماشین مقابل درب خانه ایستاد کامیاب سها را باپدرش دید رنگ از چهره اش پرید با خود گفت: برای چی دیگه باباش اومده وای نکنهبخواد دعوا راه بندازه نکنه یقه ام رو بگیره خدایا خودت رحم کن سعی کرد خونسردی خوبش را حفظ کند از ماشین پیاده شد و مقابلانها ایستاد با لبخند سلام کرد سها رو به پرویز گفت: - پدر جون ایشون همون آقای کامیاب صالحی هستند که تعریفشون رو کردم - آقای صالحی ایشون هم پدر عزیز بنده هستند کامیاب دستش را پیش برد و گفت: سلام اقا صبحتون به خیر از اشنایتون خوشبختم - سلام پسرم منم همین طور ذکر خیرت رو خیلی شنیده بودم خیلیمشتاق دیدنتون بودم - خانم راستین به من لطف دارن همچنین شما . باور کنید من همخیلی مشتاق زیارتتون بودم - ممنونم پسرم خب دیگه مزاحمتون نشم برید به سلامت - با اجازه تون خانم راستین بفرمائید سها حرکت کرد اما کامیاب به اشاره پرویز هنوز ایستاده بودوقتی او کاملاً دور شد پرویز اهسته گفت: - کامیاب جان دخترم رو به دست تو سپردم مراقبش باش - خیالتون راحت باشه آقای راستین - برو به سلامت - با اجازه مقابل ماشین که رسید در را برای سها گشود و او سوارشد خودشهم سوار ماشین شد و ان را روشن کرد وقتی رفتند پرویز با خود گفت: به نظر پسر قابل اطمینان و خوبی اومد خیلی هم مودب و با شخصیت بود خدایا همه جوونها رو به تو سپردم بعد به قصد رفتن سر کارش به طرف ماشین خود حرکت کرد

وقتی از خانه دور شدند کامیاب گفت: - سها باور کن تو این چند دقیقه چند کیلو لاغر شدم - چرا؟ - وقتی اومدم تو رو با پدرت دیدم از ترس زهرا ترک شدم - اخه برای چی؟ مگه بابام میخواست بخوردت - نه ولی خب فکر کردم شاید - اشتباه فکر کردی وقتی دیشب موضوع تحقیق رو به بابامگفتم و گفتم که قراره با تو برم . از بس از تو تعریف کردمعلاقه مند شده بود ببیندت - یه چیز ی رو میگم باور کن راسته - بگو - پدر فوق العاده ای داری از همه جهت - این نظر لطفه - حالا

فهمیدم تعریفات بی دلیل نبوده - پدر من بهترین بابای دنیاست - درسته - خب حالا کجا بریم؟ - برنامه ای که استاد بهت داده بده ببینم کجا باید بریم - بیا بگیر - ممنون بعد از دیدن ادرس برگه را به سها داد و مسیر مورد نظر را درپیش گرفت و گفت: - دیشب خونه رامین بودم - رامین دیگه کیه؟ - ببخشید استاد فردمنش - اهان پس اسمشون رامینه خب بقیه اش؟ - هیچی ازت خیلی تعریف کرد - از من! برای چی؟ - به خاطر تحقیق خیلی تو دلش جا باز کردی - چی داری میگی؟ - به جون خودم تو یکی از بزرگترین کارگردانهای تاتر میشی - ارزوی قشنگیه - حالا میگی نه نگاه کن - کامیاب میتونم یک سوال ازت بپرسم؟ - دو تا بپرس - تو چرا تنها زندگی میکنی؟ - سوال غیر منتظره ای بود - دلم میخواد بدونم البته اگه ایرادی نداشته باشه - اجازه میدی بعدا برات بگم؟ - چرا؟ - اینطوری بهتره - باشه - سها - بله - هیچی - چیزی نمیخواستم بگم فقط خیلی خوشحالم - چرا؟ - این جور که میگی پدرت از من بدش نیومده - درسته - پس اولین خوان به خوبی و خوشی تموم شد امیدوارم بقیه اش همهمین طور بشه بعد از ظهر بود که کارشان تمام شد وقتی مجددا سوار ماشینشدند کامیاب گفت: - خب خانم راستین افتخار نهار که به ما میدین؟ - خانم راستین نه؟ - چرا؟ - خانم راستین اسم داره - میبخشید سها خانم افتخار میدن؟ - خیر - دیگه چرا؟ - کامیاب میبخشید شرمنده امروز نمیتونم - برای چی؟ - مهمون داریم - همون مهمون همیشگی؟ - بله - خب اونکه... باشه هر طور راحتی به شرط اینکه فردا بهونهنیاری - تا ببینم چی میشه حالا منو میبری خونه؟ - با کمال میل وقتی رسیدند سها گفت: - کامیاب اگه امشب استاد رو دیدی گزارش کار رو بده - چشم - خب قرار فردا کجا باشه؟ - همون جایی که امروز بود - نه دیگه نمیخوام مزاحمت باشم - اگه یه بار دیگه تعارف کنی اونوقت... سها بی اراده چشمانش را به نگاه کامیاب دوخت و گفت: - اون وقت چی؟ کامیاب با این که دیوانه وار عاشق این حالت و نگاه او بود اما سرش را پایین انداخت خندید و گفت: - اگه دلت میخواد بدونی بگو تا ببینی دیگه هم این جور نگاهمنکن دیوونه ترم میکنی سها که تازه متوجه خودش شده بود سریع خود را جمع و جور کرد و گفت: - میبخشید ولی قصدی نداشتم کامیاب سرش را بالا آورد و گفت: - سها پدرت امروز تو رو به دست من سپرد دلم میخواد از اینامانت خوب نگهداری کنم - پدرم من رو به دست خوب ادمی سپرده خداحافظ - خداحافظ وقتی پیاده شد گفت: - فردا زود بیای ها نمیتونم منتظر وایستم - مطمئن باش بریا کسی که از الان انتظار او مدن فردا رو میکشته تاخیر معنی نداره - منتظرم شب وقتی پدرش آمد تمام جزئیات را برایش تعریف کرد پرویز همبا دقت کامل به تمام صحبتهایش گوش میداد وقتی شب بخیر گفت و رفت سودابه کنار پرویز نشست و گفت: - پرویز تو این همکلاسی سها رو میشناسی؟ - اره چطور مگه؟ - چه جور ادمیه؟ - پسر خوییه - پسر؟! - اره یه پسر تقریبا همسن و

سال سیاوش - تو چطور به سها اجازه دادی با این پسر در ارتباط باشه؟ - منظورت رو نمیفهمم - تو با وجود اینکه میدونی اون پسر مجرده باز هم اجازه میدیکه با سها در رفت و امد باشه؟ - سودابه از تو بعیده که این حرفها رو بزنی - از تو بعید نیست که این کارها رو بکنی؟ - مگه من چی کار کردم؟ - تازه مگه من چی کار کردم تو هیچ میدونی سها رو با کی این وراون ور میفرستس؟ - یواشتر حرف بزنی میشنوه - آگه یه روز این پسر به سها علاقه پیدا کرد چی؟ - سودابه جان سها الان دیگه بچه نیست اون الان راحت خوب و بدزندگی رو میفهمه من بهش اطمینان صد در صد دارم - تو به دختر خودت اطمینان داری پسر مردم رو که نمیشناسی - تو رو خدا این حرفها رو زن کامیاب برای سها مثل یه برادرهسها هیچوقت برادری نداشته - پرویز به خدا اخر از دست تو دیوونه میشم اخیه تو دیگه چرا این حرفها رو میزنی تو میدونی سها نشون کرده سیاوشه . کافیه این حرفها بهگوش سها برسه دیگه هیچ جور راضی به ازدواج با سیاوش نمیشه - خب نشه اون که بچه نیست باید خودش راه زندگیش رو پیدا کنه و برای آینده اش تصمیم بگیره - من جواب پروانه رو چی بدم میدونی آگه این چیزا به گوشش برسهچه الم شنگه ای به پا میکنه؟ - یعنی چه؟ سها دختر منه یا پروانه خانم اختیار دار سها بتدهستم یا ایشون؟ - پرویز تو اخلاقت عوض شده یعنی تو میخوای وصیت خان بابا رو زیر پا بذازی؟ - وصیت خان بابا به جای خودش من فقط خوشبختی سها رو میخواماون آگه سیاوش رو دوست نداره من اجبارش نمیکنم اون اجازه داره خودش براینده اش تصمیم بگیره - یعنی آگه یه زمانی این پسر از سها خواستگاری بکنه تو قبول میکنی؟ - آگه سها بخواد اره من هیچی نمیدونم پرویز تو خودت این جریانات رو شروع کردی عواقب خوب و خدای ناکرده بدش هم با خودته - جای هیچ نگرانی نیست سها و کامیاب زیر آزمایش من قرار گرفتهاند - هیچ وقت از کارای تو سر در نیاوردم هیچ وقت صبح روز بعد کامیاب با نیم ساعت تاخیر در محل حاضر شد سها که در برف سنکین زمستان ایستاده بود و ریزش ان را نگاه میکرد دلش به شورا فتاد خواست داخل منزل شود و با او تماس بگیرد که ماشین ازانتهای کوچه امد و مقابلش ایستاد به سرعت سوار شد همان طور کهمیلرزید پالتویش را محکم به خود چسباند و با همان حالت گفت: - معلوم هست کجایی چرا اینقدر دیر کردی؟ - ببخشید چرخها زنجیر نداشتند مجبور شرم اهسته رانندگی کنم - حالا من هیچی قرارمون دیر شد - تو هیچی تو که مهمتر از قراری من تماس گرفتم و گفتم کهممکنه دیر پیام هنوز گرم نشدی؟ - نه بخاری ماشین خاموشه؟ - بذار زیادش کنم مثل اینکه خیلی سردته - اره خیلی اخیه مشکل ینجاست که من خیلی هم سرماییه هستم - بذار کاپشنم رو در بیارم بدم بهت - نه نمیخواد الان گرم میشه - اما من برعکس تو گرمایی هستم بذار بدم - نه نمیخوام خودت سردت میشه - فقط خدا کنه زود زود برسیم - نگران نباش بعد از ظهر بعد از اتمام کارشان کامیاب گفت: -

خب اگه قول دیروز یادت نرفته باشه امروز نهار رو با هممیخوریم -باشه -اهل خونه در جریان هستند؟ -اره فقط خواهش میکنم یه جای گرم بریم -میبرمت به گرمترین رستوران دنیا وقتی به رستوران رسیدند کامیاب گرمترین محل را انتخاب کردصندلی را برای سها بیرون کشید و گفت: -بفرمائید خانم کاپشنش را در آورد و گفت: -گرمش چطوره؟ -خوبه -گرم شدی؟ -اره -خب حالا چی میل دارین؟ -فقط یه سوپ داغ -دیگه؟ -دیگه هر چی تو بخوری -نوشابه خنک میخوری؟ -نه کامیاب خواهش میکنم او خنده ای کوتاه کرد و گفت: -شوخی کردم بعد از اینکه غذا را سفارش داد به سها گفت: -واقعا امروز سرافرازم کردی خانم -تو رو خدا اینجوری حرف نزن -باشه - دیشب استاد رو دیدی؟ -بله -چی گفت؟ -وقتی گزارشمون رو خوند کلی تعریف کرد دختر تو حسابی موردتوجه استادی -میخواستی بگی فقط کار خودم نبود -این کار باشه با تو -خیلی خب ولی بگو ببینم از من تعریف کردی یا نه؟ -تا دلت بخواد اما تو نیاز به تعریف کردن نداری چون استادمیشناسدت یک هفته دیگه هم کامیاب و سها پا به پای هم تحقیقات راانجام دادند در اخر هم سها انها را به صورت جزوهای قطور آماده کرد روز تحویلانها با استاد در دانشگاه قرار داشتند وقتی سها وارد دفتر دانشکده شد چنر استاد دیگه هم حضور داشتند استاد بعد از سلام و احوال پرسی جزوه ها را گرفت و نگاهی به انها انداخت و بعد از مدتی در مقابل چشمان منتظر سها لبخندی زد و گفت: -افرین افرین خانم راستین این بار هم مثل همیشه موفق و سربلند شدی واقعا ازتون ممنونم -خواهش میکنم استاد وظیفه ام بود -محبت کردین دستتون درد نکنه -اقای صالحی هم واقعا زحمت کشیدند پا به پای من اومدن میتونمبگم اگه ایشون نبودند کار به این خوبی در نمیومد -بله حق با شماست ایشون هم خیلی لطف کردند بعد رو به سایر استادان گفت: -خانم راستین یکی از بهترین دانشجو های منه واقعا که خانم زرنگو باهوشی هستند یکی از استادان گفت: -از نمراتشون مشخصه این افراد باعث افتخار داتشکده هستند -ممنون اگه اجازه بدین مرخص بشم وقتی از دفتر خارج شد کامیاب را دید به طرفش رفت و گفت: -کامیاب نمیدونی چقدر خوشحالم -چی شد؟ -خیلی راضی بود -تعریف هم کرد؟ -خیلی من هم از تو خیلی تعریف کردم -ممنون خب دیگه بریم -نمیخوای استاد رو ببینی؟ -قبل از اینکه تو بیای دیدمش -انتخاب واحد چی؟ -اونم انجام شد تو چی؟ -بله -خب پس بریم * * * * * با شروع شدن کلاسها بچه ها مجددا دورر هم جمع شدند تلاش و کوشش انها در قالب رقابت از سر گرفته شد و مثل همیشه سها شاگرد برتر جمع بود . در روابطش با کیمیاب همچنان همانگونه بود و باز تحقیق و پروژه های انها با هم بود روابط ساده و صمیمی انها همچنان ادامه داشت وقتی به فکر کامیاب بود سیاوش وجود نداشت پرویز هم بیشتر از قبل روی کامیاب شناخت پیدا کرده بود و او را پسر خوب و با شخصیتی میدید و واقعا همین طور

هم بود کامیاب از ادب و متانت چیزی کم نداشت او در یک خانواده تحصیل کرده و ثروتمند بزرگ شده بود پدرش پزشک و مادرش دبیر فیزیک بود بعد از بازنشته شدن و از وقتی که کیوان پسر بزرگشان را از دست داده بودند از همه چیز و همه کس بیزار شده بودند به فرانسه رفتند و همانجا پناهنده شدند . زمان رفتن کامیاب نپذیرفت که با آنها همراه شود و ترجیح داد در وطن خود بماند پدرش در آن زمان او را به دست رامین بهترین دوستش سپرد و رفت کامیاب در آن زمان پسری بود هجده ساله و حالا که 8 سال از این جریان میگذشت او جوانی شاداب و سرزنده بود که به راحتی در منزل پدرش زندگی میکرد . قامتی نسبتا بلند و تا حدودی ورزیده داشت چشمان سیاه رنگش از معصومیتی خاص برخوردار بود چهره مردانه و با شخصیتی داشت به طوری که در نگاه اول به دل همه مینشست با این محسنات کسی نبود که به پای سیاوش برسد سیاوش واقعا تک بود اما سها او را بیشتر از سیاوش میخواست کامیاب همه چیز سها بود .

***** روز آخری که جواب آخرین درسش را گرفت با مهسا به طرف خانه به راه افتاد در راه با ماشین کامیاب روبه رو شد او از ماشین پیاده شد و گفت: -خانم راستین بازم بیخبر میدونی چند ساعته دم دانشگاه منتظرم؟ -ولی من اومدم ندیدمت -من کنار در غربی بورم -از اونجا نیومدم -حالا چرا خیابون ایستادید بیاید سوار شید -داریم میریم خونه ما مهسا امروز خونمون مهمونه -من هم میخوام برسونمتون قصد ندارم وسط خیابون پیاده اتون کنم -خیلی ممنون آقای صالحی مزاحم شما نمیشیم -بفرمائید خانم کریمی کلی طول کشید تا این عادت تعارف رو از سر این خانم بندازم حالا نوبت شما شد؟ -مهسا جون سوار شو در مقابل این یکی همیشه ایستادگی کرد زمانی که رسیدند هر دو پیاده شدند مهسا زودتر کنار در رفت و ایستاد سها هم خواست خداحافظی کند که کامیاب گفت: -جدی جدی داری میری؟ -اگه مهمون نداشتم نمیرفتم -دفعه بعد کی میبینمت؟ -نمیدونم شاید سال دیگه با شروع ترمها -نه سها نگو فکرش رو هم نمیتونم بکنم -خب کی؟ هر وقت تو بگی -فردا -فردا؟! -چه ایرادی داره؟ -آخه برنامه ای نداریم -مگه حتما باید برنامه ای داشته باشیم -شب خونه ای؟ -اره -باهات تماس میگیرم تا بهت بگم میتونم پیام یا نه -یعنی واقعا این کارو میکنی؟ -خب اره به شرط اینکه بیدار باشی -بیدارر و منتظر -خب اگه کاری نداری من برم مهسا منتظره -برو سلام برسون -حتما -شب زنگ بزنی ها یادت نره -حتما خیالت راحت خداحافظ -خداحافظ کنار مخسا ایستاد و گفت: -میبخشید مهسا جون معطل شدی -نه بابا این چه حرفیه؟ -بریم تو داخل خانه با استقبال گرم سودابه روبهرو شدند سها مهسا را به اتاقش برد بعد از مدتی با وسایل پذیرایی بازگشت -بفرمایید مهسا خانم میخوام امروز احساس غریبی کنی -مگه من بار اولمه که میام اینجا؟ -در هر حال میخوام راحت باشی -سها -بله -خیلی دوسش داری؟ -کی رو؟ -کامیاب

رو سها که از سوال مهسا جا خورده بود گفت: -منظورت رو نمیفهمم -خیلی بهتر از اونچه که فکرش رو بکنی متوجه هستسی زود باش جواب بده سها بعد از کمی مکث گفت: -خب اره - نمیخوام ناراحتت کنم سها ولی اگه یه روز برگردی ببینی همه راهی که رفتی به سراب تبدیل شده چی؟ -من همیشه خوشبین ستم و امیدوارم که اینطور نشه -حتی با وجود همه این جریانات؟ -من نمیذارم که این اتفاقات که همه فکرش رو میکنن پیش بیاد -حالا اگه افتاد چی؟ -نه مهسا نمیذارم -هنوز بهش هیچ جوابی ندادی؟ -نه هنوز زمانش نرسیده از همون اول که ازم خواستگاری کرد قصد داشتم بهش جواب مثبت بدم دوستش نداشتم بلکه فقط میخواستم از سیاوش فرار کنم اما به مرور زمان همه چیز تغییر کرد من بهش علاقه پیدا کردم و حالا میتونم به جرات بگم که دوستش دارم و دیگه نمیتونم بهش نه یگم حتی اگه ازم بخوان هم این کارو نمیکنم . کامیاب همه چیزم شده دلم میخواد ایندهام رو با اون بسازم -اون چی؟ -از من نباید پرسه ولی این رو میگم که تا به حال از اخلاق و رفتارش این طور فهمیدم که واقعا من رو میخواد -سها رات دعا میکنم تو . کامیاب شایسته هم هستین فقط مراقب خودت و آینده ات باش

شب کنار تلفن نشسته و به ان چشم دوخته بود که بالاخره زنگش به صدا در امد و با اومین زنگ به سرعت گوشی را برداشت -بله؟ -الو منزل اقای گرشاسبی؟ -نه خانم اشتباه گرفتید -ولی من همین شماره رو گرفتم -خانم گفتم اشتباهه -اقا میشه چند لحظه گوشی رو نگه دارید تا من شماره بگیرم -بله بله چشم بعد از چند دقیقه گوشی را سر جایش گذاشت که بلافاصله زنگ خورد وقتی گوشی را با عصبانیت برداشت گفت: -خانم گفتم که اشتباه گرفتید -بله فکر میکنم اشتباه گرفتم چون اون کامیابی که میشناختم گوشی رو برنداشت -ا سها تویی میبخشید اخه قبل از تو خانمی شماره رو اشتباه گرفته بود عصبانیم کرد -تو که به این زودی عصبانی نمیشدی؟ -وقتی قرار باشه عزیزى بهم زنگ بزنه از این عصبانی تر هم میشم -بعضی وقتها نمیدونم جوابت رو چی بدم -خب چه عجب خانم چه طور شد گذرت به کنار تلفن افتاد؟ ببینم یادت که نرفته بود -نخیر یادم بود -حالت چطوره؟ -خوب -تنهایی؟ -اره همه رفتند مهمونی -لابد خونه خاله ات -نه این بار خونه دایی -پس چرا تو نرفتی؟ -ترجیح دادم خونه بمونم اخه میدونی که سسیاوش هم... -بهت قول میدم اون هم فکر تو رو کرده -خدا نکنه؟ تو چرا تنهایی؟ -مثل همیشه -چه کار میکردی؟ -انتظار میکشیدم -برای چی؟ -منتظر تلفنت بودم -حالا که انتظارت به سر اومد... ببینم شام خوردی؟ -نه میخورم دیر نمیشه -چیزی دازی؟ -غذای همیشگی -بازم ساندویچ -چه کار کیم غذای مجردیه دیگه - اینجور نمیشه باید غذا درست کردن یادت بدم -خدا به دادم برسه -میترسی دست پختم رو بخوری؟ -مگه تو غذا درست کردن هم بلدی؟ -دستت درد نکنه معلومه که بلدم -به به چی بلدی

درست کنی؟ - هر چی دلت بخوا مثلا با تخم مرغ 5 جور غذا درست میکنم - خسته نباشی - متشکرم - ترجیح میدم همون غذای بیرون رو بخورم - اصلا بخور به من چه نوش جونت - خب خانمی کی میتونم ببینمت؟ - نمیدونم کامیاب - من بگم؟ - بگو نه نه نگو - چرا؟ - فهمیدم فردا قراره برم دانشکده - برای چی؟ - قراره برم یه سری جزوه از استاد فراهانی بگیرم - عالیه سها بهتر از این نمیشه - حالا خیالت راحت شد؟ - اره - امشب لابد از خوشحالی خوابت نمیره - باور کن نه برای رسیدن فردا لحظه شماری میکنم - من و تو که امروز همدیگه رو دیدیم به این زودی دلت تنگ شد؟ - اگه یه دقیقه فقط یه دقیقه ببینمت دلم برات تنگ میشه - کامیاب جان ترمز کن خیلی داری تند میری - معذرت میخوام پس فردا همدیگه رو میبینیم - حتما - ولی ساعت چند؟ - ساعت 10 من اونجام خب دیگه کاری نداری؟ - نه خیلی خوشحالم کردی سلام برسون - چشم خداحافظ - بعد از قطع تلفن به اشپزخانه رفت که صدای زنگ در او را بیرون کشاند ایفن را که برداشت یادش افتاد که خراب است برای یک لحظه ترس برش داشت با تمام جرأتی که سعی میکرد داشته باشد در را شود و برای یک لحظه ترسش از بین رفت و از شادی فریاد کشید: - ارزو تویی؟ - سلا سها جان - سلام عزیزم تو کجا اینجا کجا؟ ارزو او را در بغل گرفت و بوسید و گفت: - اومدم ببینمت - خیلی خوش اومدی بفرماید تو - تنها نیستم - فرشید خان هم اومده؟ - نه با اریا اومدم - پس کوشن؟ - تو ماشین - چرا تعارفشون نمیکنی بفرماید تو با ارزو کنار ماشین رفت اریا از ماشین پیاده شد و سها بعد از سلام و احوال پرسی آنها را به داخل دعوت کرد وقتی به سالن رفتند ارزو گفت: - پس بقیه کجان؟ - مهمونی دعوت داشتن من کمی کار داشتم نتونستم برم بفرماید بشینید من الان برمیگردم - کی اومدی؟ - دیشب رسیدم - فرشید خان هم اومده؟ - نه اون چند روز دیگه میاد - برای همیشه؟ - اره عزیزم - خیلی خوشحالم کردی اریا خان شمل هم واقعا خوش اومدین - ممنون - بفرماید گرم میشه ارزو در حال برداشتن شربتش بود که گفت: - فکر نمیکردم خونه باشی گفتیم حالا میایم انشا... که هستی - راستش بقیه خونه دایی سهرابند همگی جمعند - تو چرا نرفتی لادن ناراحت میشه با صدای زنگ تلفن عذر خواست و به طرف تلفن به راه افتاد وقتی رفت اریا گفت: - خالی بندی رو کی یاد گرفتی؟ - خب نمیتونم بهش همه چیز رو بگم که بگم میدونستیم و اومدیم - بیچاره سیاوش - چرا؟ - اون هم الان خونه تنهاست - تقصیر خودشه نمیکوشنشون که حالا چند ساعتی همدیگر رو تحمل کنن با آمدن سها صحبت انها قطع شد سها نشست و گفت: - مامان بود سلام برسوند - سلامت باشن - اریا خان شما چرا میل نمیکنین بفرماید دیگه - چشم - امتحانات تموم شد؟ - اره خیلی وقته نمراتم رو هم گرفتم - همه عالی درسته؟ - اگه بگم عالی که از خودم تعریف کردم ولی خدا رو شکر که قبول شدم - برای تابتون چه برنامه ای داری؟ - برنامه همیشگی زبان البته این

دیگه تابسوت و زمستون نداره -افرین خوشم میاد نمیداری وقتت بیخود از بین بره بعد از مدتی که خواستند انجا را ترک کنند سها گفت: -کجا؟ -خونه دیگه -من نمیذارم برین -برای چی؟ -شام رو با هم میخوریم -نه سها جون مزاحمت نمیشیم -اصلا حرفش رو نزن -ولی اخه همیشه -چرا؟ -خونه نمیدونن -راه حلش یه تلفنه زنگ بزنیید بگید اینجا هستیید -نمیشه حالا باشه برای یه وقت دیگه؟ -نه همیشه من تازه تو رو پیدا کردم کلی حرف داریم بیا برو تلفن کن خیالت راحت بشه -باشه وقتی رفت اریا گفت: -سها خانم اجازه میدادید میرفتیم مزاحمتون نمیشیم -مثل اینکه امروز روز تعارف بود هر کی به من رسید تعارف کرد -من حقیقت رو میگم -اریا خان یه لقمه نون و پنیر پیدا میشه تو رو خدا تعارف رو بذارید کنار ارزو که برگشت سها گفت: -تماس گرفتی؟ -اره مامان خیلی بهت سلام رسوند -سلامت باشن بیا بشین -ولی به خدا راضی به زحمت نبودیم جای سها اریا گفت: -ارزو جان سها خانم از تعارف کردن خوشش نیاد -تو از کجا میدونی؟ -الان خودشون گفتن -چشم دیگه تعارف نمیکنم سها در حالی که بلند میشد به طرف اشپزخانه میرفت گفت: -چشمت بی بلا من هم خودم یاد گرفتم با کسی تعارف نکنم مشغول آماده سازی وسایل شام بود که ارزو کنارش امد و گفت: -کمک نمیخوای؟ -نه ارزو جون بیا بشین -سها نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود -منم همین طور خیلی دلم میخواست باهات تماس داشته باشم ولی هیچ شماره ای ازت نداشتم -خب چرا از مامان نگرفتی؟ -حقیقتش روم تشد -این دیگه خجالت نداره ارزو به دقت و موشکافانه به سها نگریست و بی اراده گفت: -خیلی خوش سلیقه است سها متعجب برگشت و پرسید: -کی؟ -اریا -چی؟ -هیچی ببخشید معذرت میخوام با خودم بودم -ارزو خوبی؟ -اره مطمئنی کمک نمیخوای؟ -نه عزیزم گفتم که برو اریا خان تنهاست -باشه پس زود بیا ارزو کنار اریا نشست او پرسید: -چی کار میکردین؟ -هیچی بابا -چیزی هم بهش گفتی؟ -نه -یعنی امشب هم هیچ اتفاقی نیافته؟ -چرا اگه خودت بخوای -من! -بعد از شام یه جوری بشینید ودوتایی با هم صحبت کنید -اخه چطوری؟ -اونش با من

در حین صرف شام هر سه ساکت بودند و فقط گهگاهی سها چیزی تعارف میکرد بعد از شام ارزو گفت: -سها اصلا اجازه نداری بلند شی -چرا؟ -به هیچی نمیشه دست بزنی -اخه برای چی؟ -جمع کردن میز و شستن ظرفها با من -نه اصلا... مگه میشه؟ -چرا نمیشه؟ -اخه تو مهمونی و درست نیست -ببین خودت گفتی که اگه میخوای راحت باشیم تعارف رو بذاریم کنار -ولی ارزو جون میخوایم چند ساعت کنار هم باشیم ظرفها باشه برای بعد -به خدا نمیشکونم -این حرفها چیه فدای سرت -پس بلند شو با اریا برید تو سالن من هم الان میام پیشتون -پس زود بیا -حتما -اریا خان بفرمائید با هن به سالن رفتند سها اریا را دعوت به نشستن کرد و خود مشغول گذاشتن میوه شد

بعد نشست و گفت: -بفرمائید -ممنون -میبخشید تو رو خدا ارزو... -این حرفها چیه سها خانم -در هر حال ببخشید -خواهش میکنم بعد از چند لحظه سکوت سها گفت: -میبخشید ما هم صحبتی برای شما نداریم ممکنه حوصله اتون سر بره -نه ابدًا -دست دارید بریم تو باغ؟ تا اونجائی که من میدونم از گل و گیاه خوشتون میاد گلهای باغ ما به قشنگی گلهای گلخونه شما نیست ولی دیدنشون خالی از لطف نیست اریا که منتظر چنین فرصتی بود گفت: -بله حتما با کمال میل و با هم بلند شدند و به راه افتادند اریا کمی عقبتر از سها حرکت میکرد سها به در اشپز خانه که رسید گفت: -ارزو جون ما داریم میریم تو باغ تو هم اینا رو ول کن بیا -نه سها جون کار را که کرد انکه تمام کرد شما برید من هم کارم تموم شد میام -فقط زود بیا -باشه با اریا وارد باغ شدند سها همه چراغها را روشن کرد و گفت: -بفرمائید این باغ منتظر شماست مدتی در سکوت قدم زدند اما اریا سکوت را شکست و گفت: -خیلی زیباست -چی؟ -باغ رو میگم سها به طعنه و طبق اکثر افراد که هر صحبتی را این گونه آغاز میکنند گفت: -هوا هم خیلی خوبه بعد در دل خندید اما اریا که متوجه منظورش نشده بود گفت: -بله خیلی خوبه شبهای تابستون واقعا قشنگه او که دیگر نمیتوانست جلوی خود را بگیرد خنده خفیفی کرد که از دید اریا پنهان نماند و پرسید: -حرف خنده داری زدم؟ -نه اصلا میبخشید به الاچق که رسیدند سها گفت بفرمائید تو بشینیم -به این زودی خسته شدیدی؟ -نه ولی اینجوری راحتتر میشه صحبت کرد وقتی نشستند سها گفت: -خب بفرمائید به راحتی داخل نیست ولی خیلی لذت بخشه -حق با شماست -برای من بهترین جا برای درس خوندن =واقعا خیلی عالیه -ای وای یادم رفت بگم چرا ماشین رو نیاوردین تو؟ -احتیاج نبود همون بیرون جاش خوبه -ولی اخه درست نیست -چرا؟ -اخره میدونید چند شبه تو این کوچه دزدی میشه -شما چه راحت حرف میزنید - میبخشید ولی مجبور بودم بگم -نه نگران نباشید چیزی نمیشه -بله دیگه کیس که همش رو هواپیما و رو اسمون باشه معلومه ماشین و زمین به چشمش نیاد -نه بابا از این خبرا نیست -الان دیگه شما حسابی تو کارتون جا افتادید؟ -تقریبا دو سال دیگه باید بخونیم ولی در مقابلش کار هم میکنم در حال حاضر کمک خلبانیم -از کارتون راضی هستید؟ -خیلی -شغل خوییه بهتون میاد -جدی؟! -باور کنید خیلی دلم میخواد یکبار سوار هواپیمائی بشم که شما خلبانش باشید -باعث افتخار منه -به قول معروف میخوام بینم دست فرمونتون چطوره؟ اریا خندید و گفت: -اگه از خودم پرسید میگم خوبه -از خود تعریف کردن کار خوبی نیست او در حالی که خنده روی لبانش مانده بود گفت: -بله حق با شماست -از دست من ناراحت شدید -من هیچوقت از دست شما ناراحت نمیشم -تقصیر خودم بود که از خودتون پرسیدم -تنها کسی که میتونه بگه من چطور ادمیم ... -ارزوئه نه؟ اریا به ناچار حرفش را تصدیق کرد و گفت: -بله ارزوست مجددا بعد از کمی سکوت اریا پرسید: -شما چی کار

میکنید؟ - برای چی؟ - درستون رو میگم - امسال میرم سال سوم - راضی هستید؟ - هر لحظه اش که میگذره ناراحتیم بیشتر میشه دلم نمیخواد تموم شه - سالهای شیرینیه میقهمم چی میگید - بهتره بریم ارزو تنهاست - بسیار خب این بار که در باغ قدم برمیداشتند حرفهای بیشتری بینشان زده شد سها در حال صحبت بود که شلوارش به تیغ یکی از بوته های گل رز گرفت و گفت: - ولی بیخشید اریا خان چند لحظه اجازه بدید وقتی تیغ را جدا میکرد گفت: - این بوته خیلی با من لجه هر وقت از کنارش رد میشم همین مشکل رو باهاش دارم - نیاز به کمک هست؟ - نه ممنون بلند شد و گفت: بریم - زخمی که نشدید؟ - نه به اون شدت نبود ولی قوزک پام کمی میسوزه - پس حتما زخمی شدید - ایرادی نداره دیگه از زخم شمشیر که بدتر نیست بریم - نه صبر کنید - چرا؟ - ابن بوی یاس قدم هام رو سست میکنه - پس شما هم یاس رو به گل های دیگه ترجیح میدین - واقعا مست کننده است سها به طرف گلها یاس رفت چند عدد از انها را از ساقه جدا کرد و به طرف اریا برگشت و گفت: - دستتون رو باز کنید وقتی اریا دستهایش را باز کرد سها گلها را داخل دستهایش ریخت و گفت: - بفرمائید اینها رو برای شما چیدم - خیلی ممنون دستتون درد نکنه - خواهش میکنم حالا بریم چند قدمی برداشت که اریا گفت: - سها سها متعجب برگشت و گفت: - بله - ازت ممنونم - دادن چند شاخه گل که اینهمه تشکر نمیخواد - منظورم رو متوجه نشدی؟ - فکر میکنم که حق با شما باشه - سها من ... من میخوام بگم میخواستم بگم که ... چی میخواستین بگین؟ اریا کاملا در مقابل او قرار گرفت و چشمانش را که سیاهتر از ان شب پر ستاره زیبا بود در چشمان سها دوخت و گفت: - میخواستم بگم ... هیچی نمیخواستم بگم - شما حالتون خوبه - نه - مثل اینکه بوی اون گلهایی که تو دستتونه حسابی گیجتون کرده - به خاطر این گلیه که روبه روم ایستاده دیگه نتوانست انجا بایستد نگاه از اریا گرفت و گفت: - من دیگه میرم تو شما هم تشریف بیارید این را گفت و رفت اریا که تاره به خود آمده بود گفت: راست میگه حسابی گیج شدم دختر تو اخر من رو دیوونه میکنی . گلها را جلوی بینی اش گرفت و با کشیدن نفس عمیقی ان را بوئید و بوسید و در جیب پیراهنش ریخت و گفت: از یاس همیشه خاطره خوبی داشتم اخ که این گل بهترین گل دنیاست ان شب تا صبح به صحبتهای اریا فکر میکرد اما در اخر به این نتیجه رسید وقتی این حرفها از جانب هر کس به غیر از کامیاب گفته شود پوچ و بی معنی است

از دانشکده که بیرون آمد ماشین کامیاب را ان طرف خیابان دید به سرعت از خیابان رد شد به طوری که حواسش به اطراف نبود و نزدیک بود ماشینی که با سرعت از کنارش رد میشد او را نقش بر زمین کند اما سها سریع مقابلش ایستاد و با رنگ پریده گفت: - سلام کامیاب عینکش را برداشت تا از رنگپریدگی او مطمئن شود بعد گفت: - سلام چی کار میکنی دختر؟ - میخواستم زودتر بهت

برسم - مگه من فرار میکردم - اره ترسیدم فرار کنی - نترس من کفتر جلدم هر جا برم باز برمیگردم حالا سوار شو بریم مقداری از راه را رفته بودند که کامیاب پرسید: - حالت بهتر شد؟ - ارخ بهترم - حالا کجا بریم؟ - هر جا که تو بگی - هر جا که من بگم میای؟ - هر جا که بگی میام - سها حرف زدی ها - خب اره مگه کجا میخوای بری؟ - به جای خوب - کجا؟ - محضر - محضر؟ - اره دیگه خودت گفتی هر جا که بگم میای - کامیاب تو رو خدا اینقدر لوس نشو - دیدی دروغ میگی - من به تو دروغ نمیگم به موقعش اونجا هم باهات میام - خدا کنه حالا خارج از شوخی کجا بریم؟ - غیر از محضر هر جای دبگه که بگی میام - خیلی خوب الان بریم به گشت کوچیک بزیم بعد هم میبرمت خونه اتون شب سودابه در اشپزخانه مشغول تهیه شام بود که سها و پرویز در کنار هم نشسته و هر کدام کدام مشغول لنجلم کاری بودند پرویز گفت: - سها اقای صالحی چگونه؟ - بله! - پرسیدم حال کامیاب چگونه؟ - خوبه بابا جون چطور مگه؟ - میخواستم به کاری برام بکنی - چه کاری بابا؟ - باهاش تماس بگیر و برای فردا شب دعوتش کن - خبریه؟ - همین طوری میخوام دور هم جمع باشیم تا خیال مادرت راحت بشه - منظورتون چیه؟ پرویز صورتش را به سها نزدیک کرد و گفت: - مامانت میترسه - از چی؟ - از کامیاب - برا چی؟ - خودت که اخلاق مادرها رو میدونی - بله متوجه هستم - به خاطر همین میخوام با مادرت اشناس کنم - حق با شماست ولی بهتر نیست خودتون تماس بگیرید و دعوتش کنید؟ - من که شماره ندارم - شماره اش تو دفتر تلفن من فکر میکنم اینجوری بهتر باشه پرویز بعد از کمی فکر گفت: - باشه شماره رو بده بعد از انکه چند بار صدای زنگ در گوشی پیچید صدای جذاب و ارام کامیاب در گوشی پیچید - بفرمائید - منزل اقای صالحی؟ - بله - سلام شب بخیر میتونم با کامیاب خان صحبت کنم؟ - خودم هستم بفرمائید - هنوز نشناختی؟ - نه متاسفانه - من راستین هستم پدر سها - سلام اقای راستین حالتون چگونه؟ - خوبم پسر من چطوری؟ - به لطف شما میبخشید نشناختمتون - خواهش میکنم - باور کنید تماستون خیلی غیر منتظره بود - حق با توه میبخشید بد موقع مزاحمت شدم - این حرفها چیه؟ شما مراحمید - غرض از مزاحمت میخواستم افتخار بدی فردا شب در خدمت باشیم - خواهش میکنم بیشتر از این شرمنده نکنید مزاحمتون میشم - خوشحال میشیم بیای منتظرت هستیم - چشم خدمت میرسم - مزاحمت نمیشم شب بخیر - شب شما هم بخیر بعد از قطع مکالمه پرویز به اشپزخانه رفت و گفت: - سودابه فردا مهمون داریم - کیه؟ - اقای صالحی دعوتش کردم - قدمش روی چشم - برنامه ای که نداشتی - نه - یعنی میاد بابا؟ - اره دخترم - خیلی دلم میخواد ببینمش - مطمئن باش وقتی ببینیش خیلی ازش خوشش میاد سها ان شب از شادی خوابش نبرد روز بعد زمانی که کارهایش تمام شد به اتاقش رفت و یکی از بهترین لباسهایش مه بلوز و شلواری سبز رنگ بود و همیشه او را زیباتر میساخت به تن

کرد و مقابل اینه ایستاد و موهایش را همانطور روی شانه رها کرد . کامیاب ان شب انچه در توان داشت به نمایش گذاشته بود زیباتر و جذابتر از دفعات قبل شده بود کت شلوار طوسی رنگی به تن داشت و موهیش را خیلی رسمی اراسته بود سها کنار پرویز نشست بعد از مدتی با صدای سودابه بلند شد و به اشپزخانه رفت -بله مامان کاری داشتین؟ -بیا این سینی شربت رو ببر -چرا شما نمایین؟ -من هم الان میام تو برو مقابلکامیاب قرار گرفت و مشغول احوال پرسى شد کامیاب واقعا حیرت زده شده بود و تا چند لحظه این بهت در رفتارش دیده میشد این اولین بارى بود که او سها را با این لباس منزل میدید البته کامیاب هم در نظر سها خیلی تغییر کرده بود . بعد از تعارف وقتى نشست پرویز گفت: -سها جون بابا ساناز کجاست صداش کن بیاد -فکر میکنم تو اتاقشه الان میاد -من میرم صداش کنم تو از آقای صالحی پذیرایی کن -چشم -بفرمائید آقای صالحی خیلی خوش اومدید -تشکر میبخشید مزاحمتون شدم -اختیار دارید این حرفها چیه؟ -بینم سها -بله -پیشنهاد مهمونی امشب با تو بود؟ -نه چطور مگه؟ -آخه ... -پدر خودش دیشب پیشنهاد داد -چرا؟ -از خودش پیرس -پدر جالبی داری خیلی ازش خوشم میاد در همین لحظه پرویز با در دست داشتن دست کوچک ساناز به جمع پیوستو گفت: -خب کامیاب خان این هم فرشته کوچک من ساناز جون به کامیاب خان سلام کن ساناز مقابل کامیاب ایستاد و دستش را پیش برد و گفت: -سلام کامیاب خان از تشنایی با شما خیلی خوشحال شدم خوش اومدید او که از طرز صحبت کردن این دختر کوچک متحیر شده بود دستش را فشرد و گفت: -من هم از اشنایی با شما خوشبختم خانم -خیلی خوش اومدید -تشکر ساناز برگشت و پیش پدر نشست پرویز گفت: -ساناز خانم امسال میره کلاس چهارم معدلش هم بیسته -کاملا مشخصه که خانمی زرنگ و باهوش هستند -من به دخترهام خیلی افتخار میکنم کامیاب بعد از نیم نگاهی کوتاه به سها گفت: -هر کس دیگه ای هم جای شما بود همین کارو میکرد سودابه آمد و کنارشان نشست و گفت: -کامیاب خان بفرمائید چرا چیزی میل نمیکنید؟ -تشکر خانم راستین صرف شد -تو رو خدا تعارف نکنین اینجا هم منزل خودتونه ما دوست داریم شما اینجا هم احساس راحتی کنین -حتما همین طوره -چرا زحمت کشیدید خودتون گلید -خواهش میکنم اصلا قابل شما رو نداره -لطف کردید . باور کن از اولین بارى که دیدمت تعریف رو پیش همه کردم -پرویز راست میگه من تا قبل از اینکه شما رو بینم نظرم با اون یکی نبود ولی وقتى امشب زیارتتون کردم دید حق با بقیه است -همگی به من لطف دارید برای من هم باعث افتخاره که با خانواده خوب و مهربونی مثل شما اشنا شدم سها از این تعریف در دلش احساس شادی خاصی داشت و از اینکه میدید کامیاب چطور مورد تحسین خانواده اش قرار گرفته احساس رضایت میکرد . بعد از صرف شام پررئز گفت: -کامیاب جان دوست داری بریم تو باغ و گپ

بز نیم؟ به جای کامیاب سودابه گفت: - پرویز تو رو خدا یه امشب رو بگذر شاید کامیاب خان دوست نداشته باشن - پیشتهاد بود خانم حالا خودت بگو دوست داری یا نه کامیاب جان - چرا که نه با کمال میل - دیدی خانم - از دست تو خیلی خب شما برید ما هم میایم -عالیه خب کامیاب بلند شو بریم وقتی انها از خانه خارج شدند سها و سودابه مشغول جمع اوری میز بودند که سودابه گفت: -از دست این مرد شاید دوست نداشته باشه -چرا مامان چیزی نیست که کسی بدش نیاد -چون خودش دوست داره فکر میکنه بقیه هم علاقه دارن -حالا بذبرید بعد از قدم زدن ازش پیرسید سها بعد از مدتی گفت: -مامان -بله -میشه یه چیزی ازتون پیروسم؟ -پیرس -نظرتون در مورد کامیاب چیه؟ -پسر خیلی شایسته ایه حالا میفهمم که اطمینان پدرت همچین هم بی دلیل نبود -چطور؟ -پدرت خیلی دوست داره کامیاب با خانواده صمیمیتر شه اون همش احساس میکنه کامیاب پسرشه خیلی دوستش داره -خودش گفت؟ -اره تا حالا ندیدم پدرت پسری رو تا این اندازه دوست داشته باشه - شما چطور دوستش دارین؟ -اره بازم پدرت راست میگه با همون نگاه اول عجیب به دلم نشست . فکر میکنم تو و ساناز هم دوست داشته باشین برادری داشته باشین سها چند بار کلمه برادر را تمرار کرد و بعد اهسته گفت: -بله حق با شماست -بینم کارت تموم شد؟ -بله -خیلی خب اون کیک رو از یخچال بردار و ببر من هم قهوه میارم -چشم هنوز از در ساختمان بیرون نرفته بود که صدای زنگ تلفن مانع از این کار شد به طرف گوشی رفت -بله -سلام سها خانم -سلام آقای حیدری حالتون چطوره؟ -ممنون بابا هستن -بله ولی تو باغن -میششه صداشون کنید -چشم اما طول میکشه ایرادی نداره؟ -نه منتظر میمونم سها به سرعت نزد پرویز و کامیاب که در الاچیق نشسته بودند رفت و نفس نفس زنان گفت: -پدر آقای حیدری پای تلفن کارتون داره -باشه تو همین جا پیش کامیاب باش من برمیگردم بعد از رفتنش سها کیک را روی میز گذاشت و گفت: -خسته شدم -باز دویدی؟ -اره -خیلی خب بیا بشین نفست بیاد سر جاش -چه کار میکردین؟ -صحبت میکردیم -ساناز کجاست؟ -نمیدونم تا الان اینجا بود مثل اینکه رفت تو باغ -امیدوارم امشب بهت خوش گذشته باشه -یکی از بهترین شبهای زندگیم بود -ساناز با شاخه گلی به داخل دوید و رو به کامیاب گفت: -کامیاب جون بیا این رو برای تو کردم -ممنون عزیزم دستت درد نکنه بیا اینجا بینم او ساناز را روی پاهایش نشاند صورتش را بوسید و گل را گرفت و روی میز گذاشت و گفت: -چرا زحمت کشیدی؟ خودت گلی -دوست داشتم به تو یه گل هدیه بدم -ممنونم -ساناز جون بیا اینجا کامیاب رو اذیت نکن -نه میخوام اینجا بشینم -چه کارش داری بذار راحت باشه -خیلی با هم گرم گرفتید -ما با هم دوستیم خیلی هم همدیگرو دوست داریم مگه نه؟ -اره -پس با این حساب برام رقیب پیدا شده باید هوای کار خودم رو داشته باشم کامیاب

رو به سها با همان لبخند گفتک -اگه صد نفر دیگه هم شیدا بشن تو جای خودت رو داری با وجود تو دیگری مفهومی نداره -کامیاب میترسم -از هیچ چیز نترس تو کلت به خدا باشه همه چیز درست میشه -خدا کنه با ورود پدر و مادرش صحبت انها نیمه کاره ماند پرویز وقتی نشست گفت: -

حیدری بود شریکم سلام رسوند -سلامت باشن -سها جون مادر این کیک رو تقسیم کن سها تا چاقو را به کیک نزدیک کرد ساناز با شادی کودکانه فریاد زد: -تولدت مبارک -تولدا! -اخه تولد سها نزدیکه این بچه روز شماری میکنه -فقط سه روز دیگه مونده -ساناز جان مادر بیا اینجا کارت دارم کامیاب خان رو اذیت نکن -نه خانم راستین اذیت نمیشم بذارین راحت باشه -مامان -جانم - میذارى فردا با کامیاب جون برم پارک؟ -نه عزیزم شاید برنامه داشته باشن -نه من برنامه ای ندارم اگر اجازه بدین میبرمش -من با سها میام -با هر کس که دوست داشتی میریم -بابا میذرین؟ -به شرط اینکه قول بدی اذیت نکنی -چشم بعد از ساعتی که انجا نشسته بودند پرویز و کامیاب بلند شدند تا در باغ قدم بزنند پرویز گفت: -میخواستم مطلبی رو بهت بگم -خواهش میکنم بفرمائید - همینطور که چند بار بهت گفتم خیلی بهت علاقه دارم -شما لطف دارید -حقیقتش رو میگم من از اون آدمهایی نیستم که از هر کسی خوشم بیاد اما تو رو که دیدم احساس کردم با بقیه فرق داری خودت که میدونی ساناز و سها برادری ندارن اما همیشه دلشون میخواست برادری داشته باشن ساناز به تو علاقه پیدا کرده سها هم که جای خودش رو داره اگه قبول کنی دوست دارم برای این دو تا برادری که هیچوقت نداشتن باشی من تو رو مثل بچه ها دوست دارم تو هم میتونی من رو مثل پدر خودت بدونی دلم میخواد سها هر جا که هست مراقبش باشی اینجوری خیالم راحتتره . حالا اگه قبول کنب واقعا من رو شرمنده کردی -خواهش میکنم این طور نفرمائید آقای راستین من هم نه خواهر دارم نه برادر اگه من و لایق بدونید باعث افتخارمه که خانواده ای مثل شما داشته باشم - مطمئن باش که هستی بچه ها از امشب یک برادر دارند -من هم یه دوست مهربون که اندازه پدرم دوستش دارم -زننده باشی پسرم من به تو افتخار میکنم -ممنون پدر اخر شب هنگام رفتن کامیاب گفت: -ساناز جان فردا عصر آماده باش میام دنبالت بریم بیرون -باشه به شرط اینکه زود بیای - باشه خداحافظ . خب خانم و آقای راستین خیلی بهتون زحمت دادم باید ببخشید شبتون بخیر -شب بخیر پسرم -دیگه نمیخواد تشریف بیارید -اخه نمیشه پسرم -نه خانم راستین خواهش میکنم بفرمائید -پس سها جان کامیاب خان رو بدرقه کن -چشم مامان کامیاب پیش از انکه سوار ماشین شود گفت: -خب سها خانم خیلی بهتون زحمت دادم -بسه دیگه از خونه اومدیم بیرون رسمی صحبت کردن رو بذار کنار کامیاب سرش را پایین انداخت و با خنده گفت: -چشم میبخشید سها هم با او خندید ولی هیچ نگفت -فردا آماده باش زود میام -برنامه ای که نداشتی؟ -نه بیکار بودم -باشه

منتظریم -دیگه ماری نداری؟ -نه شب بخیر -شب بخیر از خوشحالی حرفهایی که ان شب از پرویز شنیده بود پایش را روی پدال گذاشت و با سرعت به سمت خانه حرکت کرد .

جمعه از صبح تا عصر هنگام رفتن برنامه ریزی میکرد که کجا برود چه کار بکند تا اینکه وقت رفتن شد حمام کرد و بلوز و شلوار مشکی رنگی به تن کرد موهایش را مرتب ساخت و آماده رفتن شد به خانه پرویز که رسید پیاده شد و زنگ را فشرد پس از چند دقیقه همگی کنار در ظاهر شدند . یعد از سلام و احوال پرسی با یکدیگر رو به شاناز گفت: -دیدی بالاخره اومدم -میدونستم میای -حالا بریم -بریم پرویز و سودابه سفارشات لازم را به سودابه کردند و بعد هم رو به کامیاب گفتند: -تو رو خدا اگه اذیتتون کرد زود برگردونیدش -من مطمئن هستم چنین اتفاقی نیافتد -سها جان مواظبش باش -چشم مامان -خب دیگه برید دیر میشه -به راه که افتادند کامیاب به ساناز که عقب نشسته بود گفت: -خب حالا کجا بریم؟ -بیم پارکچشم بعد به ان سمت حرکت کرد سها همچنان ساکت بود و از پنجره بیرون را نگاه میکرد به قدری در خود بود که کامیاب نگرانش شد و پرسید: -تو کجایی دختر معلومه به چی فکر میکنی؟ -کی؟من؟به هیچی -چرا یه چیزیت شده با دیشب خیلی فرق کردی -باور کن هیچ اتفاقی نیافتاده همون اتفاقات همیشگی -دیگه چی شده؟ -امروز باز خاله تلفن زد -بازم قرار خواستگاری؟ -فکر میکنم چون از مامان چیزی نپرسیدم اون هم چیزی نگفت -خب تو که نمیدونی چه اتفاقی افتاده و خاله ات برای چی زنگ زده چرا فکر خودن رو مشغول میکنی؟ -کامیاب فکر میکنم وقتته -وقت چی؟ -که به بابا بگم -چی رو؟ -موضوع خودمون رو دیگه مگه یادت رفته؟ -فعلا موقعیت مناسب نیست جلوی بچه چیزی نگو -اون چه میفهمه من چی میگم -چرا میفهمه خیلی خوب هم میفهمه بذار بعدا با هم صحبت کنیم -باشه -دلم میخواد این چند ساعتی که با هم هستیم همه چیز رو فراموش کنی -اگه بتونم به پارک که رسیدند روی نیمکتی نشستند که ساناز گفت: -سها من میخوام برم ازی کنم -باشه ولی همین جا جلوی چشم من باش -چشم وقتی ساناز رفت کامیاب گفت: -با وجود این دختر بانمک فکر نمیکنم هیچ وقت حوصله ات سر بره -اره -خیلی دوستش داری؟ -مگه میشه نداشته باشم ولی درس و دانشاھکتر بهم فرصت میده بهش برسم -فقط درس و دانشگاه؟ -اره... کامیاب -بله -بابا دیشب بهت چی گفت؟ -یه چیز بهت میگم شاید باورت نشه -چی؟ -پدرت در نبودش تو و ساناز رو به من سپرد میگفت چون شما برادری نداری من از این لحظه برادرتون هستم حالا خانم گل شما ما رو به برادری قبول دارید؟ -جذی میگی کامیاب؟ -من تا حالا به تو دروغ گفتم؟ -نه -پس جوابم رو بده -سوالهای تکراری میپرسی -چطور؟ -مگه میشه من تو رو قبول نداشته باشم من که پشت سرت قسم میخورم ساناز از دور به طرفشان دوید و گفت: -بازی بسه خسته شدم بلند شید راه بریم -تو که

بازی نکردی - چقدر شما دو تا حرف میزنید بلند شید بریم - کجا بریم؟ - راه بریم با وجود شیطنت های ساناز که هر دوی آنها را به وجد آورده بود دیگه وقتی برای صحبت کردن نبود انچنان با شادی این طرف آن طرف میدوید که کامیا هم مجبور بود برای مراقبتش عمل او را تکرار کند به جای خلوتی از پارک که پر از درخت بود رسیدند سها از خستگی همان جا روی چمن ها نشست و گفت: - تو رو خدا بشینید خسته شدم - ای تنبل به این زودی خسته شدی؟ - بابا من که نمیتونم مثل شما بدوم زشته دیگه نمیتونم همراه برم - خیلی خب تو همین جا بشین ما بیم یه چیزی بگیریم بیایم سها همان طور که دور شدن آنها را نگاه میکرد با خود گفت: دلم نمیخواد ابن لحظات شاد از بین بره کار بابا بی دلیل نبوده اما دلیلش چی بوده این رو نمیدونم ولی خدا رو شکر میکنم سیاوش رو جایگزین کامیاب نکرد در همین افکار بود که دختر بچه ای خردسال به دنبال توپ خود که جلوی پای سها بود آمد سها تا او را دید توپش را برداشت و با لبخندی گفت: - بیا اینجا بغلم کودک هم به اغوشش رفت و او با همان لبخند گفت: - اسمت چیه دختر خوشگل - کیمیا - چقدر نازی تنها اومدی پارک؟ - نه مامان و بابا اونجا هستن تو با کی اومدی؟ - من... من... من با خواهرم اومدم دوست داری بینیش؟ - اره - صبر کن الان میاد بعد از مدتی که کیمیا کنار سها نشسته بود ساناز و کامیاب از دور با ک بغل خوراکی از راه رسیدند کامیاب با تعجب پرسید: - این کیه سها؟ - دوستم اسمش کیمیاست - باری کلا با پیرزنها همنشین شدی - این کیمیا خانم منتظر ساناز بود که برن با هم بازی کننساناز چون بیا اینجا با کیمیا بازی کنید دور هم نشید - باشه کیمیا بیا بریم کامیاب کنار سها روی زمین نس=شست و خوراکی ها را روی زمین ریخت سها با دیدن خوراکی ها گفت: - چه خبره؟ مگه میخوای لشکر غذا بدی - چیزی نیست که بیا اینا رو بده به بچه ها - باشه... ساناز بیا اینجا - بله - بیا اینها رو ببرید بخورید فقط لباساتون رو کثیف نکنید - چشم وقتی دوباره رفت کامیاب با خنده گفت: - چه سفارش مادرانه ای - ایرادی داشت؟ - نه ولی خیلی جالب بود و در حالی که شکلات باز شده را جلوی سها میگرفت با لحنی جذاب گفت: - بهت میومد سها به جای جواب فقط لبخندی زد و سرش را پایین انداخت و کامیاب همانطور که نگاهش میکرد با خوردن توپ بچه ها به پایش به خود آمد و بعد از آنکه توپ را برایشان پرتاب کرد گفت: - نمیخوای این رو بگیری اب شد - ممنون - بیا تا افتاب نرفته چند تا عک بگیریم - از کی؟ - از خودمون دیگه بچه ها رو صدا کن بیان - بچه ها بیان میخوایم عکس بگیریم بعد از گرفتن چند عکس دسته جمعی کامیاب به سها که روین نیمکتی نشسته بود و با کیمیل بازی میکرد نگاهی انداخت و صدایش کرد و وقتی سها با همان حالت بازگشت کامیاب عکسی تکی از چهره اش انداخت و گفت: - هیچی کارم تموم شد - بلد نبودی قشنگ بگی میخوای عکس بگیری؟ - نه اینطوری قشنگتر شد با تاریک شدن هوا با پدر و مادر کیمیا

خداحافظی کردند و کودک را به دستشان سپردند و از پارک خارج شدند . آخر شب وقتی به خانه رسیدند کامیاب ماشین را خاموش کرد و گفت: -این هم از امروز امیدوارم بهت خوش گذشته باشه -عالی بود خسته ات کردیم -حرف خنده داری زدی -چطور؟ -من از با شما بودن خسته میشم اونکه امروز خسته شد این طفلک بود بین چطوری خوابیده -اره امروز بهش خیلی خوش گذشت - فکر میکنی پدر و مادرت الان خواب باشند؟ -نمیدونم ولی کلید دارند تو برو نگران نباش -برم کجا؟ -خب خونه دیگه -من تا شما دو نفر رو صحیح و سالم به دست پدرتون تحویل ندم میرم سها همانطور که به جهره کامیاب خیره مانده بود گفت=کامیاب -بله -امروز...نه امشب...اره امشب...هیچی -امروز امشب چی حرف بزن -میخواستم بگم خیلی خوب بود بهمون خوش گذشت شب بخیر و تا خواست پیاده شود کامیاب با دکمه اتوماتیک تمام درها را قفل کرد سها با تعجب به او گفت: -چی کار میکنی؟ چرا درها رو قفل کردی؟ -من اگه نخوام بشناسمت که دیگه عاشق نیستم تو میخواستی یه چیزی بگی و تا نگی نمیذارم بری -باور کن چیزی نمیخواستم بگم -دروغ نگو - وقتی میگم من و تو هیچ وقت نمیتونیم چیزی رو از هم پنهون کنیم راست گفتم باشه درها رو باز کن میگم -اول باید یگی بعد -میترسی بازم دروغ بشنوی -نه بگو -میخواستم بگم...بگم... امروز چشمانشش را بست و خیلی سریع گفت: -یکی از پر خاطره ترین روزهایی بود که داشتم بدون غم و غصه بود نفس راحتی کشید و چشمانش را گشود و به چشمان کامیاب که میخندید نگرستن کامیاب با همان لبخند مردانه همیشگی گفت: -با اینکه باز هم حقیقت نبود ولی جمله قشنگی بود - سها -بله -یک چیزی رو میدونی -چی؟ -نمیخوام از دست بدمت سها تو بدون اینکه خودت متوجه بشی جون دوباره به این قلب نیمه جون دادی سها که از شدت خجالت سرخ شده بود سرش را پایین انداخت و هیچ جوابی نداد در عوض کامیاب گفت: -باور میکنی؟ سرش را بالا آورد و گفت: - ت . اگه بگی الان خورشید تو اسمونه من باور میکنم -سها فراموشم نکن -من نمیخوام نمیخوام این کارو بکنم اما با سرنوشت چه کنم؟ بسازم؟ -نه بجنگ اگه برخلاف میلته باهاش بجنگ...بین تو رو نصیحت میکنم در حالی که خودم از تو بدترم از تو میخوام نترسی ولی خودم با ترس زندگی میکنم... -چه روانشناس خوبی دارم یکی باید خودت رو درمون کنه -من فقط با یک چیز خوب میشم اونم... سها با لبخندی تسکین بخش حرفش را قطع کرد و گفت: -همه حرفات رو میفهمم ولی اون جمله همیشگی رو که به من میگی الان شامل حال خودت میشه -چی؟ -کامیاب جان امیدوار باش -میگم نیستم ولی خودت قضاوت کن اگه نبودم تا این لحظه دووم میاوردم؟ -درست میگی -این را گفت و پیاده شد و زنگ را غشرد چند دقیقه بعد پرویز آمد کامیاب با احتیاط ساناز را که هنوز خواب بود در اغوش گرفت و به دست پرویز سپرد خداحافظی کرد و زفت . سها ان شب تا

قبل از خواب از روزی که پشت سر گذاشته بود برای پدر و مادرش تعریف کرد بعد هم شب بخیر گفت و به اتاقش رفت و با یاد کامیاب به خواب رفت .

در خانه نشسته بود و مشغول دیدن عکس ها بود واقعا زیبا شده بودند به خصوص عکسی که از سها گرفته بود وقتی که میخندید زیبایی چشمگیر خدا دادیش صد برابر میشد همانطور که محو تماشا بود صدای زنگ در باعث شد به طرف ایفن رود -کیه؟ -یک مهمون ناخونده میپذیریش؟ -این حرفها چیه بفرمائید بالا عکسها را به سرعت جمع کرد و در کشوی میزش قرار داد و به طرف در رفت و ان را گشود -سلام -سلام حالت چطوره؟ -بد نیستم تو چطوری؟ -به خوبی تو نیستی -تو از کجا میدونی من خوبم -از چهره ات کامیاب دستی به صورتش کشید و گفت: -مگه رو پیشونیم چیزی نوشته؟ -یه نگاه به خودت تو اینه بنداز شاید خودت هم بفهمی -حالا دم در اینقدر واینستا بیا تو رامین همانطور که به طرف سالن میرفت به کامیاب که کنار اشپزخانه ایستاده بود گفت: -تو که خبری از من نمیگیری گفتم امروز پیام بینمت کامیاب حرفش را بیجواب گذاشت و به اشپزخانه رفت و با سینی چای بازگشت و کنارش نشست و گفت: -کمی کار داشتم نرسیدم پیام بهت سر بزنم -مادر جون خیلی دلش برات تنگ شده -حتما تو این چند روز بهش سر میزنم -از پدر و مادرت چه خبر؟ -چند شب پیش باهاشون تماس گرفتم -امسال نمیری پیششون -سعی میکنم برم -از دانشگاه چه خبر سر میزنی؟ -نه وقت نمیکنم -ما رو که فراموش کردی پیش پدر و مادرت هم که نمیری دانشگاه هم که سر نمیزنی کار هم که میگی نداری پس چطور اینقدر سرت شلوغه و کم پیدا شدی؟ -کی من؟ -اره کامیاب تو چت شده؟ -هیچی چیزیم نیست -دروغگو هم که شدی -بهم میاد دروغ بگم -چون نمیاد تعجب کردم نکنه عاشق شدی؟ -تو این دوره دیگه عشق و عاشقی از مد افتاده -از کی تا حالا روی مد رفتار میکنی؟ -به تازگی -باری کلا ولی عشق چیزی نیست که قدیمی بشه به من نگاه کن من چند سالمه؟ -مگه تاریخ تولدت یادت رفته؟ -نه ولی میخوام تو بگی -خب سی و هفت سال -ده سال از تو بزرگترم -خب اره ولی منظور -میخوام بگم من که ار تو اینقدر بزرگترم هم عاشق شدم چه برسه به شما جوونها کامیاب با خنده ای از روی تعجب گفت: -چی داری میگی رامین پیر مرد فیات یاد هندستون کرده -پیر خودتی -از اون موهای سفیدت خجالت بکش -مگه عشق فقط مال جوونهاست تازه مگه خودت چند وقت پیش تشویقم نمیکردی؟ -اره ولی فکر نمیکردم اینقدر جدی باشه لابد عاشق یه دختر 14 ساله شدی؟ -نه یه شش هفت سالی کم گفتمی -اصلا باورم نمیشه -ما جوونهای قدیم زنده تر از شما هستیم و هیچ وقت هم ناامید نمیشیم -خوش به حالت رامین چند جرعه از چایش را سر کشید و به کامیاب که عجیب در فکر فرو رفته بود گفت: -از خانم راستین چه خبر؟ کامیاب به خود امد و پرسید: -چی گفتی؟ -پرسیدم

از خانم راستین چه خبر؟ - چرا حالش رو از من میپرسی من چه میدونم - بالاخره شما ها بیشتر همدیگر رو میبینید - اره تازه دیدمش تو دانشگاه با استد فراهانی کار داشت حالش خوب بود - نگفت تابستون چی کار میکنه؟ - نه لابد باز هم برایش نقشه کشیدی - تقریباً - دیگه کجا؟ - همون جاهای همیشگی ولی این بار تحقیق نیست میخوام معرفیتون کنم به عنوان دستیار کارگردان مشغول به کار شید - چه عالی ولی کی به خودش میگه؟ - پس فردا شب باهاش تماس میگیرم - فکر نمیکنم موفق بشی بذار برای یه شب دیگه - چرا؟ - تولدشه - تو از کجا میدونی؟ کامیاب با دستپاچگی گفت: - آخه... آخه پارسال هم همین موقع که برای تحقیق میرفتیم به تولدش برخورد کرده بود اون موقع فهمیدم - که این طور باشه چند شب دیگه باهاش تماس میگیرم - شماره اش رو از کجا آوردی؟ - از چند تا از دوستانش گرفتم - خودش هم میدونه؟ - اره چند باری باهاش تماس گرفتم - وقت کی هست؟ - هفته آینده

عصر ساعت 6 وقتی از آموزشگاه خارج شد ماشین کامیاب را ان طرف خیابان دید و به طرفش رفت کامیاب تا متوجه او شد به سرعت از ماشین پیاده شد و با چهره خندان گفت: - سلام عصر بخیر سها کاملاً متعجب و خشک گفت: - سلام تو این جا چه کار میکنی؟ - سوار شو بریم همه چیز رو برات میگم سها سوار شد و گفت: - خب حالا بگو - گفتم پیام دنبالت برسونمت خونه و هم یه خبر خوش بهت بدم - چه خبری؟ - رامین قراره من و تو رو به عنوان دستیار کارگردان معرفی کنه - دروغ میگه - نه به جون کامیاب - کی بهت گفت؟ - دیشب قراره به خودت هم بگه - خدا رو شکر - خوشحال شدی؟ - خیلی به اندازه ای که ناراحتی صبح هم فراموشم شد - دوباره موضوع چیه؟ - من هر وقت این حالت رو پیدا میکنم یه دلیل بیشتر نداره - تو هنوز روی این مسئله حساسی؟ - نباشم؟ - نه - کامیاب؟ - به خانم - تو دیگه چرا این حرف رو میزنی تو که میدونی تو چه وضعی هستم - تو بیخود از یه کاه کوه میسازی بی تفاوت باش سها - نمیتونم من از اون دسته از افراد نیستم که بتونم حفظ ظاهر کنم هر چی تو دلم باشه رو زبونم جاری میشه کامیاب برای اینکه فضای موجود را عوض کند در جواب سها گفت: - برای همینه که حرفات اینقدر شیرینه - منظورت چیه؟ - تو دی خیلی پاکی داری سها تو خیلی مهربونی حیفه که بخوای تو قلبت جایی برای اون کسایی که چند لحظه پیش ازشون حرف زدی باز نکنی - برای اونا پیش من هیچ جایگاهی وجود نداره - چرا سها هست تو از بس خوب و بزرگی همه دلشون میخواد تو رو به دست بیارن - تو چرا این حرف رو میزنی؟ - برای اینکه دلم رو بهت باختم - فکر نمیکنی الان وقتش باشه؟ - وقت چی؟ - که به پدر بگم - نه - چرا؟ زوده - آخه برای چی؟ - نمیخوام پدرت فکر کنه از اطمینانی که بهم کرده دارم سو استفاده

میکنم -اون همه چیز رو فهمیده من مطمئنم پدر رو میشناسم اون بی دلیل تصمیم نمیگیره از سپردن من به دست تو هم دلیل داشته ولی به قول تو باید بیشتر صبر کرد وقتی به خانه رسیدند کامیاب کاشین را خاموش کرد و گفتک -خب دیگه رسیدیم بعد از داشبورده دو بسته کادوئی بیرون آورد و مقابل سها گرفت و گفت: -بفرمائید تولدت مبارک سها هیجان زده پرسید -تو از کجا فهمیدی؟ -میدونستم -ولی تولدم فرداست -فردا برای خانواده و فامیله -اصلا فکرش رو نمیکردم -اینبار رو اشتباه فکر کردی -خیلی زحمت کشیدی -وظیفه ام بود راستی جعبه زیری رو رامین برات فرستاده -رامین؟ -استاد فردمنش دیگه -ولی اخه ایشون دیگه از کجا فهمیدن؟ -من گفتم -از قول من ازشون تشکر کن -به روی چشم امیدوارم خوشت بیاد -حتما همین طوره امیدوارم بتونم جبران کنم -نمیای تو؟ -نه باشه یه وقت دیگه سلام برسون سها از ماشین پیاده شد و گفت -به خاطر همه چیز ممن . ن کامیاب با لبخندی پاسخش را داد خداحافظی کرد و رفت وقتی به منزل رفت بعد از سلام و احوال پرسی با مادر به اتاقش رفت و مشغول باز کردن هدایا شد

روی پشت بام نشسته و به ستاره ها خیره شده بود و به آینده ای که در پیش رو داشت فکر میکرد اریا او را که در این حالت دید اهسته پشت سرش ایستاد و گفت: -واقعا زیباست سیاوش که متوجه او شده بود گفت: -اریا تویی؟ -اره سلام شب بخیر -بیا بشین اریا مقابلش نشست و گفت: -چی شده اومدی این بالا؟ -همین طوری کی اومدی؟ -همین الان مادرت گفت اینجا میخواست صدات کنه گفتم خودم میرم پیشش -خوب کردی اومدی دلم گرفته بود -دیگه چرا؟ -کلافه ام خیلی سردر گم شده ام -چه مرگت شده سیا چند روزیه که اصلا حال و حوصله درست و حسابی نداری هی میخوام ازت پرسم باز میگم ولش کن اگه خبری باشه خودش میگه -حالم خوب نیست -چرا؟ -مشکلی برام پیش اومده اریا نگاهی به آسمان و بعد به سیاوش انداخت و زیرکانه گفت: -اومدنت به اینجا و خیره شدنت به ستاره ها و تو فکر فرو رفتنت هم به همون مشکل برمیگرده؟ -منظور؟ - این رو باید تو بگی سیاوش تو منظورت از این کارهایی که داری میکنی چیه؟ سیاوش تا خواست سخن بگوید اریا دستانش را بالا آورد و گفت: -بهم نگو مشکلات سهاست چون اصلا باورم نیشه - اجازه میدی حرف بزنم -بفرمائید -درست حدس زدی ربط چندانی به سها نداره اریا من ... بلند شد و به طرف لبه پشت بام رفت -نظرت راجع به خانم قدیری چیه؟ اریا با شنیدن همین جمله کوتاهمتوجه همه چیز شد بلند شد و کنار سیاوش ایستاد و با تعجب گفت: -سیاوش چی داری میگی؟ -جوابم رو بده -منظورت ترانه قدیری همون مهماندار است -اره به نظرت چطور ادمیه؟ - دختر خیلی ساکتیه من زیاد باهاش برخورد نداشتم ولی روی هم رفته دختر خوب و با شخصیتیه

ولی این چیزا چه ربطی به تو داره بی انکه منتظر پاسخ سیاوش شود گفت: -نکنه مشکلی که میگی همینه؟... سیاوش تو داری اون رو جیگزین سها میکنی؟ -درسته -واقعا راست میگی؟ -دروغم چیه؟ -فکر عوابقش رو هم کردی؟ و این بار خودش در جواب گفتک -هر چند عشق و عاشقی که این چیزا حالیش نیست -حق با توه -حالا چرا اون؟ -دل وقتی گرفتار بشه نگاه نمیکنه طرفش کیه و چه کاره است -حالا میخوای چی کار کنی؟ سیاوش که کلافه بود دستی به م . هایش کشید و گفت: -نمیدونم مشکل همین جاست -باید صبر کنی -میتروسم مرغ از قفس پیره -نترس من نمیدارم -عرضه اش رو داری؟ -چی خیال کردی؟ تو فکر این طرف باش از بین بردن موانع این قسمت با تو بقیه کارا با من -قبول -البته به شرطی این کارو مبکنم که تو یه فرصت مناسبتری همه چیز رو تعریف کنی -این هم قبول -تو هم بد سلیقه نیستی ها حالا جون اریا راستش رو بگو فقط برای اینکه از دست سها خلاص بشی داری این کارو میکنی یا اینکه واقعا بهش علاقه داری؟ -شک داری امتحانم کن -آخه اینقدر سریع -خیلی هم سریع نبود خیلی وقته اما به هیچ کسی به جز تو چیزی نگفتم

با صدای بسته شدن در از اشپزخانه بیرون آمد و به طرف ایفن رفت و در را برای رامین باز کرد و مجددا وارد اشپزخانه شد در حال آماده کردن وسایل شام بود که رامین کنارش آمد -سلام شب بخیر -در کردی -ترافیک بود -برو دست و صورتت رو بشور بیا شام آماده است -باشه ولی باید قبلش یه تلفن بزنم ساعت نه به نفر منتظر تماسه -پس تا من میز رو آماده میکنم زود برگرد -الان میام -از تلفن اتاقم استفاده کن مال سالن خرابه رامین به اتاق رفت و روی تخت کنار تلفن نشست وقتی گوشی را برداشت ناگهان برای یک لحظه چشمش به قاب عکس روی میز افتاد در نور کم اتاق و از دور نمیتوانست آن را خوب ببیند گوشی را سر جایش گذاشت به طرف عکس رفت و آن را برداشت و با تعجب به آن خیره شد هیچگاه فکر نمیکرد تیر کامیاب به همان هدفی که او نشان کرده بود برخورد کند پس او هم سها را میخواست و گرفتارش شده بود مدام به حماقت خود افسوس میخورد و به خود لعنت میفرستاد گیج و سر در گم شده بود به بن بست رسیده بود نمیدانست چه باید بکند ایا همانطور میایستاد و میدید که یکی از بهترین و نزدیکترین کسانش کسی که او را دوباره به زندگی باز گردانده بود از چنگش بیرون آورده باید خود را برای مبارزه آماده میساخت اما نه کامیاب را هم دوست داشت و خوشبختی او یکی از بزرگترین ارزوهایش بود حتما سها هم به او علاقه داشت که عکسش را به او داده سها زندگی دوباره به او میبخشید و خروجش از زندگی کامیاب زندگی و شادی او را از بن میبرد کامیاب تازه اول راه این جاده طولانی و پر فرازو نشیب زندگی بود او نباید با زیاده خواهی های خود او را به بن بست میرساند و به دره این جاده می افکند باید همه

چیز را فراموش میکرد اما نمیتوانست نمیتوانست بنشیند و آن دو نفر را کنار بکدیگر ببیند باید با کامیاب صحبت میکرد و باید همه چیز را برای خود روشن میساخت. عکس را بر جایش داشت و از اتاق بیرون رفت وارد اشپزخانه شد کامیاب میز را چیده و منتظرش نشسته بود تا چهره پریشان رامین را دید با لبخندی گفت: -تلفن زدی؟ بیا بشین -اره زدم -مثل اینکه خبر خوبی نشیدی - چطور؟ -آخه چهره ات خیلی تغییر کرده نگران به نظر میرسی -چیز همی نیست یه لیوان آب به من میدی؟ کامیاب لیوان پر از آب را به او داد و گفت: -رامین آگه برات مشکلی پیش اومده روی من حساب کن -چرا تو فکر میکنی من عوض شدم فکر نمیکنم مطمئنم -چیزی نیست نگران نباش برای اینکه کامیاب را از شک بیرون بیاورد شروع به کشیدن غذا کرد هیچ کدام میلی به خوردن نداشتند فضای سنگین و غیر قابل تحمل باعث شد رامین نتواند تحمل کند همانطور که سرش پایین بود گفت: -کامیاب خیلی دوشش داری؟ کامیاب که از این سوال متعجب به نظر میرسید گفت: - منظورت کیه؟ -یعنی تو نفهمیدی؟ -باور کن نه -سها رو میگم کامیاب اهسته سرش را پایین انداخت و بعد از چند لحظه سکوت گفت: -چرا این سوال رو میپرسی؟ -میخوام بدونم -از کجا فهمیدی؟ -از عکس تو اتاق -من دلم نمیخواست چیزی رو ازت پنهون کنم ولی نتونستم بهت بگم یعنی... شهادت گفتن نداشتم -چرا ترسیدی رقیب بشیم -تو فکر کردی من نفهم نمیفهمم که به سها علاقه داری از وقتی شناختیش اخلاقت عوض شده پی بردن به این مسئله برای من که سالهاست میشناسمت اسون بود بعد از اون خدا بیامرز سها اولین کسی بود که برای تو به اندازه هنگامه عزیز بود -تو که این چیزا رو میدونستی چرا جور دیگه عمل کردی؟ -من ادم نامردی نیستم حداقل در مورد تو ولی نمیتونم نمیتونم از سها دست بکشم من با بودن سها اوج میگیرم و با نبودنش سقوط میکنم نمیتونم ازش دل بکنم اون شبی که از عشق و علشقی برام حرف زدی اون یه ذره شکی هم که داشتم به یقین تبدیل شد خیلی با خودم فکر کردم و کلنجار رفتم تصمیم گرفتم هر دو راه خودمون رو بریم خودمون با چشممون ببینیم که کدوم بک از ما انتخاب مبشه از طرف دیگه به خاطر قولی که به پدرش دادم نمیتونم ترکش کنم -چه قولی؟ -اون سها رو به دست من سپرده ازم خواسته براش برادر باشم خواسته مراقبش باشم البته صد در صد مطمئنم که این کار بی دلیل نیست شاید یه دلیلش اینه که میخوایسته جلوی خواسته های من رو بگیره شاید هم نه -اون چی اون هم دوست داره؟ -تا اونجایی که من میدونم... اره -همه شون همین طورند اول در باغ سبز نشون میدن و بعد که گرفتارت کردن پس میشینن -سها با بقیه فرق داره -این شعار مسخره رو همه میگن آگه یه روز ولت کنه و ره چی؟ آگه بگه نمیخوامت چی؟ آگه شاهد رفتن و ازدواجش باشی چی کار میکنی؟ -زندگی -زندگی ای که از مردن صد بار بدتره -تو که این چیزا رو میدونی چرا

خودت دل رو به دریا زدی؟ - بعضی اوقات ادم از مغزش فرمان نمیگیره - حق با توه اما عشق هم به ریسکه همه چیز رو باید به دست زمان سپرد - فقط امیدوارم روزگار بهت لبخند بزنه سکوت غمناکی بینشان حاکم شده بود کامیاب بعد از مدتی سکوت را شکست و گفت: - رامین از دستم ناراحتی؟ لابد الان داری تو دلت بهم فوش میدی رامین لبخند تلخی زد و گفت: - دیوونه شدی برای چی باید این کارو بکنم کامیاب خوشبختی تو ارزوی منه وقتی پدرت رفت من جایگزین اون شدم من تا تو رو سرو سامون ندم و خوشبخت شدن تو رو نیبم خیالم راحت نمیشه خوشحالم که همه چیز رو میدونی این جواری حرف زدن برای من راحتتره . اره سها رو میخواستم اما نمیدونستم کس دیگه ای هم انتظارش رو میکشه فکر میکردم اگه بهش ابراز علاقه کنم دو طرفه است احمق بودم فکر نمیکردم با وجود تو و امثال تو این دختر که از برگ گل نازکتره نیم نگاهی به من پیر مرد داشته باشه من سها رو میخواستم برای اینکه وجودش هنگامه رو برام زنده میکرد من به خاطر هنگامه اون رو میخواستم نه به خاطر خودش من داشتم در حقش خیانت میکردم اونو قربانی خواسته های خودم میکردم . خدا رو شکر میکنم این مساله به همین جا ختم شد هیچوقت فرصتی پیش نیومده بود که راجع به این مسائل صحبتی با هم داشته باشیم سها برای من به زیاده خواهی بود تو بیشتر از من و هر کس دیگه ای لیاقتش رو داری و میتونی خوشبختش کنی همونطور که پدرش اون رو به دست تو سپرده من هم از طرف پدرت این کار رو میکنم - یعنی منو میبخشی؟ - من از تو هیچ رنجشی به دل ندارم این توئی مه باید منو ببخشی خواهش میکنم هر چی درباره من فهمیدی فراموش کن - هر جور تو بخوای در راه بازگشت به خانه فقط پشت فرمان ماشین نشسته بود اما فکرش جای دیگری بود به اتفاقاتی که افتاده بود فکر میکرد و به اینکه چطور به راحتی همه چیز از بین رفت حرفهایی که به کامیابزد همه اش واقعیت نبود اما برای آرامش خیال کامیاب مجبور بود تمام واقعیت ها را نگوید . ناخ . د اگاه به یاد اولین دیدار . آشنایی اش با هنگامه افتاد و به حرمت ان روزها گفت: هنگامه منو ببخش داشت همه چیز از یادم میرفت

- پرویز گوشت با منه؟ - اره بگو - میخواستم برای جمعه شب مهمون دعوت کنم - خب به سلامتی ولی کی رو میخوای دعوت کنی؟ - خانواده نیکنام - به چه مناسبت؟ - همین طوری اونا تا حالا اینجا نیومدن در ثانی فرشید دامادشون هم اومده تهران - باشه پس خودت برنامه ریزی کن شب مهمانی سها مشغول کمک به مادرش بود اما همه حواسش در پی قرار فردا بود که باید با کامیاب برای شروع کار میرفت همانطور که داشت میوه های شسته شده را داخل ظرف میچید سودابه دستی به شانه اش زد و گفت: - حواست کجاست دختر؟ میوه ها همی جور داره میریزه زمین - معذرت

میخواهم مامان فکرم جای دیگه بود - به چی فکر میکردی؟ - به فردا از فردا باید کارمون رو شروع کنیم میترسم - از چی؟ - از اینکه موفق نشم و شرمنده استادم بشم - تو اگه لیاقتش رو نداشتی هیچ وقت انتخاب نمیشدی - فقط امیدوارم سر بلند بیرون پیام - همین طوره بیشتر از این هم فکرو خیال نکن همه چیز رو حد اقل برای یک شب فراموش کن - چشم صدای تعارف پرویز باعث شد دست از کار کشیده و بیرون بروند سها با دیدن ارزو به کنارش رفت و پس از خوشامد گوئی به سالن رفتند کنارش نشست و بعد از احوال پرسى گفت: - خیلی خوش اومدی ارزو جون نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود - منم همینطور بعد از کمی صحبت متوجه زیر ذره بین بودن خود از طرف خانم نیکنام شد پوزش خواست و به آشپز خانه رفت و به ظاهر خود را مشغول انجام کار کرد سودابه که متوجه شده بود گفت: - سها چیه چرا نمیری بیرون؟ - گفتم پیام بینم شما کاری نداری - من کاری ندارم تو برو بشین منم الان میام سها به ناچار به پذیرائی بازگشت و تا هنگام صرف شام ان نگاههای پر معنی را که هیچ کدام از دیدش پنهان نماند تحمل کرد اما به هیچ کدام از آنها هیچ اعتنائی نکرد سر میز شام اصلاً حواسش به اطراف نبود ولی با صدای پدر که نامش را میخواند به خود آمد و گفت: - بله پدر جون با من بودید - اره عزیزم تلفن با تو کار داره - با من! - کامیابه منتظره بعد بلند شد و در مقابل چمان حیرت زده ارزو و اریا به اتاق رفت اریا در حالی که از تعجب و کلافگی اعصابش به هم ریخته بود آرام گفت: - ارزو تو شنیدی چی گفت؟ - اره - کامیاب دیگه کیه؟ - چه میدونم من هم مثل تو - این خروس بی محل دیگه از کجا پیداش شد - چرا به دلت بد راه دادی؟ - بفرمائین یه پسر هفت هشت ساله با ایشون کار داره - شاید هم همین طور باشه شاید هم اشنا باشه - بس کن ارزو بعد از شام یه جوری از زیر زبونش بکش بیرون - باشه بینم چی میشه سها با برداشتن گوشی تلفن همه چیز از یادش رفت - سلام - سلام حالت خوبه - ممنون تو خوبی - ای بد نیستم خوبم که نباشیم تا صدای شما رو میشنویم و یا شما رو میبینیم خوب میشیم ولی مثل اینکه تو حالت خوب نیست - من؟ خوبم ولی نگرانم - بابت چی؟ - فردا - بی مورد - مامان هم همین رو میگه - فکر کنم بد موقع مزاحم شدم شام میخوردی؟ - اره مهمون داشتیم - خب پس بعدا تماس میگیرم - نه نه اتفاقاً خوب موقعی تماس گرفتی - فقط می خواستم قرار فردا رو بذارم - وقتمون کی هست؟ - ساعت 9 صبح - خب پس باید یک ساعت قبل حرکت کنیم - فردا 8 اونجام - باشه - با اینکه اصلاً دلم نیامد قطع کنم ولی فعلاً شب بخیر - شب بخیر بعد از قطع ارتباط با چهره ای متفاوت به جمع پیوست و به مادرش در جمع اوری میز کمک کرد سودابه گفت: - کامیاب چی کارت داشت؟ - میخواست بگه فردا میاد دنبالم - میگفتی شب بیاد اینجا - نگفتم البته اگر میگفتم نیامد - چرا؟ - میدونید که خجالتیه - هر جور راحتی ... سها یه سری چایی بریز ببر من هم الان میام بعد از تعارف

کردن جای با چهره ای شاد کنار ارزو نشست و با او شروع به صحبت کرد پس از چند دقیقه به خاطر رهایی از نگاه موشکافانه اریا گفت: -ارزو میای بریم تو باغ؟ او که منتظر چنین تقاضایی بود بلافاصله قبول کرد در حیت قدم زدن سها گفت: -از وقتی فرشید خان برگشته خیلی عوض شدی مثل دفعات قبل نیستی -مگه دفعات قبل چطور بودم؟ -فقط مثل امشب نبودى -تو هم بعد شام تغییر کردی -منظورت چیه؟ -هیچی همین طوری -با اینکه از حرفات اصلا سر در نمیارم ولی سعی میکنم فراموش کنم خب حالا از این حرفها گذشته از خودت بگو ئیگه بر نمیگردی؟ -نه دیگه طرح فرشید تموم شده میمونیم -خوبه اینجوری بهتر میتونیم همدیگر رو ببینیم -از این به بعد جمعه ها با هم میریم کوه -خوبه اما اگه برسم -جمعه ها که کاری نداری مثلا هفته دیگه چطوره؟ -حالا تا اون موقع -برنامه ای داری؟ -شاید ... راستش میدونی برای دستیار کارگردانی تئاتر انتخاب شدم فکر میکنم تا مدتی وقتم پره -خب به سلامتی -ممنون از فردا شروع میشه تلفنی هم که الان شد مربوط به کار فرداست یکی از بچه های دانشکده بود نگرانیم خیلی میترسیم -ترس نداره دختری مثل تو که تا حالا اینقدر تو کاراش موفق بوده حتما از پشش برمیاد من مطمئنم تو از این همکارات هم جلو میزنی -اون هم پسر موفقیه به کارش علاقه داره

پسر؟ -اره -جدی چه جور پسریه؟ -یکی مثل برادر تو واقعا کارش عالیه ارزو که سعی میکرد خودش را کنترل کند لبخندی ساختگی بر لب آورد و گفت: -این تئاتر واقعا دیدن داره -تو دعا کن موفق بشیم حتما دعوتیم خیالت راحت در همان هنگام اریا و فرشید نیز در الاجیق به ان دو پیوستند اریا گفت: -میبخشید سها خانم خلوتتون رو به هم زدیم -خواهش میکنم -راستش من تعریف باغ شما مخصوصا گل های یاسش رو خیلی برای فرشید کردم اونم مشتاق شد که ببینه - خوب کردید ولی اریا خان خودتون که گلخونه به اون زیبایی دارید -قشنگ هست ولی نه به زیبایی باغ شما -این نظر لطف شماست حالا که بوته های یاس رو دوست دارید بریم ته باغ فرشید که منتظر این فرصت بود گفت: -قبوله بریم و هر چهار نفر بلند شدند و ارزو برای انکه اریا و سها را تنها گذارد گفت: -پس حالا کهنفرشید دوست داره باغ رو حسابی ببینه من همه جا رو نشونش میدم غیر از بوته های یاس بعد همگی با هم میریم ته باغ سها تا خواست حرفی بزنند ان دو خارج شدند اریا خندید و رو به سها گفت: -امان از دست این ارزو اینجا هم دست از سر این فرشید برنمیداره و سها در جوابش فقط لبخند زد -خب سها خانم از درس و دانشگاه چه خبر؟ -فعلا که تعیلیم ولی سرمون تابستون شلوغتره -چطور؟ -قراره کارگردانی یه تئاتر رئ شروع کنیم البته به عنوان یه دستیار -موفق باشین -ممنون شما چه کار میکنین؟ -ما هم کارمون رو شروع میکنیم و بعد خندید و گفت: -البته به عنوان کمک خلبان و هر دو خندیدند اریا که شیفته ان چهره خندان بود نگاهش را

در چشمان سها ثابت کرد و برای چند لحظه به همان حالت ماند گونه های سها سرخی رنگ شرم را به خود گرفت و سرش را پایین انداخت و بعد از چند ثانیه که سرش را بالا آورد به اریا که هنوز در همان حالت بود گفت: - فکر نمیکنی ارزو و فرشید خان دیر کردند بهتره بریم اریا به خود امد و گفت: - خودشون میان حالا اگه دوست دارین میتونیم بریم بلند شدند و با هم به طرف باغ حرکت کردند همان جا منتظر ایستادند اریا نفس عمیقی کشید و گفت: - ادم دلش نمیداد از اینجا دل بکنه - هنوز گلهای یاس اون شب رو نگه داشتید؟ - بله - بهتون نمیداد اینقدر با احساس باشید - با احساس بودن نشونه خاصی داره؟ - آخه با این شغلی که شنا دارین جایی برای احساس باقی نیمونه - اگه این جور که شما میگی بشه پس من و شما کاملاً خلاف رشته و کار عمل کردیم - چطور؟ - رشته من خالی از احساسه و خود من یه گفته شما با احساس شما که رشته تون سرشار از احساسه چرا... هنوز حرفش تمام نشده بود که فرشید و ارزو آمدند و ان شب تا موقع رفتن حرف نیمه تمام او فکر سها را مشغول کرده بود .

***** پشت در اتاق ایستاد و بعد از اجازه گرفتن وارد شد اریا با همان لباس روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود ارزو که او را دید گفت: - چرا لباست رو عوض نکردی؟ - حوصله ندارم حالم گرفته است - چرا؟ - چی شد باهش حرف زدی؟ - آره - چی گفت؟ - واضح صحبت نکردم ولی از حرفاش یه چیزایی فهمیدم - چی فهمیدی؟ - پسره یکی از همکلاسیهاش با شنیدن این جمله اریا سریع بلند شد و روی تخت نشست و گفت: - پسره؟! - آره من هم به اندازه تو تعجب کردم - دیگه چی گفت؟ - میگفت قراره با هم کارگردانی یه تئاتر رو شروع کنیم - پس حدسم درست بود - آره حق با تو بود - بقیه اش - دیگه هیچی ولی اینقدر راحت درباره اش صحبت میکرد که انگار داره از برادرش حرف میزنه - مگه ندیدی آقای راستین چطوری بهش گفت تلفن کارش داره؟ و پزخندی زد و گفت: - کامیاب... اگه بدونم کیه؟ - مثلاً چی کار میکنی؟ یعنی چه کار میتونی بکنی؟ تو که هنوز از هیچی مطمئن نیستی - همه چیز رو باید فهمید ارزو اگه سها از دستم بره زندگی برام غیر قابل تحکل میشه - نگران نباش سها اکثر حرفهایش رو به من میگه اگه درباره کامیاب هم ازش سوال کنم مطمئنم یه چیزایی به من میگه اما الان نه باشه برای بعد زمان لازم دارم - من نمیدونم این کیه و از کجا اومده فقط باید از سر راه من بره کنار به هر قیمتی که شده - با عقل و منطق خیلی راحت میشه با مسائل کنار اومد نگران نباش درست میشه بلند شد وقتی به کنار در رسید برگشت و گفت: - راستی فعلاً به سیاوش حرفی نزن بذار ببینم چی میشه شب بخیر - شب بخیر

-سها بیداری؟ -بله مامان -زود باش آماده شو الان کامیاب میاد -حاضر مامان الان میام -خیلی خب بیا صبحانه بخور -چشم بعد از شلام صبح بخیر پشت میز قرار گرفت پرویز گفت: -چه ساعتی قراره بیاد -ساعت 8 -زود باش چیزی نمونده فقط یک ربع وقت داری -مثل اینکه هنوز خوابی -اره مامان دیشب اصلا خوابم نبرد دلم شور میزنه -باز شروع کردی گفتم که نگرانیت بی مورده تو کلت به خدا باشه -حق با شماست صدای زنگ ساعت که 8 را اعلام میکرد با صدای زنگ در همزمان بود پرویز که مشغول برداشتن فنجان چایش بود گفت: -چه وقت شناس فکر نمی کردم اینجور باشه سها در حال بلند شدن گفت: -تازه کجاش رو دیدید به وقت شناسی تو دانشگاه معروفه بعد از بوسیدن صورت پدر و مادرش خدا حافظی کرد و رفت از منزل که خارج شد کامیاب که در ماشین منتظرش بود با دیدن او پیاده شد و همانجا ایستاد سها کنار ماشین رفت و گفت: -سلام صبح بخیر -سلام صبح شما هم بهخیر مگه قرار نبود دم در منتظر باشی -اره باز تو بردی و پیش بابا عزیزتر شدی -جدی؟ -باور کن الان داشت از وقت شناسیت تعریف میکرد -خب خدا رو شکر ... سوار شو بریم که دیر میشه دلم میخواد همه جا وقت شناس باشم در راه کامیاب پرسید: -مهمونی دیشب خوش گذشت؟ -تا حالا از این سوالها نپرسیده بودی -اگه اشکالی داره دیگه نمیپرسم -نه چه اشکالی ... بد نبود جای شما خالی -پس خوش گذشته -تقریباً ... کامیاب من خیلی میترسم تا صبح خوابم نبرد کامیاب خندید و گفت: -سها اصلا بهت نیاد اینقدر ترسو باشی و سر هر مساله کوچیکی تو دلت رو خالی کنی سها فقط مقاوم باش حتی اگه ترس هم تو دلت داری به روی خودت نیار و با توکل و امید نابودش کن و به کسی نگو ترسیدی خب حالا بگو ببینم خانمی از چی میترسیدی -دیگه از هیچ چیز به سالن تئاتر که رسیدند رامین منتظرشان بود با دیدن انها به کنارشان آمد و بعد از سلام و احوال پرسی با کامیاب رو به سها کرد و با چهره ای خونسرد که تلاش میکرد از ان پس در هر بار دیدار با سها و فقط به خاطر کامیاب و به احترام گذشته اش به هنگامه داشته باشد گفت: -خانم راستین من مطمئنم که شما از پس این کار برمیاین کامیاب همراه خوبیه تنهاتون نمیذاره -ممنون استاد قول میدم تمام تلاشم رو بکنم تا شرمنده شما نشم -از الان دارم موفقیت شما رو میبینم حالا بیاید بریم تا شما رو به آقای کاشفی معرفی کنم باید از امروز کارتون رو شروع کنید و از ان روز به بعد کار شروع شد تلاش چشمگیر انها پر از موفقیت بود آقای کاشفی هم از کار و تلاش انها راضی به نظر میرسید و برای همکاری مجدد انها با استاد فرد منش صحبت کرده بود تمام تلاش بی وقفه انها سرانجام به اتمام رسید و حدوداً اواخر مرداد ماه بود که تاتر برای اجرا آماده شد ان روز در راه بازگشت به خانه کامیاب گفت: -از امشب یه خواب راحت میکنیم اینقدر کسر خواب دارم که نمیدونم در عرض چند شبانه روز جبران میشه یانه؟ -تو بیشتر از من خسته شدی خسته نباشی

کامیاب خان کارگردان بزرگ ایران - مگه تو ازم تعریف کنی - از فردا عکسمون رو روی تمام مجله های سینمایی میبینی - اره مخصوصا من به جون خودم تیتراژ مجله بی سابقه میشه سها بعد از خنده کوتاهی گفت: - ولی از همه این حرفها گذشته امیدوارم نتیجه کار خوب باشه - تو راضی بودی؟ - خیلی کار جالبی بود یکی از محسناتش این بود که از تمام مسائل غافل بودم ولی الان دوباره باید بشینم و فکر و خیال کنم - دیگه چرا؟ - خاله دیشب پیغوم داده میخوان بیان کامیاب که با حیرت به سها خیره شده بود از ماشین روبه رو غافل شد کم مانده بود که با یکی از آنها برخورد کند که با فریاد سها به خود امد و فرمان را به سمت دیگر هدایت کرد و کنار خیابان ایستاد سها که از آن صحنه وحشت کرده بود گفت: - معلومه حواست کجاست نزدیک بود هم خودت رو هم منو به گشتن بدی - کامیاب اهسته سرش را روی رمان ماشین گذاشت تا بر اعصابش مسلط شود سها برای اینکه آرامشی به دست آورد سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست با صدای کامیاب چشمانش را گشود و گفت: - چی گفتی؟ - پرسیدم چی کار میخوای بکنی؟ - نمیدونم خودم هم دیگه خسته شدم - این شازده که هنوز طرحش تموم نشده - منم از این در تعجبم ولی مطمئنم خاله بدون صحبت و مشورت بت سیاوش این قرار ها رو میداره اون که بفهمه نمیاد - چه بیاد و چه نیاد باید تکلیف معلوم بشه - من که از خدایه تو مرتب امروز و فردا میکنی - می خوام موقعیت مناسبتر بشه - اگه میخوای که ما مال هم بشیم باید همه چیز رو تموم کنی - سها من نمیخوام بی حرمت وارد زندگیت بشم الان اصلا موقعیت مناسب نیست - دیگه عqlم به جایی نمیرسه - باید یه بهونه خوب و منطقی پیدا کنیم - من نمیدونم ... اصلا همین امشب میرم باهاشون حرف میزنم اصلا میگم قصد ازدواج ندارم میخوام درس بخونم - چی میگی؟ این جوری که بدتره خب صبر میکنن وقتی درست تموم شد ... اون موقع دیگه چه بهونه ای میاری؟ - با پدر صحبت میکنم منطقتش از همشون بیشتره - صبر کن - باز هم؟ - اره صبر کن بینم خود سیاوش چی کار میکنه - اون چی کار داره بگونه همون کاری که ما میکنیم اونم که مرتب کارش رو بهونه میکنه - نگران نباش همه چیز درست میشه - امیدوارم - تا وقتی به خانه رسیدند هیچ صحبت دیگری بینشان رد و بدل نشد سها قبل از پیاده شدن پوز خندی زد و گفت: - بیا این هم ماشین بهمن خان - بهمن کیه؟ - شوهر خاله ی گرامیم - اون دیگه برای چی اومده وسط ماجرا - خودش که نه ماشین زیر پای سیامکه لابد اون خاله رو آورده اینجا این بدبخت هم شده راننده خاله کامیاب بعد از کمی فکر گفت: - سها؟ - بله - چطوره از طریق سیامک دست به کار شیم - چطوری؟ - درباره اش فکر میکنم - فکر نمیکنم به نتیجه بررسی ولی سعی خودت رو بکن - اره باید فکر کنم - خیلی خب من باید برم کاری ندارم؟ - چرا - چیه؟ - اول بخند بعد برو - کامیاب اصلا حوصله ندارم - خواهش میکنم نمیخوام این شکلی بری تو خونه همه

چیز رو فراموش کن نگران نباش تو فقط بخند که خنده ات رو بیشتر از هر چیزی تو ای دنیا دوست دارم سها خنده ای کرد و گفت: -اگه راضی میشی باشه -ممنون خانمی ... کاری نداری؟ -نه برو به سلامت سها همان جا ایستاد و دور شدن کامیاب را نظاره کرد و همانطور که اهسته دست تکان میداد اهسته گفت: -کامیاب من بدون تو اون سها نیستم که با تو هستم کامیاب من بدون تو نمیتونم ادامه بدم -پشت در خانه ایستاد و همانطور که به کامیاب قول داده بود تمام جریانات را همان جا گذاشت و وارد خانه شد . بعد از احوال پرسی به اتاقش پناه برد تا به بهانه تعویض لباس مدتی را بدون آنها سپری کند اما با صدای در از آرامش خود بیرون آمد -بله -سها جان اجازه میدی پیام تو -تویی سیامک بیا تو سیامک داخل شد و گفت: -مزاحمت نیستم اگه چند لحظه وقتت رو بگیرم -نه بیا بشین وقتی مقابل سها نشست کتابی ا روی میز گذاشت و گفت: -بیا سها -این چیه؟ -یکی از کتابهای پیشم جا مانده بود برات اوردم کتاب را برداشت و ناخود آگاه صفحه اول ان را گشود و چشمش به چند بیت شعر افتاد و بدون آنکه سیامک متوجه بشود کتاب را بست و بعد از چند لحظه کوتاه گفت: -سیامک؟ -بله -این شعرا رو خودت گفتی؟ -کدوم شعرا؟ -خودت رو به کوچه علی چپ نزن همین شعرای که تو همه کتابهای من نوشتی -ناراحت شدی کتابات رو خراب کردم؟ -چرند نگو من از این چیزا ناراحت نمیشم خودت میدونی فقط دوست دارم بدونم خودت این شعرا رو گفتی یا نه؟ -بعضی هاش رو -نمیدونستم اینقدر به شعر علاقه داری خب کلک بگو بینم برای کی میگی؟ -این هم دوست داری بدونی؟ -خیلی -ناراحت نمیشی بهت برنمیخوره؟ -باز شروع کرد نه اقا جان ناراحت نمیشم حالا میگی برای کی شعر میگی یا نه -آخه چرا دوست داری بدونی -خب دلم میخواد بدونم این کیه که شعراش از تو کتابهای من سر در آورده و اینقدر فکرت رو مشغول کرده که موقع درس خوندن هم حواست پیش اون بوده بگو دیگه اون کیه؟ -تو... شعرا رو برای تو گفتم سها انتظار شنیدن چنین جمله ای را نداشت و از این حرف بی پرده سیامک حیرت کرده بود احساس وحشت کرد هوا و فضای اتاق برایش غیر قابل تحمل شد قدرت صحبت کردن نداشت به زحمت بلند شد و پنجره اتاق را گشود تا از هوای تازه استنشاق کند سیامک تا حال دگرگون او را دید به سرعت بلند شد و کنارش ایستاد و گفت: -تو حالت خوبه؟ -خوبم چیزی نیست -قول دادی ناراحت نشی سها برگشت و به زحمت لبخندی زد و گفت: -ناراحت نیستم مطمئن باش -کاملا معلومه -توقع داری چی کار کنم؟ -هر کاری جز ناراحتی -سیامک چی داری میگی تو میدونی اگه این حرف از این اتاق بیرون بره چه الم شنگخ ای به پا میشه من این حرفت رو نشنیده میگیرم دیگه هم نمیخوام از این حرفها بشنوم -چرا سها؟ -نکنه تو هم مثل بقیه فکر میکنی من بچه ام و این حرفها برام زوده -سیامک من تو رو برادر خودم میدونم ما از بچگی با هم بزرگ شدیم و کنار هم بودیم

رابطه ما بیشتر شبیه به خواهر و برادر ها بوده نه دختر خاله و پسر خاله -سها من کاری به این حرفها ندارم شاید بچه باشم شاید کم عقل باشم ولی باور کن هیچ کدوم از این حرفها شوخی نیست سها من واضح حرف میزنم چون دوست ندارم از دلم و از تو خجالت بکشم تا حالا هر چی کشیدم بسه بالاخره باید به خودت میگفتم این رو بدون سها که من قبل از اینکه همه این اتفاقات بیافته و قبل از اینکه بدونم چه حرفهایی راجع به تو و سیاوش تو فامیل پیچیده و قبل از اینکه بدونم شما دو نفر تا چه حد از هم بیزارین بهت علاقه مند شدم از همون بچگی از همون وقتی که با هم مهد کودک میرفتیم از همون موقع ها بود که دوست داشتم با خودم تصمیم گرفتم که همه این حرفها رو بهت بگم تا شاید این جوری نتیجه داشته باشه ولی نمیدونستم این بار تیرم به سنگ میخوره هر کدام از حرفهای سیامک مانن خنجری بود که بر قلب سها فرو مبنشست هر لحظه احساس میکرد سر گیجه اش بیشتر میشود اما برای اینکه سیامک چیزی متوجه نشود خود را کنترل کرد و روی مبل نشست و گفت: -سیامک بسه دیگه نگو -باشه نمیگم اصلا راحت میذارم و میرم کنار در قرار گرفت برگشت و گفت: -ولی این رو بدون سها که یه پسر 20 ساله هم میتونه عاشق بشه و اونم میتونه حق دوست داشتن داشته باشه تو اگه زن سیاوش یا هر کس دیگه ای بشی یا من اگه با هر کس دیگه با اجبار ازدواج کنم هیچ وقت نمیتونم فراموش کنم و به خاطر خیلی از مسائل نمیتونم چیزی بگم اما من هیچ وقت از خانواده ام به خاطر حی که از من گرفتن نمیگذرم شاید اگه این وضع نبوم قبول علاقه من از جانب تو راحتتر میشد سها تو هم مثل بقیه فکر میکنی . تو و سیاوش به هم علاقه ندارین سیاوش چشم دیدن تو رو نداره ولی من برای دیدنت لحظه شماری میکنم برام مهم نیست درباره من چی فکر میکنی فقط این برام مهمه که بالاخره به راز درونم پی بردی به هر کسی هم که دوست داشتی بگو اینقدر جرات دارم که به عاشق بودنم اعتراف کنم از اینکه اینقدر ناراحت کردم عذر میخوام خداحافظ و بدون اینکه منتظر جواب سها بماند از اتاق خارج شد و در را بست سها کتاب را برداشت و مجدداً ابیات را خواند با خوندن هر بیت بارش اشکش بیشتر میشد برای آنکه سودابه متوجه چیزی نشود به تخت خواب پناه برد و به ظاهر به خواب رفت . دو روز تمام از اتاقش بیرون نیامد و جواب تلفن ها را نمیداد و در جواب سوال پدر و مادرش فقط سکوت میکرد و خستگی را بهانه میکرد تمام این مدت به این فکر میکرد که چرا و چطور باعث علاقه سیمک شده ابتدا تصمیم گرفت که موضوع را در جمع مطرح کند تا شاید قطع رابطه ای بین همه ایجاد شود اما بعد به این نتیجه رسید که پروانه هیچ وقت نمیگذارد کار به انجا برسد بعد با خود گفت با خود سیامک حرف بزند و قانعش کند که نمیتواند حتی به این موضوع فکر کند و در اخر تصمیم گرفت رفتارش را با او عوض کند و همانند دیگر پسر های فامیل رفتار کند . دوشنبه صبح پشت پنجره

ایستاده بود و باغ را تماشا میکرد سودابه وارد اتاق شد و گفت: -سها مگه صدای تلفن رو نمیشنوی؟

-چرا مامان -خب عزیزم گوشی رو بردار با تو کار دارن -کیه؟ -کامیاب بیچاره در عرض این دو روز دفعه چهارمه که زنگ زده بین چی کارت داره -باشه از همین جا صحبت میکنم بعد از رفتن سودابه گوشی رو برداشت و با صدای گرفته ای گفت: -سلام -سلام خانم گل چه عجب افتخار شنیدن صداتون رو دادین -میخشید اصلا حالم خوب نبود -چی شده میدونی این دفعه چندمه زنگ میزنم؟ -اره -باز نشستی و فکر و خیال کردی اصلا نمیگی چقدر نگرانت میشم -گفتم که حالم خوبه -خب این رو که میدونم اما برای چی؟ مگه تو قول ندادی ناسلامتی جون ما رو قسم خوردی نمیدونستیم جون ما اینقدر بی ارزشه که پاش قسم دروغ میخوری -چی میگی کامیاب من که به خاطر اون موضوع ناراحت نیستم -پس چی شده؟ سها نتوانست خودش را کنتری کند و شروع به گریه کرد کامیاب که کمی ترسیده بود ل=با نراحتی گفت: -سها چی شده چرا گریه میکنی؟

=کامیاب خسته شدم دیگه نمیتونک -چی شده حرف بزنی در میان حق حق گفت: -دیگه نمیتونم ایجوری ادامه بدم باید تکلیفم معلوم بشه -اینجوری همیشه همین الان حاضر شو میام دنبالت و بدون اینکه به سها مجال مخالفت بدهد خداحافظی کرد . لباس پوشیده داخل باغ منتظر بود که صدای صدای زنگ باعث شد به طرف در برود وقتی در را گشود کامیاب با دیدن او به طرفش رفت و با لبخندی گفت: -سلام خانم راستین سلام -خب بیا بریم اگه کاری نداری هنوز مسافتی نرفته بودند که کامیاب گفت: -خب خانمی حالا تعریف میکنی چی شده یا نه؟ -گفتم که چیزی نیست -با ما هم بله -نه به جون خودم -به جون خودت چی؟ به من دروغ نگو که میفهمم اگه چیزی نشده پس این رفتارها برای چیه؟ گریه های امروز برای چیه؟ -اینقدر فکرم خرابه که ... -پس اتفاقی افتاده بگو دیگه منتظرم -فقط همین رو بگم که از طریق سیامک هم نمیتونی اقدامی کنی -چرا؟ -کامیاب روم همیشه ازم نخواه که چیزی بگم -خب پشتت رو بکن بگو تو صورتم نگاه نکن -کامیاب من دارم جدی حرف میزنم -من هم جدی گفتم وقتی تو هنوز هم روبرو بایستی داری خب من هم باید این طور جوابت رو بدم -میگم ولی خودت خواستی... کامیاب... سیامک... سیا... ک... سیامک چی؟ -سیامک به من علاقه پیدا کرده خیلی بیشتر از اونیی که فکرش رو بکنیم اون روز که خونه امون بود همه چیز رو گفت از اون روز تا حالا از کلافگی نمیدونم چی کار کنم کامیاب لبخند تلخی زد و گفت: -این مساله که اینقدر سردرگمی نداره -چرا؟ -هیچ فکر کردی که برای چی اینقدر طرفدار پیدا میکنی؟ -نه -خب برای اینکه خانمی خوش اخلاقی باسوادی باوفاری زیبایی و هزاران حسن دیگه -کامیاب بس کن تو رو خدا تو هم با این دلایلت -ا خب اگه غیر از اینه بگو -من اصلا حوصله ندارم -خب تو چی گفتی؟ -چی داشتم بگم در کمال تعجب فقط نگاش کردم -از قبل چیزی

نفهمیده بودی از رفتارش برخوردش - نه ولی تو این دو روز که خیلی فکر کردم به معنی تمام کاراش پی بردم - حالا میخوای چی کار کنی؟ - چه کار دارم بکنم فقط نباید باهاش مثل سابق رفتار بکنم - هر طور خودت صلاح میدونی عمل کن پی از کمی سکوت سها گفت: - حالا کجا داریم میریم؟ - سالن تاتر - برای چی؟ - امروز تمرین نهاییه پس فردا اجراست - اینقدر فکرم مشغول بود که همه چیز رو فراموش کردم - حالا یادت اومد؟ - بله... ناراحتی؟ - برای چی؟ - برای همین موضوع که الان گفتم - سها فراموش کن من از این اتفاق خوشحالم شدم - چرا؟ - چون سها خانم من خیلی طرفدار داره که تعدادشون روز به روز بیشتر میشه این جوری باید بیشتر هوت رو داشته باشم تا همه چیز به نفع خودم تموم بشه امیدوارم این صبر و تحمل بالاخره نتیجه بده

به پارکینگ که رسید ماشینش را پارک کرد و تا خواست پیاده شود اریا را مقابل خود دید با لبخندی سلام کرد و جواب خود را همانگونه دریافت کرد با هم به طرف اسانسور به راه افتادند و با فشار دکمه منتظر ایستاده بودند که اریا گفت: - می خوام یه چیزی بهت بگم - بگو همان لحظه درب اسانسور باز و ترانه از آن خارج شد سیاوش که از این دیدار غیر منتظره جا خورده بود برای لحظاتی همانطور به آن خیره ماند ترانه هم وضعی بهتر از آن نداشت اریا که خسته شده بود سلام و احوال پرسی کوتاهی کرد و از پشت سیاوش را اهسته به داخل هل داد و خودش هم پشت سرش داخل شد به سیاوش که هنوز در خودش بود گفت: - یه مرتبه چت شد مگه دفعه اولت بود میدیدیش؟ - خیلی غیر منتظره بود - چه حرفهایی میزنی مگه هر دیداری باید با وقت قبلی باشه اون یه ذره مغزی هم که داشتی داره اب میشه حرف زدن هم داره یادت میره و حرفات بی معنی شده - تو نمیخوای کاری برام بکنی؟ - چرا میخوام عصر برم یه عاقد بیارم عقدتون کنه - هیچ وقت جدی نبودی - هر چیزی یه راه و رسمی داره همین جوری که نمیشه - ا- چطور وقتی نوبت خودته همه چیز باید سریع اتفاق بیافته اما وقتی اسم من به میون میاد همه چیز قانون پیدا میکنه - حالا که فعلا هر دومون همین طوری معلق تو هوا موندیم - ارزو هم کاری نکرد؟ - تازه به مسائل جدیدی پی بردیم - چه مسئله ای؟ - بهدا برات تعریف میکنم وقتی برای گرفت برنامه هایشان به اتاق سمینار رسیدند اریا اهسته گفت: - زیاد فکرش رو نکن همه چیز درست میشه سیاوش به ترانه به طور خاصی علاقه پیدا کرده بود و او را نقطه مقابل سها قرار میداد با آنکه هیچ احساسی به سها نداشت ولی برایش احترام زیادی قائل بود اما در ترانه وضع به طور کلی فرق میکرد ترانه همان بود که سیاوش برای به دست آوردنش هر کاری میکرد اما میشد در ادامه راه زندگی ترانه را در کنار خود ببیند . با شروع شدن ترم جدید سها نیز فارغ از مسائل گذشته به دانشکده و کلاس بازگشت با وجود کامیاب هیچ چیز برایش تغییر نکرده بود هنوز همان سها راستین دانشجوی نمونه سالهای قبل بود . ساعت استراحت

بود با مهسا از کلاس خارج شد و به سمت سلف به راه افتاد به پیشنهاد مهسا برای سفارش چای به بوفه رفتند بعد از گرفتن چای همزمان با آنکه سها کیفش را خارج کرد تا حساب کند یکی از پسر های دانشکده که مدتی بود مزاحم سها شده بود پول چای را روی میز گذاشت و با لبخند تمسخر امیزری به او نگریست و گفت: -این دفعه مهمون ما فلفل ریزه تا سها خواست پاختن را دهد کامیاب که از لحظاتی قبل آنها را زیر نظر داشت به طرفشان حرکت کرد پول چای را روی میز گذاشت و پول آنها را کنار زد و با لبخند تمسخر امیزی گفت: -اگه مامانت میدونست عزیز دردونه اش پولهایش رو این جوری خرج میکنه پول تو جیبیش رو قطع میکرد بعد لیوانها را برداشت و با اشاره به سها به سمت دیگری حرکت کرد . ظهر هنگام بازگشت به خانه هیچ صحبتی از ان اتفاق به میان نیامد سها با وجود کامیاب جراتی تازه پیدا کرده بود او را حامی خود میدانست از طرفی در دانشگاه هم کسی جرات نداشت برای سها مزاحمت ایجاد کند .

***** -سیاوش تلفنت تموم شد بیا کارت دارم -چشم مامان الان میام بعد از پایان مکالمه از اتاق خارج شد کنار پدر و مادرش نشست و گفت: -من در خدمتونم -میخواستیم باهات حرف بزنیم -بفرمائید گوش میکنم -سیاوش منو پدرت تصمیم گرفتیم برای فردا شب بریم خونه خاله ات برای آخرین بار موضوع رو مطرح کنیم و کارو تموم کنیم -موضوع؟ چه موضوعی؟ -معلوم هست چت شده موضوع خواستگاری رو میگم برای آنکه بر اعصابش مسلط شود مدتی کوتاه چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید بعد چشمانش را گشود و گفت: -مامان جان خواهش میکنم برای مدتی موضوع رو فراموش کنید -چرا؟ -فعلا نمیخوام درباره اش صحبت کنم -اخره چرا مگه دوباره مشکلی پیش اومده -نه هیچ مشکلی در کار نیست -پس چرا مرتب امروز و فردا میکنی مهلتی هم که خواستی داره تموم میشه باید سر و سامان بگیری یا نه؟ -درسته ولی نه الان موقعیتش رو ندارم بهمن که ادامه بحث را بی نتیجه میدید موضوع صحبت را عوض کرد و سیاوش برای آنکه از ان فضا فرار کند به اتاقش پناه برد . با هر بار مطرح کردن موضوع خواستگاری تا مدتی تمام مسائلی که سعی میکرد به فراموشی بسپارد تکرار میشد روز بعد تصمیم گرفت اول خودش موضوع را با ترانه در میان گذارد و اگر پذیرفت موضوع را با خانواده در میان گذارد ولی از بخت بدش ترانه ان روز سر کار نبود به ناچار موضوع را با اریا در میان گذاشت و متقاعد شد تا مدتی صبر کند . ان شب اریا با ارزشو مشورت کوتاهی کرد و قرار بر ان شد تا سها تا حدودی در جریان قرار گیرد تا شاید راضی به ازدواج با اریا شود همان شب ارزشو در تماسی که با سها داشت برای روز بعد پس از پایان ساعت کلاسش با او قرار گذاشت .

***** سر کلاس نشسته بود و انتظار مهسا و کامیاب را مکشید کامیاب زودتر آمد و تنها با تکان دادن سر و لبخندی سلام کرد و سر جایش نشست و به ظاهر مشغول خواندن کتابی شد استاد به کلاس آمد و درس شروع شد ولی خبری از مهسا نشد ساعت استراحت با خانه مهسا تماس گرفت و فهمید به علت بیماری تا مدتی نمیتواند به دانشگاه برود. وقتی صحبتش تمام شد به طرف سلف به راه افتاد وقتی از مقابل مزاحمینش که سر راهش بودند رد شد یکی از آنها با صدای تقریباً بلند گفت: -چی شده فلفل ریزه امروز تنهایی یار با وفات نیومده؟ همانطور ایستاد و هیچ نگفت و آنها که هر بار از سکوت سها سو استفاده میکردند گفتند: -حالا اون نیست ما که هستیم -دیگر نتوانست تحمل کند برگشت و با نگاهی مملو از خشم گفت: -اولا به شما هیچ ربطی نداره من امروز تنها هستم یا نه ثانيا من احتیاجی به مصاحبت با شما ندارم -ما هم قصی نداشتیم فلفل ریزه -پس منظورتون چی بود؟ -فقط میخواستیم بگیم نوکرتیم -لیققتون هم بیشتر از این نیست اگه یک بار دیگه هم پا پی من بشید با انتظامات دانشگاه در طرفید -اوه اوه بچه ها موضوع جدی شد خانم هم بلده عصبانی بشه -معلومه که بلده مثل اینکه جریان کلاسور یادتون رفته اگه شما هم همچین هوسی کردین رودر بایستی نکنین بگین تا از خجالتتون در پیام -بابا بی خیال ما که کتک خورده اتیم - خیلی بدبختی در همان لحظه کامیاب از راه رسید و رو به سها کرد و گفت: -چی شده سها؟ باز که با اینها دهن به دهن شدی -تقصیر خودشونه هر چی هیچی نمیگم پروتر میشن -بیا بریم پشت میز نشسته بود که کامیاب با لیوان ابمیوه روبه رویش نشست لیوان را مقابلش گذاشت و گفت: -بخور گرم میشه -ممنون از بس حرص خوردم میل به هیچ چیز دیگه ای ندارم -سها اخیه چرا اینقدر با اینها دهن به دهن میشی؟ یه نگاه به خودت بکن ببین اخیه در شان تو هست که با اینها هم کلام بشی؟ -اینها دارن از این سکت من سواستفاده میکنن -این جوری بدتره اونوقت اینها فکر میکنن تو اهلش هستی هر بار بیشتر سر به سرت میذارن -نمیدونم کامیاب اصلا اعصاب ندارم ولی تو فکر نمیکنی این که تو هر بار از راه میرسی و از من دفاع میکنی هم خودش میتونه مساله ساز باشه -اون مهم نیست -چرا اگه یه زمانی همین اینها برامون حرف در بیارن چی؟ یادت رفته سر یه تحقیق چه چوری جلوی روم برام حرف در آوردن خدا میدونه پشت سرم چه حرفهایی میزنن اگه یه روز از دفتر دانشکده احضارمون کنن چه جوابی میدی؟ -میگم نامزدیم -چه دلیل محکمی تازه ما خواهر برادریم این یادت نره -چه بهتر دیگه هیچی نمیتونن بگن ولی تو مطمئن باش کار به اونجا نمیکشه -بعضی وقتها از این خونسردیت اعصاب خورد میشه کامیاب در حالی که مبخندید گفت: -خب چی کار کنم؟ من باید درست نقطه مقابل تو باشم وگرنه این جوری ابمون تو یه جوب نمیره -از دست تو -حالا بیشتر از این عصبانی نشو ابمیوه ات رو بخور بعد از ظهر با اعصابی به هم ریخته سر

کلاش نشست فقط به ظاهر به حرفهای استادان گوش میداد از دانشگاه که بیرون آمد ارزو از آن طرف خیلبلن به سمت آنها آمد با دیدن او تازه یاد قراری مه داشت افتاد به ارامی گفت: -خدا یا اصلا یادم نبود -بیا بریم دیگه چرا وایستادی؟ -تو برو من نمیتونم بیام -چرا؟ -یادم رفت بهت بگم امروز با یکی قرار دارم -با کی؟ -با ارزو همون که تعریفش رو کردم -همون که داره میاد این طرف -اره این ارادل برام حواس نداشتن که بهت بگم -باشه پس من میرم -نه صبر کن بذار بیاد معرفیت کنم حالا که ما رو با هم دیده زشته بخوای بری ارزو با چهره ای متحیر ولی به ظاهر شاد مقابلشنا ایستاد -سلام -سلام ارزو جون خوبی؟ -خوبم تو چطوری خانم؟ -متشکرم -مثل اینکه بی موقع مزاحم شدم -این چه حرفیه بذار معرفی کنم اقای کامیاب صالحی ایشون هم ارزو خانم از دوستان عزیز من هستند -از زیارتتون خوشبختم خانم -من هم همینطور -خب سها اگه کاری نداری من دیگه مزاحمتون نمیشم -نه به سلامت -پس با اجازه با اجازه اتون خانم -خواهش میکنم بفرمائید زمانی که کامیاب سوار ماشین شد ارزو کنار سها ایستاد و تا خواست حرفی بزند کامیاب سرش را از داخل ماشین بیرون آورد و او را صدا زد سها عذر خواهی کرد و به کنا ماشین رفت -بله -بیا کتابت رو بگیر صبح جا گذاشتی -مرسی -سها؟ -بله -نذار این گوشت رو پر کنه -تو چرا به همه بدبینی؟ -د خب وقتی چنین فرشته ای دارم و مجبورم تنهاتش بذارم نباید نگران باشم -مگه من بچه ام؟ -نه ولی با چیزهایی که تو از اینها گفتی به ملاقات امروز زیاد خوشبین نیستم -نترس اگه میخواستم خام بشم تا حالا شده بودم -در هر حال مواظب خودت باش -باشه -راستی -دیگه چیه؟ -شب منتظر تماسم باش -چیه دلت طاقت نمیاره تا فردا صبر کنی -نه -باشه حالا میری یا نه منتظره -خیلی خب رفتم ولی مواظب ... -باشه بابا برو دیگه -خدا حافظ -به سلامت به طرف ارزو برگشت و با لحد همیشه گفت: -ارزو جون میبخشید خیلی منتظر موندی -این حرفها چیه دختر؟ بعد نگاه موشکافانه ای به سها انداخت و گفت: -سها این اقا با تو چه نسبتی داره؟ -کی کامیاب رو میگی؟ -اره -هر نسبتی میتونه داشته باشه -متوجه نمیشم -دوست داری در موردش بدونی؟ -اگه مایل باشی بگی -خیلی خب بیا بریم برات بگم در ماشین سها تا انجایی که ارزو باید مبدانست از کامیاب برایش گفت . ارزو در حالی که فقط نگاهش میکرد با خود فکر میکرد که چطور همه نقشه های برادرش نقش بر آب شد چه جوابی برای اریا داشت چه میتوانست بگوید . اریایی که به یک کلام یک نگاه حتی به یک ملاقات مختصر با سها دل خوش میکرد چه باید میگفت باز هم سکوت کرد لحظاتی بعد سها گفت: -راستی ارزو قرار ملاقات امروز برای چه منظوره؟ -هان چی گفتی؟ -گفتم امروز با من کاری داشتی که اومدی دنبالم -نه . . فقط میخواستم نهار با هم باشیم -خب میومدی خونه -نمیخواستم مزاحمت برات ایجاد کنم خب حالا کجا بریم؟ -هر جا که تو بگی شی پشت

میزش نشسته و مشغول مرور درسهایش بود که سودابه کنار در اتاقش ایستاد و گفت: -سها گوشی رو بردار با تو کار دارن -کیه مامان -کامیاب بعد از رفتن مادر به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت: -سلام -سلام خانمی چطوری؟ -خوبم -چه خبر امروز خوش گذشت؟ -جای شما خالی -چیزی هم بهت گفت؟ -میخواست بگه ولی اب پاکی رو روی دستش ریختم -مگه چی گفتی؟ -تا اوجائی که بهش مربوط میشد بهش گفتم -ناراحت بش -خیلی سعی کرد ناراحت نشه ولی من کاملاً متوجه شدم فقط امیدوارم دیگه هیچ صحبتی پیش نیاد -من فکر نمیکنم این طور باشه -اما من برعکس تو فکر میکنم حالا هم بهتره همه چیز رو فراموش کنی -باشه -ممنونم راستش فردا جزوه هات یادت نره -نه -صبح میبینمت کاری نداری؟ -نه شب بخیر -شب بخیر

نزدیکیهای کلاس بود که باز هم با دو نفر از همان جوانان شرور برخورد کرد خواست بی اعتنا از کنارشان رد شود که یکی از آنها جلوییش را گرفت و گفت: -خانم صبر کن با این عجله کجا داری میری؟ -برو کنار بذار رد شم خجالت بکش لااقل از این محیط خجالت بکش -کاری نداریم فقط میخواستیم باهاتون حرف بزیم -من هیچ حرفی با شما ندارم لطف کنید برید کنار ان یکی هم مقابلش قرار گرفت و گفت: -ما که کاری باهات نداریم فقط اومدیم بگیم با ما به از این باش که با آقای صالحی هستی... خانم راستین سها از شدت عصبانیت احساس کرد تمام خون درون رگهایش به یک باره به صورتش هجوم آورد بدون جواب به سرعت به سمت کلاس حرکت کرد کامران گفت: -لعنتی این بارم نشد -تقصیر خودته این چه جور ابراز علاقه است بیشتر جنبه مزاحمت داره -تو چرا این کارو کردی؟ -من که نمیخوامش تو بهش علاقه داری باید مواظب رفتارت باشی اینقدر قاطی بقیه نشو فکر میکنه تو هم مزاحمی -همش زیر سر این صالحیه باید یه جوری سرش رو زیر اب کرد -باز خر شدی؟ -کجا داری میری؟ -بیا بریم الان کلاس تموم میشه ان روز هم تا ظهر نمیتوانست حواسش را جایی جمع کند در جواب سوالهای کامیاب هم ساکت بود اما این سکوت نه تنها وضع را عوض نکرد بلکه اوضاع را کاملاً بهم ریخت به طوری که اسم سها و کامیاب را بر سر زبانها انداخت و صحبتهایی که بر علیه آنها شده بود همچنان ادامه داشت به اندازه ای که به گوش برخی از اساتید هم رسید. دوشنبه ظهر وقتی کلاس تمام شد استاد فرد منش هنگام خارج شدن کامیاب از کلاس او را صدا زد و گفت: -امروز بعد از ظهر وایستا کارت دارم -راجع به چی؟ -همین مسائلی که اخیراً به وجود اومده -حالا نمیشه یک روز دیگه... -نه همین امروز تو دفتر دانشکده منتظرم فعلاً خداحافظ ظهر پس از اتمام کلاس از سها خداحافظی کرد و به سمت دفتر به راه افتاد انجا به غیر از استاد هیچ کس دیگر حضور نداشت رامین همانطور که کنار پنجره ایستاده بود و

خارج شدن سها را از دانشگاه نگاه میکرد گفت: -بیا بشین کامیاب اطاعت کرد و روی صندلی مقابل استاد نشست بعد از مدت کوتاهی رامین هم نشست و گفت: -کاری که نداشتی؟ -چرا ولی شما امر کردین ما هم گفتیم چشم -کار تو چیه جز اینکه دنبال... -رامین جان برو سر لصل مطلب -مطلب همینه کامیاب تو میفهمی چی کار داری میکنی؟ -من؟ -بله شما -نه میدونم تو اگه میدونی بگو - چرا خودت رو به اون راه میزنی یه خورده به خودت بیا برای چی دارین خودتون رو بد نام میکنین؟ -فکر میکنی اینجا جای مناسبی برای این حرفه‌هاست -نه اما... -بلند شو بریم تو راه صحبت میکنیم ادامه بحث در ماشین صورت گرفت کامیاب ابتدا فقط شنونده بود رامین هم مثل یک پدر او را نصیحت میکرد و میگفت: -کامیاب دلم نمیخواد در حق پدرت خیانت کنم تو پیش من امانتی - میترسی خیانت در امانت کنی؟ -جدی باش -رامین تو فکر میکنی من هنوز بچه ام -نه کامیاب جان تو و سها از دانشجویان خوب دانشگاه هستین برای چی دارین برای یک سری مسائل بی ارزش شخصیت خودتون رو از بین میبرین -مگه ما داریم چی کار میکنیم -همین رابطه تو با سها باعث تمام این حرفها شده -چطور بقیه دچار مشکل نمیشن مگه فقط ماییم تازه ما خوب خوشونیم -شما دو نفر فرق میکنین کاملا تو چشین هر کاری میکنین بلافاصله براتون حرف در میارن -تو میگی ما چی کار کنیم؟ -مگه بیرون دانشگاه رو ازتون گرفتن شما نصف روز با هم هستین -همچین حرف میزنی که فکر میکنم یه پسر 18 و 19 ساله ام -کارهات که بیشباهت به اونها نیست کامیاب پوزخندی زد و هیچ نگفت رامین ادامه داد: -چند وقته با سها آشنا شدی؟ تو این مدت هیچ کاری نکردی؟ -مثلا چی کار؟ -بابا پسر اگه میخواهیش اگه دوشش داری چرا نمیری کارو تموم کنی و دهن همه رو ببندی -فعلا نمیشه -آخه چرا؟ -اولا نمیدنش در ثانی نمیخوام در حق پدرش نامردی کنم اون سها رو به من سپرده -مگه میخوای ولش کنی قصد ازدواج داری از این برزخ که نجات پیدا میکنی -اون موقع از چشم پدر و مادرش میافتم -کار خلاف شرع که نمیخوای بکنی از این وضع که بهتره -با وجود سیاوش کاری نمیشه کرد -سیاوش! اون دیگه کیه؟ -پسر خاله اش سها از بچگی نشون کرده سیاوشه -یه رسم کهنه و قدیمی پس تو این مدت حسابی سر کار بودی؟ -نه -چطور؟ -سها اونو نمیخواد یعنی هیچ کدوم همدیگر رو نمیخوان ما فعلا صبر کردیم تا شرایط بهتر بشه - پس این جور که شما پیش میرین هیچ وقت به نتیجه نمیرسین -میدونم ولی چاره ای به جز این نیست -می خوای با پدرش سر بسته صحبت کنم؟ -فعلا نه -ولی من نمیذارم تو دانشکده ابروی شما دو نفر به بازی گرفته بشه که فردا پاتون به اتاق رئیس دانشکده باز بشه یا میری همه چیز رو یه خانواده اش میگی یا اینکه تو دانشگاه رابطه ات رو کلا باهاش قطع میکنی و کامیاب فقط سکوت اختیار کرد چون جوابی برای گفتن نداشت -سیاوش برنامه پرواز امروز رو داری؟ -اره الان سمیلاتور

بودم - کی میری؟ - ساعت 8 شب - تا اون موقع؟ - همین جا هستم تو چی کار میکنی؟ - من هم تا یک ساعت دیگه میرم خانم قدیری هم نرفته - اره اونم امشب پرواز داره - با تو؟ - اره - خب پس امشب سفر حسابی بهت میچسبه - اریا بس کن تو رو خدا - باز چه مرگت شده؟ - هیچی - چرا به چیزی هست - نه جون تو - جون خودت من اگه تو رو نشناسم به چه درد میخورم - من به جز همون مسائل تکراری هیچ فکر دیگه ای ندارم از یه طرف اصرارهای مامان و خاله از یه طرف هم کم محلی های سها و بی تمایلی من از یه طرف هم تو - تو نمیخواد به فکر من باشی بذار اول تکلیف خودت معلوم شه چون تا تو سرانجام نگیری هیچ کس حاضر نیست برای من پا پیش بذاره فکرو خیال هم بسه خوب استراحت کن که شب پشت فرمون خوابت نگیره سیاوش در حالی که میخندین گفت: - باشه حالا کجا داری میری؟ - بیرون یه سری میزنم و دوباره برمیگردم و از در خارج شد سیاوش روی کاناپه دراز کشید و به سقف خیره شد چند دقیقه گذشت و او همچنان در فکر بود که صدای در بلند شد او به گمان انکه اریاست گفت: - بیا تو چی شده مودب شدی در باز شد و ترانه وارد شد سیاوش خجالت زده با عجله بلند شد و نشست و گفت: - میبخشید فکر کردم آقای نیکنامه ترانه سرش را پایین انداخت و گفت: - خواهش میکنم شما باید ببخشید من بی موقع مزاحم شدم - اختیار دارین بفرمائید - راستش اودم وسایلم رو بردارم و خودم رو برای امشب آماده کنم - بفرمائید به سمت کمد به راه افتاد بعد از برداشتن وسایل خواست اتاق را ترک کند سیاوش که از بدو ورود حواسش به او و حرکاتش بود ناگهان گفت: - خانم قدیری؟ - بله - میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم میخواستم باهاتون صحبت کنم - خواهش میکنم مدتی سکوت برقرار شد سیاوش همچنان خیره به او گفت: - باشه برای یعد - ولی شما میخواستین صحبت کنین - بله ولی موکول میکنم به وقت مناسبتری

- هر جور مایلید ممنون ترانه که خواست از در خارج شود دستگیره در چرخید و اریا وارد شد و با لبخند گفت: - شما اینجاید؟ - بله اومده بودم وسایلم رو ببرم - امشب پرواز دارین؟ - بله - سفر خوشی داشته باشید - ممنون با اجازه - بفرمائید وقتی ترانه رفت اریا رو به سیاوش گفت: - اینجا چی کار داشت - گفت که اومده بود وسایلشو برداره - چیزی بهش گفتم؟ - نه یعنی میخواستم بهش بگم ولی نشد - چرا؟ - نمیدونم چرا هر وقت بهش نگاه میکنم همه حرفهام یادم میره - خب نگاش نکن سرت رو بنداز پایین حرف بزن - باز شروع کردی - جدی میگم بالاخره باید همه چیز رو بفهمه - میترسم - از چی؟ - از اینکه - این ترس رو همه ما داریم ولی به خدا پناه ببر همه چیز درست میشه - امیدوارم - خب من دارم میرم کاری ندارم؟ - نه برو - فعلا خداحافظ - به سلامت

***** -بلند شو دیگه تنبل چقدر میخوابی -ارزو تو رو خدا پرده رو بکش افتاب اذیتم
 میکنه -بلند شو دیگه ظهره -بابا دیشب اصلا نخوابیدم خوابم میاد -تو که زودتر از همه شب بخیر
 گفتی اریا در حالی که بلند میشد گفت: -اصلا خوابم نبرد تا نزدیکیهای صبح بیدار بودم ارزو مقابلش
 نشست و گفت: -باز مشکلی پیش آمده -مگه مشکلات قبلی از بین رفته بود که جدیدش جایگزین
 بشه -باز فکر میکردی؟ -برای آینده نگرانم جالبه من سیاوش رو دلداری میدم و خودم از تو
 دلداری میگیرم -درسته ولی خودت که میدونی فعلا کاری نمیشه کرد -تا کی ارزو تا کی؟وقتی همه
 چیز نابود شد سیاوش که از این طرف دلش گیره ما هم که دیر بجنبیم سها از دستمون رفته -تو
 میگی چی کار کنم؟ -تو رو خدا با مامان صحبت کن بگو بره کارو تموم کنه -تو خیال کردی مامان
 قبول میکنه؟ -بالاخره این وسط یکی باید شروع کنه سیاوش که منتظر منه که برم سر سها رو از
 سرس بکنم ما هم که منتظریم سیاوش بره کنار هیچ کس هم راضی نمیشه پا پس بکشه -من فکر
 نمیکنم با وجود اون پسر سها به امثال تو و سیاوش فکر کنه -مگه ما چمونه خیلی هم از اون مفنگی
 بهتریم -اصلا تو مگه دیدیش که اینجوری پشت سرش حرف میزنی؟ -نه ولی میدونم همچین مالی
 هم نیست -خیلی هم خوبه هیچ چیز هم از تو و سیاوش کم نداره اگه داشت که دل سها رو نمیبرد -
 من نمیدونم کیه و چه شکلیه هر کی هست باید بره کنار ارزو بعد از کمی سکوت گفت: -بینم چی
 کار میتونم بکنم حالا تو هم بلند شو بیا بیرون -باشه الان میام بعد از ظهر ارزو و مادرش در
 آشپزخانه مشغول صحبت بودند اریا کنار در آمد و گفت: -مامان با من کاری ندارین؟ -جایی میخوای
 بری؟ -بیرون کار دارم -زود بیا شب نیستیم -جایی قراره بریم -خونه برادر فرشید دعوت داریم -
 به چه مناسبت؟ -دعوتمون کردن -باشه سعی میکنم زود پیام کاری ندارین؟ -نه برو به سلامت قبل
 از رفتن با سر به ارزو اشاره کرد تا با مادر صحبت کند ارزو هم با لبخندی به او ارامش داد و پس از
 یک سری مقدمه چینی گفت: -مامان میخواستم راجع به موضوعی باهاتون صحبت کنم -چه
 موضوعی؟ -درباره اریا -چیزی شده -میدونین مامان اریا خواسته باهاتون صحبت کنم درباره
 سهاست -دیگه چی شده؟ -همون جریانات قبل دیگه اریا خواسته ازتون بخوام بریم خواستگاری -
 خواستگاری؟ پسره پاک زده به سرش -خب اون به سها علاقه داره کاره خلافی که نمیخواد بکنه
 میخواد باهاش ازدواج کنه -تو میفهمی چی میگی من نمیتونم این کارو بکنم -شما بهش قول دادین
 -قول صد در صد ندادم فکر میکردم تا حالا همه چیز فراموشش شده -فراموشش که نشده هیچ
 فکرش بیشتر هم مشغول شده -خدای من -مامان چرا شما مخالفت میکنین؟ -از من نخواین این
 کارو بکنم چون نمیتونم چطوری تو صورت خانم رادمهر نگاه کنم -وقتی سیاوش و سه هم دیگه رو
 نمیخوان دیگه کی میتونه حرف بزنه -اون که این چیزا زو نمیدونه فقط حرف خودش رو میزنه -یه

مساله خیلی کوچیک رو دارین بزرگش میکنین بابا برای یه خواستگاری ساده که سرمون رو نمیرن قوقش جواب رد بهمون میدن - من خوش خیال رو بگو که میخواستم امشب خواهر فرشید رو براش خواستگاری کنم - کافیه اسم فرانک رو جلوش بیارین همه چیز رو به هم میریزه - من که بخدا فرانک رو راحتتر میتونم قبول کنم تا سها - چرا مامان مگه سها چشه؟ - سها هیچ چیش نیست خدا میدونه اگه پای سیاوش در میون نبود نمیداشتم جای دیگه ای جز خونه پسر من بره ولی از آینده اش میترسم - همه چیز رو واگذار کنید به خدا مطمئن باشید درست میشه - خدا کنه این طور باشه - حالا جوابش رو چی بدم؟ - یه خورده سر بگردونش بگو داریم فکر میکنیم تا ببینیم چی میشه و چی کار میتونیم بکنیم - باشه چشم با آغاز امتحانات پایان ترم و فارغ التحصیل شدن سها جو خانه تغییر یافته بود همه چیز فراموش شده بود . بعد از اتمام امتحانات و فارغ التحصیل شدن بدون فکر به مسائلی که در پیرامونش بود برای آینده برنامه ریزی میکرد پرویز قصد داشت به خاطر فارغ التحصیل شدنش جشن بگیرد تمام برنامه ریزی ها انجام شده بود همه مهمانان دعوت شده بودند سها ان شب در کمال سادگی زیباترین دختر جمع بود پیراهن ماکسی سیکلمه رنگی به تن داشت و موهایش را به طرز ساده ای پشت سرش جمع کرده بود ارایشی ملایم زیبایی خدادادی او را دو چندان کرده بود . کنار مهسا نشسته بود و مشغول گفتگو بود دلشوره عجیبی داشت کامیاب هنوز نیامده بود . چشمش به در بود و انتظار ورود او را میکشید و به حرفهای مهسا گوش میداد اما حواسش جای دیگری بود تا اینکه کامیاب وارد شد با لبخندی از مهسا پوزش خواست و به طرف او حرکت کرد به کامیاب که رسید بعد از شلام و احوال پرسى گفت: - تو معلوم هست کجایی؟ - میبخشید خانم گل عذر میخوام این سبد گل و تم رو خیلی گرفت - مجبور بودی به این بزرگی رو انتخاب کنی که نتوانی جلوی چشمت رو ببینی؟ - به نظر من که بازم برای تو کمه - زحمت کشیدی بیا بریم تو ... چرا استاد نیومد مگه قرار نبود با هم بیاین؟ - چرا ولی خیلی عذر خواهی کرد حال خانم جون خوب نبود سبد گل را به دست خدمتکار دیگری داد و با هم به طرف سودابه و پرویز به راه افتادند پرویز بعد از سلام و خوش آمد گویی رو به سها گفت: - سها یادت باشه امشب یک لحظه هم از کامیاب غافل نشی اون امشب اینجا غریبه است پذیرایی هم یادت نره وقتی هم که سیاوش و بقیه اومدن کامیاب رو باهاشون آشنا کن - چشم پدر با اجازه کامیاب را جایی که تقریبا در معرض دید همه بود نشانده و گفت: - فکر میکنم اینجا خوب باشه - چی چی خوبه اینجا خیلی در معرض دیده - خب باشه من هم مخصوصا گفتم بیایم اینجا - دلشوره دارم - نگران نباش امشب شب فرمانداری منه همه چیز زیر نظر خودمه هر کاری دلم میخواد میکنم کسی هم حق حرف زدن نداره - حتی خاله خانم؟ - حتی ایشون - هنوز نیومدن؟ - هنوز نه - بالاخره که میان - وای کامیاب فکرش رو

بکن قیافه خاله وقتی منو تو رو با هم میبینی خیلی دیدنیه کامیاب خندید و گفت: -خیلی بد جنسی سها چرا مردم رو ازار میدی؟ -یه عمر اینا منو ازار دادند این یه شب هم ما تلافی میکنم چه ایرادی داره؟ کامیاب خندید و گفت: -هیچ عیبی نداره به قول خودت امشب شب فرمانداری شماست هر کاری دوست داری بکن فقط من رو با چه عنوانی معرفی میکنی؟ -نمیدونم خودت چی دوست داری؟ -کامیاب صالحی دوست پدرت یا برادرت چه میدونم هر چی دوست داری فقط یادت نره من رو با سیاوش آشنا کنی -مطمئن باش اونم به اندازه تو دلش پره -پس میتونیم یه جوری با هم کنار بیایم -من با سیاوش خیلی وقته که کنار اومدم با اونیکه نمیتونم کنار پیام مادر سیاوشه -نترس بالاخره از اون خوان هم میگذری سها در جوابش به همان لبخند زیبا اکتفا کرد و این کار باعث شد که کامیاب خیره در چشمان رویایی اش بگوید: -امشب باید خیلی مراقب باشم بیشتر از قبل در همان لحظه پرویز کنارشان امد و گفت: -بچه ها چیزی کم نداری کامیاب جان سها خوب پذیرایی میکنه؟ -بله ممنون همه چیز هست -خواهش میکنم پسر دلم میخواد امشب راحت باشی -ممنون شما همیشه به من لطف دارین امیدوارم بتونم جبران کنم -همین قدر که سها رو تنها نمیذاری و مثل یه برادر پشتش هستی برام کافیه -وظیفه امه -پدر جون میشه یه خواهشی ازتون بکنم؟ -چیه عزیزم؟ -میشه چند لحظه پیش کامیاب بشینید من برم پیش مهسا تنهاست -بله حتما برو عزیزم هر بار که کلمه برادر از دهان پرویز خارج میشد سها و کامیاب نگرانتر میشدند . سها کنار مهسا نشست و گفت: -فکر میکردم مهسا تنهاست لادن جان ازت ممنون که مهسا رو تنها نذاشتی راستش برام مهمون اومد مجبور شدم چند لحظه تنهاتش بذارم لادن با خنده شیطننت امیزی گفت: -بله متوجه شدم ما هم داشتیم راجع به همان مهمون تازه وارد صحبت میکردیم -کامیاب رو میگی؟ -اره تا حالا گجا قایمش کرده بودی؟ -چی میگی لادن این حرفها چیه؟ -ناراحت نشو شوخی کردم همان لحظه لادن که متوجه ورود سیاوش و خانواده اش شده بود گفت: -بیا یه سری تازه وارد دیگه هم اومدند کاملاً معلومه به زور اومده -با اینکه تا به حال ندیدمشون ولی کاملاً مشخصه که از اومدنشون راضی نیستن -مهسا جون ما دیگه به این قیافه ها عادت کردیم اگه مهمونی سیاوش هم بود سها همین طوری بود -بس کن دیگه لادن جان من برم خوش امد بگم دیر کنم صداشون در میاد -برو نگران مهسا خانم هم نباش من هستم -الا برمیگردم با چهره ای به ظاهر شاد همراه مادر به نزد انها امد بعد از سلام و خوش امد گویی پروانه صورتش را بوسید و طبق معمول همیشه شروع به تعریف از او نزد سیاوش کرد سها که خسته شده بود گفت: -خاله جون تو رو خدا بیشتر از این خجالتم ندین من اونجورها که شما میگی نیستم -چرا عزیزم عروس قشنگم هستی بعد نگاهی به سیاوش که با بی حوصلگی انها را نگاه میکرد انداخت و گفت: -شما هم بفرمائید همگی به طرف سالن به راه افتادند

پرویز که متوجه آنها شده بود رو به کامیاب کرد و گفت: -بفرمائید این هم خانواده بهمن خان کامیاب جان با اجازه ات من برم خوش امد بگم کامیاب به رسم ادب مقابلش ایستاد و گفت: - خواهش میکنم بفرمائید -منتظرم باش با سیاوش برمیگردم همانطور که کامیاب به آنها مخصوصا به سیاوش نگریست در فکر فرو رفت که چرا سها او را رد میکند میدانست که هیچ وقت نمیتواند با سیاوش رقابت کند زمانی که او را دید نه تنها به او که بدون شک در ان جمع از هموعانش برتر بود احساس حسادت نکرد بلکه دلش برای او که این طور سردر گم بازی سرنوشت شده بود سوخت دلش میخواست کمکش کند و تنها کمک او خواستگاری از سها و تمام کردن تمام این جریانات بود مدت زمانی از آمدن خانواده رادمهر نگذشته بود که اریا و خانواده اش با دسته گلی بسیار بزرگ وارد شدند سودابه و پرویز مجددا به طرف تازه واردین حرگت کردند بعد از مدتی ارزو گفت: - خانم راستین سها جون رو نمیبینم نکنه دعوت نداره؟ -چرا عزیزم هست الان میگم بیاد خدمتتون بعد از زمان کوتاهی سها کنارشان امد و بعد از خوشامد گویی ارزو صورتش را بوسید و تبریک گفت . اریا هم که تا ان لحظه کاملا مبهوت سها بود تبریک گفت و برایش ارزوی موفقیت کرد این حالت او باعث خنده سیاوش شده بود اما برای انکه کسی متوجه نشود سرش را پایین انداخته بود بعد از کمی صحبت رسمی سها پوزش خواست و آنها را ترک کرد سیاوش به اریا که همچنان محو تماشای دور شدن سها بود گفت: -بسه دیگه چشمتو درویش کن دختر مردم صاحب داره -زبونت رو گاز بگیر -پس پرویز خان این وسط چی کاره است؟ -ترسیدم سیاوش او در حالی که میخندید گفت: -چه عجب بالاخره تو از یه چیزی ترسیدی -تو نمیدونی قلب من ضعیفه با باطری کار میکنه -پس کاش شارژ قلبت رو میاوردی چون فکر میکنم جدی جدی از کار بیافته -چرا؟ -فکر رقبات باش -منظورت رو نمیفهمم -خواهان زیاده بهتره مواظب باشی -بابا تو رو خدا درست حرف بزن - کوری این همه ادم رو نمیبینی دورشن؟ -اره باید مواظب باشم کمکم میکنی؟ -چرا که نه خیالت راحت حالا بگو ببینم چرا اینقدر دیر اومدی؟ -باعث دیر رسیدن کیه؟ ما که خیلی وقته حاضر بودیم ولی از دست این خانمها -باز شروع کردی -راست میگم دیگه... راستس سیامک کو؟ -جای دیگه ای هم دعوت داشت کمی دیر تر میاد کامیاب به قدری در فکر بور که متوجه حضور سها نشد سها اهسته نزدیک گوشش گفت: -اقای محترم اجازه میدی چند لحظه پیشتون بشینم او متوجه حضور سها شد با همان حالت گفت: -خواهش میکنم خانم بفرمائید -به چی فکر میکردی؟ -ببینم اون خانمی که اونجا نشسته همون خانمی نیست که یه روز اومده بود دنبالت دانشگاه؟ -چرا خودشه اونی هم که کنارش نشسته همسرشه اون هم که کنار همسرشه برادرشه -همون برادرش که خب=یلی فکرم رو مشغول کرده جوان خوش تیپ و برازنده ایه -به نظر من یه ادمه مثل بقیه

دوست داری باهاش آشنا شی؟ -چه جورم -میگم بابا اشنا تون کنه اریا تا کامیاب را کنار سها دید متوجه شد او همانی است که ارزو تعریفش را میکرد اهسته به سیاوش گفت: -سیاوش؟ -چیه؟ -اونجا رو دیدی؟ -کجا؟ -اون طرف -اهان خب اره مگه چیه؟ -چیه؟ اون پسره رو نمیبینی؟ -خب چی کار کنم اصلا اون کی هست؟ -ارزو درباره اش با من حرف زده همکلاسی سهاست -و رقیب تو وقتی میگم حواست رو باید جمع کنی برای همینه فکر میکنم سها هم همچنین... -نه نگو نمیذارم -از این عرضه ها نداری -نشونت میدم -بینیم و تعریف کنیم خواست بلند شود که سیاوش گفت: -حالا کجا داری میری؟ -اون طرف -بشین بچگی نکن یواش یواش باید با پنبه سر برید همان هنگام پرویز مقابلشان ایستاد و گفت: -بچه ها بیاین بریم میخوام شما رو با یه نفر اشنا کنم -با کی؟ -کامیاب -کامیاب؟ -اره سیاوش جان همون اقایی که اونجا نشسته -پس اسمشون کامیاب خانه؟ -مگه میشناسیش -نه همین طوری پرسیدم -راستش الان با سیاوش میخواستیم خدمتشون برسیم چه بهتر که با شما بریم سیاوش بلند شو بریم -من دیگه برای چی؟ -بلند شو دیگه -اخه اریا با چشم غره ای به او فهماند که جای بحث نیست سیاوش هم به ناچار بلند شد کامیاب که متوجه حضور آنها شده بود برخاست -کامیاب جان اجازه میدی اقایون رو معرفی کنم؟ -بله البته -ایشون آقای سیاوش راستین پسر خاله سها و ایشون اریا نیکنام از دوستان خانوادگی ما هستند و دوست صمیمی سیاوش خان اقایون ایشون هم آقای کامساب صالحی پسر عزیز بنده هستن کامیاب دستش را پیش برد و گفت: -از اشنایی با شما اقایون بسیار خوشبختم -ما هم مین طور اقا پرویز انه را دعوت به نشست کرد و گفت: -بهتره تنهاتون بذارم خوش باشین سکوتی که بینشان برقرار شده بود توشط اریا شکسته شد -میبخشید آقای صالحی مزاحمتون که نشدیم؟ -نه به هیچ وجه چطور این سوال رو میپرسید؟ -اخه تا قبل از اینکه ما بیایم شما و ... کامیاب که متوجه طعنه او شده بود حرفش را قطع کرد و گفت: -من با سها خانم حرف خصوصی ندارم که باعث رنجش بقیه در جمع بشه سیاوش ضربه ای به پهلوی اریا زد تا مواظب صحبت کردنش باشد بعد برای انکه موضوع بحث را عوض کند گفت: -میدونید آقای صالحی شما در این جمع یه چهره ناشناخته هستید برای همین هم هست... -بله متوجه هستم -آقای صالحی من منظوری نداشتم باور کنید بع د صحبت تغییر کرد سها مجددا کنار دختر ها رفت و گفت: -بالاخره یه دقیقه نشستم پاهام خیلی درد میکنه -خیلی راه میری مراقب خودت باش -چشم مامان بزرگ خوب با لادن گرم گرفتی -دختر خوییه -درباره چی صحبت میکردین؟ -درباره سیاوش اریا و کامیاب -خب بگو درباره پسر های جمع دیگه -داشتیم با هم مقایسه اشون میکردیم -خب حالا کدومشون سرتره -خب معلومه سیاوش دیگه -تو هم گشتی کی رو پیدا کردی -سها به خدا دیوونه ای این پسر هیچ چیز کم نداره هیچ عیبی روش نمیشه بذاری

اون وقت تو ناز میکنی؟ -اگه دیوونگی اینه باشه من میخوام دیوونه بمونم مهسا تو دیگه چرا؟ -سها جان به خدا اشتباه میکنی تو الان اونقدر که روی سیاوش شناخت داری روی کامیاب نداری -دیدي حالا تو اشتباه میکنی من کامیاب رو خیلی بهتر و بیشتر از سها میشناسم -اما سیاوش فامیلته -فامیلی که از غریبه ها برام غریبه تره -نمیدونم تو اون سرت چی میگذره ولی ازت میخوام درست فکر کنی و تصمیم بگیری -نگران من نباش با ورود سیامک سیاوش که پی فرصتی میگشت عذر خواهی کرد و انها را ترک کرد . بعد از صرف شام وقتی همه مهمانان حضور داشتند پرویز همه انها را دعوت به سکوت کرد و از سها خواست کنارش برود بعد گفت: -از همگی ممنونم که امشب دعوتمون رو قبول کردین و به این مهمونی اومدین همونطور که میدونید دختر عزیز من در رشته ای که میخواست قبول شد و الانم فارغالتحصیل شده این جشن کوچیک هک به همین منظور ترتیب داده شده من در اینجا میخوام به دخترم تبریک بگم و براش ارزوی موفقیت کنم بعد بسته کوچکی را مقابل سها گرفت و گفت: -این هدیه برای توئه عزیزم قابلیت رو نداره سها جعبه را گرفت و با لبخندی تشکر کرد وقتی صحبت پرویز تمام شد پروانه کنارشان ایستاد و گفت: -پرویز خان اجازه میدید من هم هدیه ام رو بدم -بفرمائید خواهش میکنم هر قدم پروانه تپش قلب سها را بیشتر میکرد نفسش در سینه حبس شده بود پسرهام بهتر از او نبودند هی چهار نفر هراس ان را داشتند که کلمه ناخواسته ای از دهان پروانه خارج شود و یا نامزدی کاذب او با سیاوش اعلام گردد سیاوش از عصبانیت با دست صورتش را گرفته بود تا چهره پروانه را نبیند اریا کلافه و با چشمانی نگران صحنه را نظاره میکرد کامیاب نیز با قلبی که احساس میکرد هر لحظه امکان دارد از کار بایستد چشم به سها دوخته بود تا اینکه پروانه مقابل سها قرار گرفت در جعبه ای را باز کرد و انگشتر زیبا و گران قیمتی را از ان خارج کرد .

انگشتر زیبا و گران قیمتی را در آورد و ان را بر روی انگشتان زیبا سها نشاند و گفت: -این هدیه ناقابل هم برای سهای عزیزم دختر قشنگم موفقیتت رو تبریک میگم وقتی خیال هر چهار نفر راحت شد نفس عمیقی کشیدند صدای دست همه مهمانان به هوا برخاست هر چهار جوان از ته دل میخندیدند . بعد از باز شدن هدایا صدای موزیک بلند شد و مهمانان جشن را ادامه دادند اریا که کانلا کسل شده بود به طرف کامیاب رفت و گفت: -اقای صالحی موافقید بریم تو باغ قدم بزنیم؟ -حتما ولی برای چی؟ -احساس میکنم محیط اینجا اذیتم میکنه فکر میکنم قدم زدن با شما برام لذت بخشتر باشه -بفرمائید بریم هر دو با سکوت فقط راه میرفتند کامیاب که ان سکوت جای سوال برایش باقی گذاشته بود گفت: -اریا خان مگه قرار نبود صحبت کنیم -شما از مصاحبت با من در عذاب نیستید؟ -شما که حرف نمیزنید پس چرا این فکر رو میکنید؟ -احساس میکنم شما از من

خوشتون نیامد - سخت در اشتباهید هیچ چیزی نیست که من رو ناراضی نگه داره . من احساس میکنم این شما هستید که از من بدتون میاد - من؟ نه هرگز من فقط ازتون میترسم - برای چی؟ مگه من کیه ام؟ - من اون طور ادمی که فکر میکنی نیستم - من هیچ فکری نمیکنم - چرا تو هم از من میترسی ما هر دومون از آینده ای که در پیش رو داریم در حراسیم - با تقدیر همیشه جنگید - میدونم - چیه اریا خان؟ از وقتی با هم همکلام شدیم حرفهای شما برام خیلی سنگین بوده شما میخوای چی بگی؟ درست حرف بزن بینم چی میگی؟ - خوشبختی سها برات مهمه؟ - خیلی زیاد بعد از مکث کوتاهی اریا گفت: - پس خواهش میکنم خودت رو بگش کنار قاطی این جریان نشو کامیاب یک لحه احساس خفگی کرد کتش را در آورد و گره کراواتش را شل کرد پس از کمی سکوت در حالی که عصبانیتش را کنترل میکرد گفت: - تو از جانب خودت حرف میزنی یا سیاوش؟ - اگه سیاوش سها رو میخواست که پای هیچ کدوم از ما به این جریان باز نمیشد - تو از کجا میدونی که سها قبولت داره؟ - مطوئن نیستم ولی من اونو میخوام - خواستن یه طرفه؟ - تو از کجا میدونی که نمیخواد - گوش کن اریا زندگی و آینده سها مربوط به خودش و نمیتونیم به زور بهش بقبولونیم که باید دوستمون داشته باشه اون خودش باید انتخاب کنه یا من یا تو یا هر کس دیگه رو . ما کاری از دستمون برنمیاد فقط یخ سوالی ازت دارم؟ - پپرس - تو میتونی به زور ازش بله بگیری؟ و چون سکوت اریا را دید مجدداً گفت: - جوابم رو ندادی میتونی یا نمیتونی؟ - نه - پس دیگه چیزی نگو چرا ازش میخوای که به اجبار دوست داشته باشه مثل اینکه زور گویی تو این جمع ارثیه - طعنه میزنی؟ - حقیقت رو میگم - تو خوندت از کجا مطمئنی که سها دوست داره؟ - علاقه من و سها مال دیردز و امروز نیست من حدود 4 سال میشه که میشناسمش - خب من هم به اندازه تو میشناسمش - اما به اندازه من باهاش برخورد نداشتی من با سها زندگی میکنم بیشتر وقتم با اون و بده به خصوصیات اخلاقیش واردم اون ادمی نیست که به این راحتی به کسی علاقه پیدا کنه - با این حرفات میخوای به من بفهمونی که سها به غیر از تو به هیچ کس دیگه فکر نمیکنه - من فقط میخوام اون خودش انتخاب کنه همین - اگه تو بری کنار اون تو تصمیم گیری راحتتره - چقدر دوشش داری؟ - خیلی بیشتر از اونیه که خودش فکرش رو بکوهنه - از من نخواه که عقب نشینی کنم ما هر دو میجنگیم تا بالاخره یکی از ما پیروز از میدون بیرون بره - اگه باختی؟ - به پیروزی امیدوارم - پس مطمئنی که سها میخواد - اگه بگم اره چی جوابم رو میدی؟ - باور نمیکنم اگه هم گفته باشی حقیقت نبوده - سها دروغ نمیکه اما چون مانعی چون سیاوش داره کمی میترسه - چرا روت نمیشه اسم منو بیاری من از سیاوش در گیرترم - من و تو هیچ وقت با هم کنار نمایم - قبول دارم - پی فعلاً تمومش کن همه چیز رو بسپار به آینده از چی میترسی پسر از کجا معلوم که سها قسمت یکی از ما

بشه شاید هم با همه این تفاسیر ازدواج اون دو تا سر بگیره -امکان نداره -توی این دنیا همه چیز امکان پذیره -باز هم میگم اگه ... -بس کن اریا دیگه چیزی نگو بذار خودش انتخاب کنه -تو من رو نمیبخشی و من روزگار رو -اره ولی مهم اینه که شها به محبتهای کدومون جواب بده بذار این دو روز دنیا بهمون خوش بگذره ما دو نفر بیشتر از هر کس دیگه ای حرف هم رو میفهمیم با همه این حرفها خیلی ازت خوشم اومد اریا دستش را روی دست کامیاب گذاشت و گفت: -ما بیشتر اگه حرفی زدیم من و ببخش -تو چیزی نگفتی که باعث ناراحتیم بشه از این که میبینم یه ادم با حرف زدن سبک میشه خوشحال میشم هر چند که حرفهایش برام سنگین باشه -عذر میخوام -فراموشش کن

صبح روز بعد همه در حال مرتب کردن و جمع اوری منزل بودند پروانه از صبح زود برای کمک آمده بود همه به قدری سرگرم کار بودند که هیچ کس متوجه صدای زنگ تلفن نمیشد سودابه با صدای بلند گفت: -یکی این گوشی رو برداره سها تو کجایی؟ -تو اتاقم مامان -تلفن رو جواب بده من دستم بنده -چشم به سرعت به سمت گوشی سالن دوید ان را برداشت و با صدای بریده گفت: -بفرمائید -الو سها جون سلام -سلام شما؟ -من نیکنامم مادر ارزو -خانم نیکنام میبخشید نشناختمتون حالتون چطوره؟ -ممنونم چه کار میکنید با زحمتهای ما؟ -خواهش میکنم این حرفها چیه شما باید ببخشید اگه بد گذشت -همه چیز عالی بود ماشااا... خیلی زیبا شده بودی یعنی زیباتر چشمش شور نیست وی برای خودت اسپند دود کن -ای بابا خانم نیکنام این حرفها چیه این جوراهم نیست -چرا از دیشب تا حالا حرف تو تو این خونه است -من؟ -اره دخترم -شما لطف دارین -خواهش میکنم ... راستی مامان هستن میخواستم بابات دیشب ازشون تشکر کنم -باه هستن گوشی خدمتتون سلام برسونید -چشم -خداحافظ گوشی را گذاشت به اشپزخانه رفت و به مادرش که مشغول جمع اوری و صحبت با پروانه بود رو کرد و گفت: -مامان خانم نیکنام پشت خط کارتون داره -چه کار داره؟ -به من چیزی نگفت -باشه از همون سالن جواب میدم وقتی رفت پروانه به سها که هنوز همان جا ایستاده بود گفت: -نگفت چی کار داره؟ -نه گفتم که خاله جون -اخه تلفن کردنش بی مقدمه است -الان که مامان بیاد معلوم میشه با اجازه اتون من برم تو اتاقم -برو عزیزم سودابه بعد از قطع تلفن به اشپزخانه بازگشت پروانه که بی صبرانه منتظر شنیدن بود طاقت نیاورد و پرسید: -چی کار داشت؟ -می خواست به خاطر دیشب تشکر کنه -چیز دیگه ای نگفت؟ -نه -درباره سها چی؟ -فقط ازش تعریف کرد -سودابه من خیلی نگرانم -برای چی؟ -ما باید مراسم عروسی رو زودتر راه بندازیم -ما که حرفی نداریم فقط بچه ها ... -اونا رو ولشون کن تا حال هم به

حرف اونها بودیم که هیچ کاری رو پیش نبردیم به اون دو تا باشه مدام میخوان بهونه بیارن - سیاوش که هنوز دوره اش تموم نشده -دیگه چیزی نمونده اخراشه سها که درسش هم تموم شده و برای کار کردن هم که مشکل نداره -درسته -اگه اجازه بدین فردا شب بیایم و کار و تموم کنیم - تشریف بیارید فقط امیدوارم این بار بار اخر باشه -انشا... سها که همه صحبت های انها را از پشت در شنیده بود با نگرانی به سرعت به سمت تلفن دوید و شماره منزل کامیاب را گرفت -بله بفرمائید -سلام کامیاب -سلام سها خانم حالت چطوره خسته نباشی -ممنونم -چه کار میکنی با زحمتهای ما؟ -چه زحمتی؟ -چرا اینقدر صدات مبلرزه چی شده؟ -هیچی کامیاب میخوام ببینمت -اتفاقی افتاده؟ -عصری بیا دم آموزشگاه امروز کلاس دارم ساعت 6 اونجا باش -اخه چی شده این جوری بیشتر نگرانم میکنی -عصر برات میگم منتظرتم زود بیا -باشه حتما از آموزشگاه که بیرون امد کامیاب را ان طرف خیابان منتظر خود دید به طرفش رفت و بعد از سلام و احوال پرسی گفت: -بیا بریم -نه ماشین رو پارک کن میریم تو پارک اوجا راحتترم ساکت روی نیمکتی نشسته بودند و فقط به مرغابیهای روی دریاچه نگاه میکردند که کامیاب گفت: -منو آوردی اینجا که فقط اردک نشونم بدی؟ -نه -خی پس یه چیزی بگو چرا اینقدر ساکتی؟ -یه سوالی ازت بپرسم راستش رو میگی؟ -من تا به حال به تو دروغ گفتم؟... بپرس -تو واقعا من رو میخوای؟ -باز بچه شدی؟ -جوابم رو بده -باز چی شده؟ -احساس میکنم تو این مدت بازیچه بودم -سها حالت خوبه گفتن این حرفها از تو بعیده -پس چرا نیای کار رو تموم کنی؟ -منتظر فرصت مناسبم -دیگه فرصتی باقی نمونده - چطور؟ -خاله میخواد به قول خودش فردا شب برای اخرین بار باد خواستگاری -چی میگی؟ -اکروز خانم نیکنام زنگ زد برای دیشب از مامان تشکر کنه از شانس بد خاله ام هم اونجا بود ترسیده بود فکر میکرد خانم نیکنام قصدی داره به خاطر همین به مامان گفت فردا شب میان برای خواستگاری -باورم نمیشه -خودم هم همینطور اگه واقعا دوست داری همه چیز به نفعمون تموم شه پس زودتر دست به کار شو تو چرا اینقدر از یه خواستگاری ساده میترسی؟ -از اعتمادی که پدرت بهم کرده خجالت میکشم من اول باید ذهن پدرت رو روشن کنم -فقط همین باور کن اونجوریهام که فکر میکنی نیست میخوای خودم باهاش صحبت کنم -نمیخوام حرمت ها از بین بره -پس چی میخوای اگه همین طوری بشینیم و دست رو دست بذاریم هیچ کاری درست نمیشه اونا میان و به زور من رو راضی میکنن -یعنی تو رای میشی -نه باور کن نه فقط به خاطر تو میگم نه ولی تا کی کامیاب؟ -تو فردا شب اگه صحبتی شد باز بهونه بیار تا فعلا همه چیز منتفی بشه تا ببینم چی کار میتونم بکنم -باز هم؟ -به خاطر من سها خواهش میکنم -باشه به خاطر تو اینبار هم این کار رو میکنم

اماده در اتاقش نشسته بود و با خود تمرین میکرد که چگونه صحبت کند که با گفتارش همه را راضی نگه دارد. ارزو میکرد سیاوش نباشد تا بهتر و راحتتر بتواند ثحبت کند صدای زنگ در که آمد از اتاق خارج شد و به اشپزخانه رفت و با سینی شربت وارد جمع شد با دیدن سیاوش که ورودش برای سها کاملاً غیر منتظره بود تمام حرفهایی که تمرین کرده بود به یکباره فرموش کرد از عصبانیت دستهایش به لرزه افتاد و کنترل سینی برایش مشکل شد اما برای آنکه کسی از حالش مطلع نشود شروع به تعارف کرد به پروانه که رسید او طبق معمول همیشه شروع به تعریف کرد با هر کلمه عصبانیت سیاوش تشدید میشد و باری از فضا بر دل سها سنگینی میکرد. با خود گفت حضور سیاوش یعنی ویرانی کاخ ارزو ها و هر چند سیاوش هم عصبانی است و از آمدن ناراضی اما به هر حال این خود دلیلی است بر اثبات حرفهای پروانه. با خود عهد کرد حرفش را حتی اگر باز هم به زبان بهانه باشد بگوید و تا مدتی همه چیز را به تعویق بیندازد این گونه تا مدتی خیال خود و سیاوش را اسوده میسازد در همین افکار بود که پروانه پرسید: -سها جان خاله چرا حرف نمیزنی؟ - با من هستی خاله جون؟ -اره عزیزم چرا اینقدر رنگت پریده؟ -کی؟ من! -پس کی؟ دخترم من دارم با تو صحبت میکنم -نمیدونم فکر میکنم حالم زیاد خوب نیست -چرا سرت درد میکنه؟ -فکر میکنم به خاطر خستگی باشه -میخواهی برو استراحت کن ما خودمون حرفها رو میزنیم -نه نه من هم حرفهایی برای گفتن دارم -خب پرویز خان اجازه میدید شروع کنیم؟ -بفرمائید پروانه صحبت میکرد و سها بدون توجه به او سرش پایین بود و فکر میکرد حال مناسبی نداشت احساس سرگیجه میکرد هوای سالن برایش سنگین شده بود نفسش بند آمده بود دلش میخواست از آن فضا فرار کند دستش را روی یقه لباسش گذاشت و گلویش را فشار داد تا شاید راه نفسش باز شود اما بی فایده بود هر لحظه احساس کرد نقش زمین میشود با صدای مادر که گفت: بلند شو لیوانها رو جمع کن به خود آمد و با همان حال بلند و مشغول جمع اوری شد بدون توجه به اطرافیان به سمت اشپزخانه رفت کنار در دیگر نتوانست خود را کنترل کند چشمانش دیگر جایی را نمیدید سینی روی زمین افتاد و از هوش رفت. با شنیدن صدا همه به طرف اشپزخانه دویدند و وقتی سها را در آن حال دیدند دست و پایشان را گم کردند حتی سیاوش هم دچار همین حالت شده بود پرویز او را در اغوش کشید و چند ضربه به صورتش نواخت اما بی فایده بود به سرعت او را سوار ماشین کردند و به بیمارستان رساندند دکتر بعد از معاینه او گفت: -بر اثر فشارهای عصبی بیهوش شده فشارش اومئه پایین و حالش بهم خورده باید امشب اینجا بمونه چند امپول آرامبخش و سرم حالش رو بهتر میکنه بعد رو به سودابه پرسید: -سابقه بیماری داره؟ -نه آقای دکتر -تا حالا این طور شده بود؟ -نه -چه اتفاقی افتاده -مهمون داشتیم خواهرم برای خواستگاری اومده بود داشت سینی شربت رو به

اشپزخونه میبرد که این طور شد - در هر حال اگه مراقب نباشید ممکنه باز هم اتفاق بیافته مخصوصا اینکه خیلی ظریف و نحیف به نظر میرسه وقتی دکتر از اتاق خارج شد پرویز به دنبالش افتاد و پرسید: -اقای دکتر موضوع خیلی جدیه؟ -اگه سهل انگاری کنید بله -اخه تا به حال همچین اتفاقی نیافتاده بود -با خانواده و خانواده خاله اش مشکلی داره؟ -نه چطور؟ -فکر میکنم فشارهای عصبی زیادی رو متحمل شده -ولی اون از این اخلاقها نداشت اگه چیزی بود به ما میگفت -در هر حال بیشتر به فکرش باشید جند سالشه؟ -22 -حیفه دختر تو این سن اینقدر پژمرده باشه به حرفه اش گوش کنید حتما حرفی برای گفتن داره -حتما پرویز در مقابل چشمان نگران سودابه لبخندی زد و گفت: -نگران نباش فردا میبریمش خونه -نگفت چی شده؟ -فشار های عصبی جای نگرانی نیست تو بیا با سیاوش برو خونه من پیشش میمونم -دلم طاقت نیاره من پیشش میمنم تو هم صبح بیا -باشه چیزی لازم نداری -فقط مواظب ساناز باش -باشه خداحافظ -به سلامت سیاوش تا او را دید از ماشین پیاده شد و پرسید: -چی شد پرویز خان؟ -حالش خوب نیست -خیلی بده؟ -دکتر میگه... سوار شو بهت میگم در حالی که ماشین را روشن میکرد گفت: -دکتر چی میگه؟ -میگه از فکر و خیال این جووری شده یه چیزی میخواد به ما بگه ولی نمیتونه -باید ازش پرسید -بیاد خونه همه چیز رو ازش میپرسم به خانه که رسیدند همه چیز را همانطور که اتفاق افتاده بود تعریف کردند بعد از مدت کوتاهی خانواده سیاوش انجا را ترک کردند پرویز هنگامی که خواست ساناز را به اتاقش ببرد او از خواب پرید و هراسان پرسید: -بابا سها را آوردی؟ -نه عزیزم فردا میارمش -حالش خوبه؟ -اره خوب خوب بهت سلام رسوند -خدا کنه زودتر بیاد دلم براش تنگ شده -هنوز نرفته بذار چند ساعت بگذره -بابا فردا حتما میاد؟ -اره دخترم حالا بگیر بخواب شب تا صبح خواب به چشم هیچ کس نیلدم سیاوش هم از طرفی دلش به حال سها میسوخت که چطور زندانی این زندان شده و حق اعتراض هم ندارد . نزدیکیهای صبح بود که به هوش آمد با نگاهی به اطراف حدس زد که باید بیمارستان باشد با تکان دستی مادرش را که سر بر لبه تخت گذاشته بود هشیار کرد از او پرسید: -مامان من کجام اینجا چی کار میکنم؟ -چیزی نیست عزیزم دیشب حالت بد شد اوردمت بیمارستان -بیمارستان چرا؟ خونه استراحت میکردم -دکتر گفت باید اینجا باشی -بابا کجاست -خونه است تلفن میکنم بیاد دنبالمون ساعتی بعد از ویزیت دکتر به طرف خانه به راه افتادند ساناز در منزل منتظر ورودشان بود که تلفن به صدا در آمد -الو -سلام ساناز خانم حالت چطوره؟ -سلام کامیاب خوبی؟ -من خوبم تو چطوری؟ -من اصلا حالم خوب نیست -چرا؟ -نگرانم -نگران چی؟ -بگو نگران کی؟ -خب نگران کی؟ -سها -مگه چی شده؟ -دیشب حالش بهم خورد بابا بردش بیمارستان دکتر گفته بود باید شب بمونه الان هم بابا رفته بیاردش -چرا حالش بد شد؟ -

داشت سینی شربت رو میبرد تو اشپزخونه که یکدفعه بیهوش شد -هنوز نیومدن؟ -نه -باشه من الان میام کاری نداری؟ -نه -مواظب خودت باش تا من پیام -باشه -خداحافظ با عجله لباس پوشید و با آخرین سرعت رانندگی کرد وقتی رسید سها آمده بود و در اتاقش استراحت میکرد با استقبال پرویز وارد شد و با نگرانی بیش از حدی که کاملاً نمایان بود پرسید؟ -پرویز خان چی شده؟ -نمیدونم پسرم نمیدونم چرا اینجوری شد -آخه حالش خوب بود -میدونم دکتر گفته اعصابش به هم ریخته تو از کجا خبر دار شدی؟ -من تماس گرفتم خونه ساناز گفت الان چطوره؟ -تو اتاقشه رنگش پریده و سرگیجه داره همون اثرات شب قبل سودابه با سینی چای کنار پرویز نشست و گفت: -خیلی خوش اومدی کامیاب جان -ممنون بد موقع مزاحم شدم -این حرفها رو نزن پسرم -خدمت آقای راستین عرض کردم تماس گرفتم که مثلاً خبر خوشی رو بدم -چه خبری؟ -از هفته آینده کارمون شروع میشه اولین کارگردانی تتاثر استاد سفارشمون رو کرده اگه این کارمون خوب بشه کارهای بعدی هم در راهه -این خبر خیلی روحیه اش رو شاد میکنه حتما باید بهش بگی -من . میتونم ببینمش؟ -البته اگه خواب نباشه با سودابه به طرف اتاق به راه افتاد سودابه اهسته در را باز کرد و به سها که مشغول تماشا کردن بیرون بود گفت: -سها بیداری؟ -سها با همان چهره معصوم برگشت و گفت: -بله مامان -مهمون داری -کیه؟ -خودت بین کنار رفت و کامیاب وارد شد وقتی او را دید سعی کرد روی تخت بنشیند اما هر دو با هم گفتند نه نمیخواد بشینی -اما... -من که غریبه نیستم راحت باش -بشین کامیاب جان من برم برات چای بیارم -زحمت نکشید -چه زحمتی روی صندلی کنار تخت سها نشست و با لبخندی فقط به چشمان بیمارش خیره شد و گفت: -تو با خودن چی کار کردی دختر قرار نبود اینجوری خواستگاری رو بهم بزنی -دست خودم نبود از عصر تا زمان اومدنشون حالم بد بود وقتی هم که سیاوش را دیدم حالم بدتر شد -برای چی؟ مگه دفعه اولت بود که میدیدیش -نه ولی ولی نمیدونم چرا هر بار که میان حالم خرابتر میشه -سها قرار نیست اینجوری خودت رو نابود کنی -نابود شدن رو ترجیح میدم به یه لحظه زندگی با سیاوش -حالا چی گفتند؟ -نمیدونم از دیشب تا حالا ندیدمشون امیدوارم هم دیگه نبینمشون -آخه دختر چه قدر با این بدبخت بیچاره ها لجی حالا خودت رو ناراحت نکن با این اتفاقی که افتاده حالا حالا ها هیچ کس جرات دوباره شروع کردن رو نداره حالا بهتر شدی؟ -اره -رنگ و روت که هنوز سر جاش نیومده -اونم خوب میشه -یک خبر بهت میدم که زودتر حالت خوب بشه -چی شده؟ -کارمون درست شده قراره هفته دیگه شروع کنیم -راست میگی؟ -اره رامین دیشب تماس گرفت و گفت -خدا رو شکر نمیدونی چقدر نگران بودم -حالا حالت چطوره؟ -عالیه خوب خوب شدم

بعد از پرواز خسته کننده ای که داشت در اتاق ترانسفورت نشسته بود تمام همکارانش حضور داشتند اریا وارد شد و بعد از سلام بلندی که توجه همه را به خود جلب کرد به طرف سیاوش رفت و گفت: -چی میخونی؟ -روزنامه داری میبینی که تو نمیتونی یه خورده بی سر و صدا اعلام حضور کنی؟ -به جون سیا نه حالا چرا اینقدر گوشه نشستی؟ -از شلوغی زیاد خوشم نیامد در همین لحظه ترانه با جعبه شیرینی وارد اتاق شد همه به غیر از اریا و سیاوش که از جریان خبر داشتند کف زدند و هورای بلندی کشیدند اریا متعجب به سیاوش نگاه کرد و پرسید: -چه خبره؟ -نمیدونم -بلند شو بریم ببینیم چه خبره با هم کنار بقیه رفتند آنها که همچنان مشغول شادی بودند هر کدام با برداشتن شیرینی تبریک میگفتند به اریا که رسید در حال برداشتن پرسید: -موضوع چیه خانم قدیری؟ شیرینی به چه منظوره او شیرینی را مقابل سیاوش گرفت و گفت: -اتفاق بدی نیافتاده بفرمائید سیاوش با نگرانی به او نگاه کرد و همانطور که شیرینی برمیداشت یکی دیگر از همکاران خانم کنار ترانه آمد و رو به آنها گفت: -نگران نباشید خبر خیره -چه خبری -شیرینی ازدواج خانم قدیری عزیز ما هفته آینده عروسیشه بفرمائید که خوردن داره سیاوش با چشمانی که داشت از حیرت بیرون میزد نگاهی به اریا و بعد به ترانه انداخت شیرینی را سر جایش گذاشت و بعد با صدای خفه ای فقط گفت: -مبارکه -و جلوی چشم همه به سرعت از اتاق خارج شد همه با ان کار او متعجب شده بودند خانم همکار رو به اریا گفت: -من که حرف بدی نزدم چی شد؟ -من معذرت میخوام نگران نباشید حالش خوب نیست ناراحت نشید من الان میرم ببینم چه خبره وقتی سیاوش از اتاق خارج شد ترانه با چهره ای گرفته جعبه را روی میز گذاشت و در گوشه ای نشست . سیاوش به سرعت از پله ها پایین میرفت و در مقابل صدای اریا که از او می خواست بایستد توجهی نشان نمیداد اریا به دنبال او از پله ها پایین میرفت و میگفت: -سیاوش وایستا کارت دارم نفهم جون وایستا پسره احمق با تو هستم همه چیز رو خراب کردی حالا داری فرار میکنی د وایستا دیگه وقتی به سیاوش رسید شانه هایش را گرفت و او را به سمت خود برگرداند و گفت: -معلومه چی کار میکنی؟ -کار خاصی نمیکنم -سیاوش معلومه چته دختره رو چرا ناراحت کردی -دیگه نمیخوام چیزی در موردش بشنوم همه چیز تموم شد -وقتی میگم دیوونه ای راست میگم تو فکر میکنی همه مسخره تو هستند که تا هر وقت که دلت بخواد سر کارشون بذاری؟ -من چه کار کردم اصلا همه چیز تقصیر تو بود تو نداشتی اریا -من؟! -اره تو -اینجا نمیتونم حالت رو جا بیارم برو تو ماشین من میرم اطلاع بدم میریم خونه و زود برمیگردیم بعد از اینکه همه را از نگرانی رها ساخت به طرف ماشین رفت و گفت: -سوار شو بریم -تو بشین من نمیتونم رانندگی کنم اریا سوئیچ را گرفت و به راه افتاد هنوز مسافتی را نرفته بودند که گفت: -خب حرف بزنی بگو چرا من؟ چی شده دوباره زده

به سرت؟ - تو نداشتی اریا تو مرتب موضوع را عقب انداختی اگه گذاشته بودی الان شیرینی عروسیش رو نمیخوردی - پس بذار بیشتر ناراحت کنم ترانه خانم ما خیلی وقته که نامزد داره حتی قبل از اینکه شما رو بشناسه - دروغه - من کی به تو دروغ گفتم؟ - از کجا میدونی؟ - خانم سوگندی الان بهم گفت بد بخت کاری کردی که اونم فهمید ترانه ازش خواسته بهت بگه - خدای من! - برو خدا رو شکر کن که هیچ چیز به ترانه نگفتی خواست خدا بود که ابروت نره - پس بی اعتنائی هاش رو که من به حساب فرار از خودم میذاشتم بی دلیل نبود همه اش میگفتم شاید منتظر قدم برداشتن از طرف من بوده - کوتاهی از تو بود که نداشتی در موردش از هیچ کس اطلاعات بگیرم - دلم میخواست خودم همه چیز رو میفهمیدم - حالا که فهمیدی - حق با توه دیگه هیچ راهی برام نمونده - نکنه به سرت زده خودت رو از زندگی خلاص کنی - یکبار تو عمرمون دل بستیم که اونم این جوری شد - غصه نخور خدا کریمه صلاحش در این بوده - اریا باز هم باختم - سیاوش فکرش رو نکن دو روز دیگه همه چیز فراموش میشه و ترانه خانم میره سر خون هو زندگیش - دیگه هیچ بهونه ای نداره هیچ راه فراری برام وجود نداره - باز مغزت تعطیل کرد ترانه نشد یکی دیگه تو اگه واقعا سها رو نمیخواهی میتونی راه فرار جور کنی - اره چون دیگه واقعا بهم ثابت شده که اونم من رو نمیخواد و این احساس دو طرفه است - چی شد الان به این نتیجه رسیدی - پریشب برای خواستگاری به ز . ر توپ و تشر مامان رفتیم خونشون از وقتی سها رو دیدم رنگ پریده بود مامان حرف میزد ولی اون حواسش جای دیگه بود وقتی داشت شربت تعارف میکرد متوجه لرزش دستاش شدم تا اینکه نتونست طاقت یاره حالش بهم خورد طوری که کارش به بیمارستان کشید و یه شب بستری بود دیروز هم اومده خونه مامان بهش سر زده میگه بهتره ولی خوب خوب نیست دکتر میگه فشارهی عصبی اینجوریش کرده - دختره بیچاره ببین با خودش چی کار میکنه سیاوش من واقعا دلم براش میسوزه - خودم بیشتر از همه دلم میسوزه برای هر دومون - تو چی کار کردی؟ - با پرویز خان رفتم بیمارستان اون بیچاره هم حالی بهتر از دخترش نداشت برای مدتی باید از اینجا دور بشم و تا وقتی برگردم شاید سها رو رها از این جریان ببینم - چه ساده ای پسر با مادری که تو داری هیچ اتفاق تازه ای نمیافته نه من نه کامیاب نه هیچ کس دیگه ای نمیتونه کاری بکنه - کامیاب!! - اره - پس اونم - خیلی وقته من احمق خیلی خوش خیال بودم فکر میکردم مانع فقط تویی - باهاش حرف میزدی بهش میگفتی - گفتم ولی فایده ای نداشت نه اون حاضره عقب بکشه نه من فکر میکنه زندگی صحنه جنگه و ما هم جنگنده هاش میگه صلح در کار نیست - خب از قول خودش حرف میزنه از بابت سها که مطمئن نیست - مشکل دوم همینکه اون اونقدر مطمئن حرف میزنه که معلومه از بابت سها خیالش راحت - یعنی میخوای بگی سها هم ... - اره بیخود نیست که اینقدر خودش رو

برنده میبینه -خب باهاش حرف زدی درست حالا که میبینی فایده ای نداره طور دیگه ای عمل کن -اخره چطوری؟ من که نمیتونم به نفر رو به زور به خودم وابسته کنم -مادرت رو بفرست جلو شاید نتیجه بده -مامانم منتظر توئه تا تکلیفت معلوم نشه اون کاری نمیکنه ترانه هم که ... -اریا دیگه در موردش صحبت نکنیم بهتره چون اینجوری خودم بیشتر احساس گناه میکنم من به عذر خواهی و تاه بهش بدهکارم همین -هر جور خودت صلاح میدونی -ولی در مورد تو نمیدونم چی کار میتونم بکنم اگه سها فقط یک بار حداقل تو چشمم نگاه میکرد و سلامم رو درست و حسابی جواب میداد یا حداقل به حرفهام گوش میکرد در باره تو باهاش حرف میزدم -تو اصلا تکلیفت با خودت معلومه سیاوش؟ به روز میگی سها اخلاقش با تو خوب نیست تو هم راضی به نظر میرسی از به طرف دیگه میگی حسرت دیدن چشماش رو داری و دوست داری باهات حرف بزنی -تو منظور منو نفهمیدی من سها رو دوست دارم ولی به عنوان به خواهر به عنوان به دختر خاله . اما اون به عنوان به برادر هم منو قبول نداره اگه من و اون با هم بودیم خیلی کار ها میتونستیم انجام بدیم ولی اون قبول نمیکنه فکر میکنه هر چی بهونه بیاره و از فکر و خیال حالش بد بشه یا اینکه دست و پاش رو بشکونه که فقط برای مدت کوتاهی همه چیز به عقب بیافته برگ برنده دستشه ولی تا کی میتونیم این راه رو ادامه بدیم دلم میخواست رابطه اش با من مثل سیامک بود تا مشکلم کمتر میشد اگه تو به مهمونی سها باشه نمیرم از خدایه که خونه امون نیاد میترسم با هر بار دیدن علاقه ایجاد بشه علاقه ای کاذب که هیچ کدوم این رو نمیخوایم ما هیچ تناسبی با هم نداریم میدونم که نمیتونم خوشبختش کنم ولی دوست داشتم به عنوان به برادر کمکش کنم -نگرام اون نباش خودش به برادر داره -کی؟ - کامیاب گفت پرویز خان ازش خواسته مثل به برادر پشتش باشه -پس موضوع خیلی جدیه -خیلی بیشتر از اینکه فکرش رو بکنی -میخواهی من باهاش حرف بزنی -فایده نداره -اخره اینجوری که همیشه شما منتظر ما هستید که کاری بکنیم ما هم منتظر همستیم که به نفرمون بره کنار هیچ کس هم حاضر نیست این وسط کاری بکنه حالا تکلیف چیه؟ -صبر فقط همین -تا کی؟ ما باید از این برزخ نجات پیدا کنیم یا نه؟ -امشب تکلیفم رو با خانواده علوم میکنم تو هم با خانواده ات صحبت کن سها هم که فعلا حالش خوب نیست -تا این وسط یکی قیام نکنه بقیه حساب کار دستشون نیاد -باید دست به کار بشیم

*** با شروع شدن اولین کارش به طور جدی همه چیز برایش فراموش شد و حالش کاملا بهبود یافت و دوباره همان سهای سابق شده بود پرویز و سودابه هم که او را شاد میدیدند هیچ نمیگفتند . تا اینکه کار تمام شد اولین تاثیر آنها به روی صحنه رفت ان روز از همه دعوت به عمل آورده بود همه به جز ارا و سیاوش آمده بودند اربا به دلیل داشتن پرواز و سیاوس به بهانه پرواز

نیامده بود بعد از پایان نمایش پرویز به قصد پزیرایی همه را به منزل برد از آن پس هم کارهای جدیدتری پیش رو داشتند فعالیت با کامیاب و مهسا بود و یا به تنهایی اولین کار انفرادیش زمانی بود که کامیاب مجبور شده بود مدتی نزد خانواده رودمادرش مدتی بود حال خوشی نداشت و کامیاب بعد از مدتها مییاست او را میدید مهسا هم برای مدتی در مرخصی و در گیر ازدواج برادرش بود از این رو سها مییاست تنها برای کار اقدام میکرد دو هفته ای از رفتن کامیاب گذشته بود و سها به امید بازگشت او به کارش ادامه میداد بینشان قرار براین شده بود تا هر زمانی که کامیاب بازگشت برای خواستگاری به منزل پرویز رود و هر دو بیصبرانه منتظر آن روز بودند . سها مشغول تماشای بازی بازیگران بود که شخصی آمد و گفت: -خانم راستین با شما کار دارن تلفن از راه دوره -باشه الان میام -بچه ها شما ادامه بدین من زود برمیگردم به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت -بله بفرمائید -سلام سها خانم بی معرفت -سلام کامیاب چطوری؟ -من خوبم ولی نه به اندازه شما -بی معرفت منم یا تو که هیچ خبری ازت نیست -گرفتار بودم -مامان حالشون چطوره؟ -بهتره خیلی خوب شده -از قول من سلام برسون -حتما کارها خوب پیش میره؟ -اره بد نیست بچه ها خیلی همکاری میکنن چرا زنگ نزدی خونه؟ -زدم ولی خانم راستین گفتند سر کاری شماره رو ازش گرفتم -کی برمیگردی؟ -ماه آینده -چقدر دیر -مجبورم بمونم مامان به عمل دیگه داره باید اینجا باشم -امیدوارم زودتر خوب بشن خودت خوبی؟ -ای بد نیستم اوضاع خونه چطوره؟ -مثل همیشه -باز هم اومدن -هر از چند گاهی به گریزی میزنن -تو چه کار میکنی؟ -کار همیشگی تا وقتی تو برگردی -اگه به وقت زودتر شد حتما میام -منتظرتم -ممنون خانمی کاری نداری؟ -نه مواظب خودت باش از قول من به همه سلام برسون -خداحافظ شب مشغول مطالعه کتابی بود که پرویز پرسید: -راستی سها کامیاب امروز باهات تماس گرفت؟ -بله -کی برمیگرده -نمیدونم گفت مادرش به عمل دیگه داره باید اوجا باشه -این بار که تماس گرفت تو هم به شماره تلفن ازش بگیر که داشته باشیم -چشم -خواهر شما چی؟ پروانه خانم کی برمیگرده -گفت کار بهمن خان به مقدار طول میگشه تا هفته دیکه برمیگردن -مگه کجا رفتن مامان -اصفهان دیگه بهت که گفتم معلومه حواست کجاست -یادم نبود -اینقدر خودت رو درگیر کار میکنی که همه چیز رو فراموش میکنی -دیگه باید به خورده از کارش کم کنه پرویز خان -برای چی؟ -برای اینکه باید به مسائل مهمتری فکر کنه -چه مساله ای مامان -خاله ات قبل رفتنش گفت وقتی برگردی اگه خدا بخواد برای آخرین بار میاد برای خواستگاری میگفت مهلت سیاوش تموم شده دیگه هیچ مشکلی وجود نداره این بار که امیدوارم آخرین بار باشه دیگه همه از این وضع خسته شدیم سها در جواب مادر هیچ نگفت فقط به سرعت از جایش بلند شد و به اتاقش پناه برد سودابه که از کار او متعجب شده

بود گفت: -این چرا اینجوری کرد؟ -نمیدونم ولی بهتر بود فعلا چیزی بهش نمیگفتی -بالاخره که باید میفهمید دیگه از دستش خسته شدم -مگه چه کار کرده؟ -هر بار که موضوع خواستگاری پیش میاد همین برنامه هاست -خب دختر بتید برای خواستگارش ناز کنه دیگه -اره ولی دیگه چقدر - چرا از سها سوال نمیکنی برای چی این کارها رو میکنه -کیدونم خوشی زده زیر دلش -من مطمئنم از این وصلت ناراضیه -راضی نیست چرا؟ مگه سیاوش چه ایرادی داره که راضی نیست هیچ هم این حرفها نیست پرویز دیگه از این حرفها نزن که اصلا خوشن نیومد -باشه ولی از من گفتن بود حالا حرف من رو نشنیده میگیری ولی خودت رو برای حرفهای بزرگتری آماده کن -چه حرفی؟ -اینده همه چیز رو روشن میکنه مثل روز برام روشنه که این وصلت داره با نارضایتی صورت میگیره این چیزا زو از حرفهای سها وقتی از بیمارستان داشت میومد دستگیرم شد -پرویز بس کن دیگه چیزی نگو اگر چیزی نباشه حرف تو راه جلوی پاشون میذاره حرف خان بابا حرفی نیست که زمین گذاشته بشه

تمام روز را فکر کرد که این بار چگونه میتواند خواستگاری را بر هم زند تا اینکه در آخر راهی پیدا کرد شب وقتی پرویز آمد لباس پوشیده کنارش رفت و گفت: -پدر میشه خواهش کنم سوئیچ ماشین رو بدین؟ -برای چی میخوای؟ -میخوام برم به سر به مهسا بزنم -الان! چرا ظهر که اومدی نرفتی؟ -نبود مامان جان در باره نمایشنامه باید باهاش صحبت کنم -زود بیا نگرانت میشیم -چشم به منزل بهمن که رسید با دیدن چراغهای روشن متوجه شد که سیاوش منزل است ماشین را پارک کرده و پیاده شد زنگ را فشرد و بعد از مدتی صدای سیاوش را شنید -بله -سلام سیاوش سها هستم -سلام! -اجازه میدی پیام تو؟ -بفرمائید باز شد؟ -یله کنار در ورودی سیاوش را متعجب در انتظار خود دید همانطور که سرش پایین بود گفت: -سلام شب بخیر -سلام بیا تو -مزاحمت نیست -این چه حرفیه بیا تو وقتی داخل شد با نگاهی به اطراف گفت: -تنهایی؟ -اره مامان و بابا نیست فکر کردم میدونی؟ -منظورم سیامک بود -سر کاره دیر وقت میاد بشین الام میام با سینی میوه روبه روی سها نشست و گفت: -بفرمائید -زحمت کشیدی -خواهش میکنم نمک نداره -من نمک پرورده ام برای کار مهمتری اومدم -خیر باشه -این بار دیگه دلم میخواد تکلیفمون حداقل با خودمون معلوم بشه -ما که تکلیفمون معلومه -امشب به بهانه خونه مهسا اومدم بیرون مامان دیشب چیزهایی میگفت که دلم نمیخواد این بار علنی بشه -بازم خواستگاری -اره خاله گفته وقتی برگردی ... -مامان از این حرفها زیاد میزنه -اگه حرف میزنه بهش عمل میکنه -خب باز هم کار همیشگی رو میکنیم بهانه آوردن البته از روی حساب -سیاوش خواهش میکنم این بار دیگه نمیتونم صبرم تموم شده این دفعه میخوام همه چیز رو بگم همون کاری که باید سالها قبل انجام میدادم -

چی میخوای بگی؟ -اگه این بار اومدن جلوی همه میگم که نمیخوامت... میگم ما به درد هم نمیخوریم -فکر میکنی که نتیجه هم میده -به نظر خودم اره بهتر از بلاتکلیفیه به شرط اینکه تو هم ساکت نباشی من نمیذارم نمیذارم این ازدواج سر بگیره بعد از مدتی سکوت سیاوش بلند شد و پنجره رو باز کرد تا هوای سنگین اتاق عوض شود برگشت و مقابل سها ایستاد و گفت: -اومدی اینجا همینها رو بگی؟ -مگه من و تو حرفی بهتر از این هم داریم -سها من هیچی نباشم جای برادرت هستم -منظورت چیه؟ -حداقل احترام همدیگر رو حفظ کنیم -مگه من حرف بدی زدم که تو ناراحت شدی؟ -نه -پس چی میگویی؟... فقط گفتم نمیخوامت -این بهترین حرفی بود که تو زندگیم شنیدم -پس منظورت از احترام چی بود؟ -میتونستی بهتر بیانش کنی -اون موقع دیگه برات بهترین حرف نمیشد -تو مطمئن باش من هم شیفته تو نیستم تو برام مثل بقیه ای هیچ نیازی به محبت تو ندارم -حرفهای امیدوار کننده ای بهم میزنی خیلی اشخاص دیگه ای هستند که میتونم بهشون ابراز محبت کنم محبتی که از اعماق وجودم باشه -پس بفرمائید پیش همونهایی که به محبت نیاز دارن سها مقابلش ایستاد و گفت: -سیاوش من و تو با جرو بحث به جایی نمیرسیم به قول خودت فقط حرمتمون از بین میره من اومدم همین رو بگم یا مادر و پدرت رو از اومدن به خونه ما منصرف میکنی و خودت همه چیز رو به خوبی تموم میکنی یا اینکه اون روز توقع برخورد مناسب از من نداشته باش دیگه خسته شدم دارم از همه چیز متنفر میشم من همه شما ها رو دوست دارم و به عنوان یه فامیل بهتون احترام میدارم ولی این درد 23 ساله رو دیگه نمیتونم تحمل کنم میدونم تو هم حالی بهتر از من نداری پس بیا با تفاهم کارمون رو خاتمه بدیم سیاوش که کمی آرامتر شده بود با لبخند گفت: -باشه قبوله بهت قول میدم که از اومتن منصرفشون کنم چون اونا کار خودشون رو میکنند ولی اون روز پا به پات میام هر چی بگی تایید میکنم -ازت ممنونم تو همیشه به من لطف داشتی سها در را باز کرد اما برگشت به سیاوش که کمی عقبتر ایستاده بود گفت: -سیاوش من ادم بدی نیستم بهت به عنوان یه برادر علاقه دارم و دلم میخواد این علاقه و احترام به همین صورت باقی بمونه پس در حقم برادری کن از اینکه شبت رو خراب کردم معذرت میخوام ناراحت نشدم نگران نباش -ازت خواهش میکنم به کسی نگو من اومده بودم اینجا -خیالت راحت هیچ کس چیزی نمیفهمه -شب بخیر حرفهای ان شب سها به طور خاصی ذهن سیاوش را مشغول کرده بود علاقه یا نفرت؟ این سوالی بود که همیشه از خود میپرسید و بعد به نقطه اول میرسید یعنی همان نفرت . نفرت نبود نوعی بیتفاوتی بی علاقگی . پس برای همان احترام که از ان صحبت به میان آورده بود نباید که میگذاشت ان ازدواج سر بگیرد . زیر نور کم چراغ نشسته بود و به ظاهر مشغول مطالعه بود صدای در و بعد هم ورود سیامک باعث شد کتاب را ببندد و گوشه ای بگذارد سیامک با لبخندی

گفت: -مزاحمت نباشم -بیا بشین . . تو رو خدا تو یکی با من مثل غریبه ها رفتار نکن -اشتباه فکر میکنی -برای مشورت اومدی؟ -نه مگه من و تو همیشه باید با هم مشورت کنیم ... برای درد و دل اومدم -باری کلا افرین پسر -مسخره ام میکنی؟ -نه خوشحال شدم ایا دفعه اوله -قول میدی به حرفهام گوش کنی؟ -چرا که نه بگو من گوش میکنم -یه سوالی ازت کنم راستش رو بهم میگی؟ -حتما -به نظر تو من بچه ام -سیاوش خنده بلندی سر داد و گفت: -چی میگی؟ -دیدي به نظر تو حرفم مسخره است -خب معلومه که مسخره است ایه پسر تو با این سن و سالت کی بهت گفته بچه ای؟ -یعنی نیستم -خب معلومه که نه ... اگه ناراحت نشی باید بگم که سوال بیجگانه ای پرسیدی حالا چی شده؟ -نمیدونم از کجا شروع کنم -از هر جا دلت میخواد -سیاوش امشب سها اینجا بود؟ -سها؟ چه ربطی به موضوع درد دل تو داره؟ -اینجا بوده یا نه -خب اره ولی به کسی نگو نمیخواست کسی چیز بفهمه -خیالت راحت باشه . . برای چی اومده بود؟ -اومده بود برای منصرف کردن مامان و بابا از من کمک بگیره تو از کجا فهمیدی؟ -دم در دیدمش داشت میرفت که من رسیدم ولی نذاشتم که من و بینه خیلی هم ناراحت بود فکر کردم تو چیزی بهش گفتی -سیامک خواهش میکنم برو سر اصل مطلب حرف خودت رو بزن سها رو ول کن -حرف من هم سهاست . . سیاوش به خدا داری اشتباه میکنی -چه اشتباهی؟ -چرا میگی نه؟ چرا میذار یه غریبه از راه برسه و ... -چون نمیخوامش . . من فکر میکنم من و تو به اندازه کافی درباره این موضوع صحبت کردیم -تو تنها کسی هستی که دوست نداری درباره اش صحبت کنی فقط تو هستی که ازش گریزونی فقط تو هستی که سها برات اهمیت نداره و مایل نیستی سها و تمام محسناتش رو ببینی -خب این حرفها چه ارتباطی به تو داره -شما هر دو تون بی عاطفه ترین موجودات روی زمین هستین -سیامک خواهش میکنم واضح حرف بزن -اگه باز هم نخندی میخوام حرفم رو رک بهت بزنم -بگو -من سها رو میخوام نمیدونم بگم چقدر ولی میخوام سیاوش که از حیرت نزدیک بود از هوش برود پرسید: -خدای من! تو داری چی میگی؟ سیامک پوزخندی زد و گفت: -چیه از بچه بعیده عاشق بشه -از کی؟ -از بچگی -چرا تا حالا نگفتی؟ -گفتم به خودش گفتم ولی دستم انداخت باهام سرسنگین شد . فکر کرد دروغ میگم خیال کرد دارم سر به سرش میذارم فکر کرد یه هوسه ازم فرار میکرد نمیخواست من رو ببینه بعد از مدتی که ابها از اسیاب افتاد نشست و باهام حرف زد طوری حرف میزد که به خودم تلقین کنم برادرش هستم . و اون مثل یه خواهر داره نصیحتم میکنه دیگه با این شرایط هیچی نگفتم فقط نگاهش کردم با هر بار نگاه کردنش ارامش میگیرم با خودم فکر کردم عیب نداره تو خیال کن که زده به سرم تو فکر کن دیوونه شدم . . سیاوش نمیدونی چقدر دلم میخواست که جای تو باشم اونوقت تو داری به نعمتی که خدا بهت ارزونی کرده پشت

میکنی اونو با همه خانمی اش با همه وقار و متانت و با همه نجابت و زیباییش نمیبینی اون وقت همین سها چشم های خیلی رو کور کرده فکر نکن نمیدونم اریا و کامیاب و خیلی های دیگه به پاش نشستند برگ برنده دست اوناست مخصوصا کامیاب چون سها هم اونو میخواد من چیز بزرگی از خدا خواستم میدونم که دست یافتن بهش برام زیاده ولی سیاوش تو میتونی تو میتونی ندای سها از دستمون بره اون برای من همیشه سها بوده حالا میخواد برای هر کس دیگه ای باشه همه حرفم همین بود که بگم پسر بچه ها هم میتونن عاشق بشن سیاوش با شنیدن حرفهای سیامک با لبخنی گفت: - باز هم میگم هیچ کس حق نداره اسم بچه رو روی تو بذاره یه پسر بچه نمیتونه حرفهایی به این قشنگی بزنه تو همیشه سیامک من بودی برادرم بودی هیچ وقت بهم پشت نکردیم همیشه به صداقت افتخار میکنم همیشه هر وقت هر چیزی ازم خواستی اگه در توانم بود برات مهیا کردم ولی این بار نخواه سیامک نخواه که سها رو دوست داشته باشم سها برای هر کس دیگه ای هم که باشه برام مهم نیست شاید دارم اشتباه میکنم شاید دارم گناه میکنم و تاوان این گناه خیلی سنگینه نمیدونم تقدیر چیه و چگونه رقم میخوره ولی دلم میخواد از زندگی راضی باشم با اینکه میدونم سها فاتح دل همه بوده به جز من با اینکه میدونم سها تو دل همه راه پیدا کرده به جز دل من همه رو میدونم فقط این رو نمیدونم چرا با گفتن همه این حرفهای رنگارنگ که از همه میشنویم مظم تغییر نمیکنه شاید شقمت در اینه و با تقدیر نمیشه جنگید به قول تو شلید تقدیر اینه اگه غیر از این بود تا حالا صد بار نظرت عوض شده بود با تنفر هیچ وقت نمیشه کاری رو پیش برد همین طور با علاقه یک طرفه من و اریا - ولی کنار رفتن من حد اقل گره بعضی از مشکلات رو باز میکنه سیامک اگه تو بخوای هر کاری که بخوای برات میکنم - نه نه سیاوش نمیشه اگه پای کامیاب در میون نبود شاید میشد فقط میخواستم باهات درد دل کنم در هر حال ازت میخوام حرفهای امشب بین خودمون باقی بمونه - مطمئن باش ازت ممنونم شب بخیر خوب بخوابی - شب تو هم بخیر صحبت های سیامک شکی به دل سیاوش وارد کرد و او را به فکر انداخت میبایست روز خواستگاری به همه چیز خاتمه میداد شاید اینگونه راه را برای دیگران باز میکرد .

سرانجام ان روز از راه رسید پروانه و سودابه به خیال اینکه این بار آخرین مرتبه است از برادرشان سهراب هم دعوت به عمل آورده بودند وقتی همه کنار هم جمع شدند پروانه طبق معمول همیشه شروع به صحبت کرد - با اجازه تون پرویز خان - خواهش میکنم خانم بفرمائید - راستش این بار اومدیم که اگه خدا بخواد دیگه کار رو تموم کنیم خدا رو شکر مدت طرح سیاوش هم تموم شده به خاطر همین فکر کردیم بهترین زمان همین موقع است اگه اجازه بدین بریم سر اصل مطلب و بعد شروع به صحبت هایی که آماده داشت کرد سها که خود را برای جدالی سخت آماده کرده بود ابتدا

هیچ نگفت و فقط به صحبت های پروانه گوش میکرد وقتی او سکوت کرد لحضاتی بعد رو به سها کرد و گفت: خب سه جون نظر تو چیه؟ -راجع به چی؟ -تارزه میگی راجع به چی؟ همین حرفهایی که الان زدم -من... یعنی نظرم رو بگم -خب اره عزیزم -یعنی هر چی میخوام بگم؟ -اره دخترم گوش میکنیم -با اجازه بزرگترهای جمع اگه حرفی میزنم که باعث رنجشتون میشه باید منو ببخشید باید مجبورم که اینقدر صریح صحبت کنم . . راستش باید بگم من راضی به این وصلت نیستم دوست ندارم این ازدواج سر بگیریه وقتی با چهره متحیر همه روبه رو شد مدتی سکوت کرد حرفها و حرکات او برای لادن و سیامک و سیاوش که بارها از زبان خود او شنیده بودند تازگی نداشت اما نگران صحبت های بعدی او که باعث فروپاشی جمع میشد شدند پروانه متعجب پرسید: -منظورت چیه سها؟ واضح حرف بزن -خاله جون باید خدمتون عرض کنم من و سیاوش همدیگر رو نمیخوایم -تو از جانب خودت حرف بزن -با اینکه حرف من حرف سیاوش هم هست ولی چشم از جانب خورم حرف میزنم خاله جون من هیچ علاقه ای به سیاوش ندارم نمیخوام باهاش ازدواج کنم بارها خواستم به همه بگم اما نشد این بار تصمیم گرفتم که دیگه بهونه نیارم و هر طور شده حقیقت رو بگم -اخره چرا؟ -نمیدونم دایی جان -عیبی در سیاوش دیدی؟ -تو رو خدا این حرفها رو نزنید سیاوش هیچ عیبی نداره خدا منو نبخشه اگه بخوام همچین فکری بکنم -پس چی؟ -من سیاوش رو مثل برادم میدونم این رو هم میدونم که همین حس رو به من داره ما نمیتونیم با با هم زندگی کنیم پروانه در حالی که صدایش از عصبانیت به شدت میلرزید گفت: -سها تو چته؟ چی داری میگی؟ میدونی با این حرفها چه ضربه بزرگی به همه میزنی؟ -شما چی خاله جون شما میدونید با این ازدواج چه ضربه بزرگی به ما میزنید حرف پدرتون اینقدر مهمه که حاضرید به خاطرش زندگی ما رو خراب کنید -پشت سر مرده این جور حرف نزن -چرا؟ چرا سکوت کنم سکوت 22 ساله بس نبود؟ چرا فقط احترام مرده براتون مهمه پس بچه هاتون چی؟ من نمیگم خدای ناکرده خان بابا ادم بدی بوده خودتون میدونید که چقدر دوستش داشتم هنوز هم دارم ولی از من نخواید به خاطر یه حرف زندگیم رو خراب کنم و در حالی که اشک میریخت ادامه داد: - خاله جون حرفهای منو به حساب گستاخی نذارید این حرفها حرفهای کهنه منه میخواستم بگم ولی نتونستم یا اونهایی که میدونستن نداشتن که بگم همیشه تعجب میکردم که چرا شما متوجه نمیشید چرا از برخورد های ما با هم چیزی متوجه نمیشید چطور نمیدید که ما حتی جواب سلام هم رو به زور میدیم چرا بهونه هامون رو نادیده میگرفتید چرا؟ چون کار رو برای خودتون تموم شده میدونستید ولی من نمیذارم نمیتونستم بشینم و بینم برای زندگیم تصمیم گیری میشه ما دو نفر عادم های عقل و بالغی هستم و میتونیم برای زندگیمون تصمیم بگیریم حق داشتن یه زندگی

راحت رو از من نگیرید بعد از مدتی که بین جمع سکوت بر قرار شده بود پروانه با همان حالت عصبی رو به سیاوش کرد و گفت: -تو چی سیاوش تو هم حرفی برای گفتن داری / -مامان جان حرفهای سها حرفهای منم هست من تمام گفته هاش رو قبول دارم ناگهان پروانه مثل یک کوه آتشفشان از جا پرید و گفت: -شماها چتون شده این مزخرفات چیه که دارین میگین؟ میدونین این حرفهای شما چه معنی داره؟ میدونین با این کاراتون چه ابروریزی ای تو فامیل میشه؟ -پروانه خانم خواهش میکنم اروم باشید این موضوع رو میشه بی سر و صدا هم حلش کرد -پرویز راست میگه خواهر جون اعصابت رو خراب نکن -شما ها چطور از من میخواین اروم باشم چطور میتونم با شنیدن این حرفها خودم رو کنترل کنم من نمیتونم قبول کنم من نمیذارم هر چی دلشون میخواد بکنن -پروانه جان خواهر خواهش میکنم بشین همه چیز درست میشه بچه ها بلند شید بیاید کارتون دارم با اجازه پدراتون -خواهش میکنم سهراب خان بفرمائید سهراب در اتاق مقابل سیاوش و سها نشست و با لبخند گفت: -خب یکی شروع کنه -چی رو دایی جون؟ -حرفهای الان رو برام تعبیر کنه منظورتون چی بود سها تو شروع کن -دایی جون من هر چی بود گفتم اصل مطلب اینه که ما همدیگر رو نمیخوایم جواب از این واضحتر نمیرسه که بهتون بگم -اخره چرا؟ شما حد اقل یه جواب منطقی بدین که من بتونم خانواده هاتون رو راضی کنم -جواب منطقی که باعث رضایت اونها بشه وجود نداره -خب سیاوش جون پس چطور توقع داری که ساکت بشینن مادرت رو ندیدی چه حالی داره خدای نکرده سخته میکنه ها -دایی همونطور که گفتم این حرفها رو باید سالها پیش میزدیم -اگه قبلا گفته بودید میشد یه کاری کرد حد اقل اینجوری تو فامیل نمیپچید -ما به فامیل چه کار داریم -درسته که هیچ کاری ندارید در دروازه رو میشه بست اما دهن مردم رو نمیشه -شما میگی چی کار کنیم؟ -شما هیچ راهی به جز تسلیم شدن ندارین -دایی شما دیگه چرا این حرف رو میزنین -اخره نه دلیل منطقی دارین و نه کاراتون درسته دیگه چی کار میشه کرد؟ -تنها جواب منطقی ما اینه که به هم علاقه نداریم -خب دلش چیه؟ -دلیل هم نداره -چیزی از هم دیدید برخوردی؟ صحنه ای؟ ماجرای -نه به خدا دایی جون ما از وقتی که فهمیدیم جریان از چه قراره به جای علاقه تنفر تو دلمون ایجاد شد تنفری که دیگه از بین نمیره اخره احساس که چون و چرا حالیش نیست -با این حرفهاتون من هم قانع نشدم چه برسه به اونها شماها همین جا باشید من برم بینم چی کار میتونم بکنم

وقتی به جمع پیوست در مقابل چشمان نگرانانها نشست و گفت:

-هیچ کدومشون راضی نمیشن حرف خودشون رومیزن

-به همین راحتی -خواهر من بچه که نیستند به زور هم کهنمیشه کاری کرد

-ولی من میکنم من نمیذارم حرف خان بابا زمینبمونه هر طور شده این وصلت باید سر بگیره زده به سرشون دیوونه شدند درستشون میکنم

-شما امشب با سیاوش صحبت کن پرویز خان شما هم با سها حرف بزنید ببینید چی میگن اینجوری حرفاشون رو راحتتر میزنن

مدتی بعد از رفتن آنها پرویز سها را صدا کرد و مقابل خود نشاند و با لحن پدرانه اش گفت -دخترم منظورت از حرفهای امشب چی بود یعنی تو واقعا سیاوش رو دوست نداری؟ به جای سها سودابه گفت -پرویز این چه حرفیه میزنی؟ خودش کم بلده تو هم یادش میدی اون از روی بچگی یه حرفی زده تو دیگه چرا داری پرش میکنی -سودابه جان بذار خودش حرف بزنه -خودش به اندازه کافی امشب حرف زده همهره به هم ریخت دیگه چی میخواد بگه -مامان جان گفتم که این حرفها حرفهایب بود که مدتها توی دلم مونده بذارین راحت بهتون بگم جرات گفتنش رو نداشتم ولی دیگه دیدم فایده ای نداره و همه چیز رو گفتم -تو بیجا کردی گفتی بین دختره چطور هرچی دلش میخواد میگه اصلا به من بگو بینم سیاوش چه ایرادی داره که تو اینجوری بچه بازی در میاری -بابا صد بار گفتم باز هم میگم سیاوش هیچ ایرادی نداره من نمیتونم به خودم تلقین کنم که دوسش دارم ایراد از منه از مناحق که نمیتونم با یه ادم خوب زندگی کنم حالا راحت شدید؟ پرویز که صحبت را بفایده دید گفت -خیلی خب سها خودت رو کنترل کن بلند شو برو تو اتاق من با مادرت صحبت کنم وقتی در اتاق را بست سودابه گفت -پرویز از دست تو از تو توقع نداشتم تو دیگه چرا داری خام میشی؟ -خانم من که نمیتونم مجبورش کنم خب حرف درستی میزنه میگه نمیتونیم با هم کنار بیایم -حرفهاش هیچ کدوم درست نیست چون نمیدونها همین حرفها چه اتیشی داره به پا میکنه ... تو میدونستی -چی رو -که سها سیاوش رو نمیخواد -نه به خدا -حرفهای اون شب یادت میاد اگه نمیدونستی اون حرفها رو نمیزدی -من از رفتاراش یه چیزایی دستگیرم شدولی فکر نمیکردم اینقدر جدی باشه -همش تقصیر توئه -به من چه ربطی داره -تو کاری کردی که کامیاب به سها نزدیکشه -سودابه چی درای میگی چرا تهمت میزنی این پسر از برگ گل هم پاکتره -از کجا معلوم که سها رو نخواد -اصلا بخواد مگه کامیاب پسر بدیه؟ از چشمم بیشتر بهش اعتماد دارم -هر چی باشه سیاوش همیشه من سها رو بهغیر از سیاوش به کس دیگه ای نمیدم حتی کامیاب درسته دوسش دارم و مثل پسر میمونهولی برام سیاوش همیشه به سها هم میگم تا هر فکری تو سرش هست بریزه بیرون - آخر ما از دست شما دو تا خواهر دیوونهمیشیم تو هر کاری میخوای بکنی بکن ولی من به سها زور نمیگم اختیار رو به دست خودشمیدم -سها با سیاوش ازدواج میکنه خواهی دید وضع منزل پروانه هم بسیار به هم ریخته بود او که حال خوبی نداشت با اعصابی خرد مدام بر سر سیاوش فریاد

میکشید سکوت سیاوشهم به خرابی اوضاع میافزود تا اینکه با صدایی بلندتر گفت -چرا ساکتی یه چیزی بگو یه حرفی بزن اونزبونت رو بیرون جا گذاشتی -مامان خواهش میکنم اهسته تر چرا ابروریزی میکنی -چطور تو و اون دختره ابروی ما رو امروزبردید مهم نبود -یه کم ارومتر حالتون بد میشه -حال من اینقدر برات مهمه -اره به خدا -دروغ میگی اگه مهم بود امروز این حرفهارو نمیزدی -مادر من من با چه زبونی بگم ما همدیگرو نمیخوایم -ساکت شو سیاوش دیگه حرف نزن -چرا؟ تمام این مدت نداشتین حرف بزمنحالا که موقعش رسیده باز هم ساکت باشم -هر چی دلت میخواد بگو ولی فایده اینداره چون من کار خودم رو میکنم به زور هم که شده پای سفره عقد میشونمتون -شما نمیتونید چون یکی از شرایط ازدواج رضایت طرفینه -بسه دیگه حرفهای گنده گنده تحویل مننده همین که گفتم -به جز زور گفتن کار دیگه ای بلد نیستیدشما میتونید به اجبار ازش بله بگیرید؟اون دختر یه دنده ایه زیر بار حرف زور نمیره -بیخود کرده من ازش بله میگیرم به هر قیمتی هم که شده این کار رو میکنم -صد بار هم گفتم اگر من بخوام اوننمیخود بهتون قول میدم موفق نمیشید -خواهیم دید سیاوش خان خواهیم دید -حرف زدن با شما هیچ فایده ای نداره فردای ان روز پروانه و سودابه بدون حضوربقیه تمام برنامه ریزی ها را کردند و مقدمات مراسم را فراهم کردن بعد از ظهر کھسها به خانه بازگشتسودابه برنامه را برایش شرح داد و او متعجب فقط مادرش را نگاه میکرد وقتی حرف سودابه تمام شد گفت: -همه کارها انجام شده -اره دیگه هیچ کاری نداریم -یعنی تمام حرفهایی که من زدم بیهوده بود -خیلی حرفهای خوبی زدی حالا میخوایتکرارش هم بکنی -من چه حرف بدی زدم چرا به حرف من اهمیتنمیدین؟اخه بی منطقتر از شما هم پیدا میشه -بسه دیگه تا تو فامیل نیچییده باید کاروتموم کرد یک مراسم عقد مختصر میگیریم و جشنها رو هم میذاریم برای بعد -خیلی خب اگه حرف اخرتون همینه میدونمچی کار باید بکنم -مثلا چی کا میکنی -روز عقد خودتون خواهید دید به اتاقش رفت و در را با عصبانیت به همکوبید تا روز مراسم سیاوش را به غیر از چندبار ندیده بود او هم حالی بهتر از سها نداشت تا اینکه روز مراسم که همخ فامیل هاینزدیک حضور داشتند از راه رسید سها لباس ساده ای بر تن داشت و کنار لادن نشسته بودو اضطراب خاصی داشت پروانه مثل همیشه دور و ور سها میگشت قربان صدقه او میرفت و باین کار عصبانیت او را تشدید میکرد تا اینکه بالاخره عاقد آمد و شروع به خواندنخطبه عقد نمود هیچ کس نمیدانست سها چه نقشه ای بر سر دارد سیاوش نگرانتر از همه بهنظر میرسید و برای خود کار را تمام شده مپنداشت سه بار خطبه عقد جاری شد ولی صدایی بهگوش نرسید همه نگران دیگر را نگاه میکردند لادن زیر لب به سها گفت: -چرا ساکتی یه چیزی بگو دیگه همه منتظرن سکوت بیش از اندازه سها باعث شد خطبهبار دیگر جاری شود سیاوش از

ترس چشمانش را بسته بود و نفسش بند آمده بود زمانی که برای بار پنجم هم خطبه خوانده شد سها سرش را بالا آورد و پس از آنکه نگاهی به اطراف خصوصا سیاوش انداخت با جسارتی خاص و صدایی بلند گفت: نه... نه حاج اقا رضایت ندارم دیگه نخونین ناگهان جو به هم ریخت هر کس چیزی میگفت سودابه و پروانه با حالتی عصبی که داشتند کنار سها رفتند و زیر لب او را شمتاکردند پدرها نگران به نظر میرسیدند در آن میان تنها سیاوش بود که از اعماق دلخوشحال بود لبخندی بر روی لبانش نقش بست و خدا رو شکر کرد سهراب که حال او را دیداهسته گفت: -پسر بردی بالاخره کار خودش رو کرد -میدونستم اروم نمیشینه و کلری میکنه ان روز با همه جریاناتش به پایان رسیدن شب به دلیل محیط نامناسب سیاوش به منزل اریا و سها به منزل سهراب پناه برد اریاکه تا آن زمان از همه چیز بی اطلاع بود با چهره ای حیرت زده گفت: -پس چرا چیزی به من نگفتی - برای اینکه میدونستم همه چیز به هممیخوره -حالا خودش کجاست؟ -رفت خونه دایی -همه کاری ازش توقع داشتم الا این یکپرو -هر کاری بگی ازش بر میاد -حالا با مادراتون چی کار میکنین - سازش بعد از مدتی همه چیز فراموش میشه خدا رو شکر که همه چیز تموم شد -حال مادرت چطور بود -بد همونجا خونه خاله موند همه چیز تمومشد... حالا دیگه نوبت شماهاست سهراب و همسرش مشغول نصیحت کردن سها بودند ولی هیچ فایده ای نداشت سها میدید ولی انگار نمیدید تمام حواسش جای دیگری بود بهتنها کسی که میاندیشید کامیاب و بازگشتش بود مدت زمان تقریباً طولانی از تماماتفاقات گذشته بود در آن زمان پروانه که حالش بد شده بود به بیمارستان منتقل شده بود سودابه هم مدام به ملامت سها میپرداخت اما هیچ کدام از آن اتفاقات او را نسبتبه کاری که کرده بود نادم نمیساخت و در این میان تنها کسی که پشتش بود پدرش بود روز بازگشت کامیاب به ایران از راه رسید با پدر و مادرش برای استقبال به فرودگاه رفت انجا پرویز با استاد فردمنش آشناگردید ساعتی بعد کامیاب نزدشان آمد و سها با دیدن او تمام اتفاقات را فراموش کرد سودابه هم برای حفظ ظاهر همانند سابق بود وقتی او را به خانه اش رساندند خودشان همروانه منزل شدند در راه سودابه که سها را شاد میدید به طعنه گفت -چیه سها خیلی خوشحالی -چطور مگه من فرقی کردم؟ -هیچی اخه از وقتی که... -سودابه جان خواهش میکنم خانم دیگه هیچینگو سودابه با نارضایتی ساکت شد سها کهکاملاً متوجه منظور مادر شده بود ترجیح داد سکوت کند تا بحث بالا نگیرد روز بعد پساز پایان ساعت کار برای اولین بار راهی منزل کامیاب شد وقتی با استقبال گرم او روبه رو شد تمام غم و غصه اش را فراموش کرد در سالن پذیرایی نشسته بود که کامیاب باظرف میوه وارد شد و کنارش نشست و با چهره ای خندان گفت: -خب خانم گل میگفتید گاوی گوسفندی چیزی قربونی میکردیم کلبه درویشی ما رو نورانی کردین -تو به اینجا میگی کلبه

درویشی در ثانیوظیفه ام بود باید می‌اومدم -لطف کردی خب تعریف کن ببینم چه خبر چرا اینقدر لاغر شدی -برعکس من تو مثل اینکه خیلی بهت خوشگذشته -نه به اندازه شما -مامان حالش چطور بود -وقتی می‌اومدم کاملا خوب شده بود کلیبخت سلام رسوند -سلامت باشن -به تو چی خوش گذشته یا نه -نه -چرا -روزهای بدی داشتم -اتفاق خاصی افتاده -جریان‌ش مفصله -برام تعریف کن -خاله و خانواده اش به خیال خودشون برپایاخرین بار اومدن تا کار رو تموم کنن دیگه نتونستم طاقت بیارم علنا همه چیز رو گفتمنبودی ببینی چه کردند برخوردهایی که تا اون روز از هیچ کدومشون ندیده بودم راحتشده بودم و خیال خودم همه رو منصرف کردم ولی فایده نداشت -سها نکنه میخوای بگی...اگه اینطوریهنگو که طاقتش رو ندارم -خیالت راحت از فردای اون روز دو تاخواهر خودشون بریدن و دوختن و بعد دادن ما تتمون کنیم تمام برنامه ریزی ها شدهبود وقتی مطلع شدم نتونستم کاری بکنم بهظاهر قبول کردم و با سیاوش که اونم بدتر از من بود برای مقدمات قبل از عقد همه جارفتیم اونها هم به خیال اینکه همه چیز تموم شده با من مثل سابق رفتار میکردند یهمراسم عقد ساده ترتیب دادند فامیلهای نزدیک بودند همه فکر میکردند که همه چیز تمومشده اما وقتی عقد برای بار پنجم خطبه عقد رو خوند گفتم نه یک باره همه چیز به همریخت و تا امروز هنوز درست نشده اون وسط تنها کسی که احساس ناراحتی نمیکرد من بودمو سیاوش -تو چه کاری کردی سها؟ -باز هم همه چیز رو خراب کردم -چرا؟ -چرا؟خب به خاطر خودمون دلم نمیخواستبخت خیانت کنم تمام اون مدت چهره تو جلوی چشمم بود همش تو فکر لحظه های خوبی بودمکه با هم داشتیم اونوقت تو میپرسی چرا؟ -چرای من به این خاطر نبود ناراحت نشو -دیگه هیچ چیز تو این دنیا خوشحالمنمیکنه -اما من کای میکنم که دوباره مثل قبلبشی میخوام پیام خواستگاری اجازه اش رو هم از پدر و مادرم گرفتم -هر وقت بیایی قدمت سر چشم باز زمان بیهوده میگذشت و هیچ کس کاری از پیش نمیبرد خانواده نیکنام از ترسی که داشتند پا جلو نمیگذاشتند و به خیال خود به زمان بیشتری نیاز داشتند از طرفی کامیاب منتظر کار جدیدش بود و دلش میخواست بعد از رونق گرفتن کارش اقدام کند و از ان طرف هم سیاوش هراس این را داشت که مجددا مادرش دست به کارهای جدیدی بزند که البته این اتفاق نیز رخ داد یک شب که خسته از سر کار برگشت و بعد از شب بخیر کوتاهی خواست به اتاقش برود پروانه که حالش نسبتا بهبود یافته بود همانطور که روی کاناپه نشسته بود گفت: -سیاوش بیا بشین کارت دارم -مامان جان من الان خسته ام امروز پرواز داشتم حالم اصلا خوب نیست باشه برای بعد -بعدی وجود نداره گفتم بیا بشین -کار شما چیه جز همون بحثهای همیشگی که من اصلا حاضر به شنیدنش نیستم -تو باید گوش و عمل کنی به هر قیمتی که شده امروز دیگه میخوام سنگامو وا بکنم به ناچار مقابل مادرش

نشست و او گفت: -خب گوش کن بین چی میگم این آخرین باره که این حرف رو میزنم دیگه هم دلم نمیخواد تکرارشون کنم تو هم ناچاری به حرفهام گوش کنی تا حالا هر کاری دلتون خواسته انجام دادین هم تو و هم سها هر حرفی زدید و هر تصمیمی گرفتید همه رو به حساب جوونیتون گذاشتم ابروریزی روز عقد رو هم نادیده گرفتم تو این مدت هم هر چی از دستتون حرص خوردم تا کارم به بیمارستان کشید به کنار از نو شروع میکنیم این رو هم میگم تا هر چی فکر تو ذهن تو و سهاست از بین بره فکر نکید با این بازیهی که در آوردین ما منصرف شدیم از اول گفتم باز هم میگم شما دو نفر مال هم هستین حرف حرف خان باباست . من هم دلم نمیخواد به غیر از سها هیچ دختری عروسم بشه اگه تو فکر کس دیگه هستی بیا بیرون تا ماه آینده مراسم عروسی شما دو نفر برگزار میشه تا دهن مردم بسته شه تو این مدت فرصت داری تا هر چقدر دلت میخواد با سها صحبت کنی از همین حرفهای قبل از ازدواج که دختر و پسر به هم میزنن هر کاری هم که داری تا اون موقع انجام بده بقیه کارها هم به عهده ما بزرگترهاست -مثل اینکه صحبت کردن با شما هیچ فایده ای نداره برخورد از این بالاتر که سر سفره عقد نه گفت چرا شما متوجه نمیشید بابا اون منو نمیخواد دیگه این رو به چه زبونی بگه؟ -غلط کرده چرا نمیخواد مگه تو چته؟ -زور که نیست اگه این بار هم بگه نه چی؟ دوباره همه جریانات تکرار میشه -این بار اگه بخواد ابروریزی کنه خودم همونجا چنان ابروش رو بریزم که نفهمه چی شد شماها هنوز من رو نشناختین اگه نتونم از پس یه الف بچه بریام که دیگه به درد هیچ کاری نمیخورم -شما همه کارتون رو میخوان به زور انجام بدین مادر من گذشت زمانی که با تو سری از دختر ها بله میگرفت و پسر ها رو به زور سر سفره عقد مینشوندن -سیاوش به خدا اگه تو هم بخوای ساز مخالف بزنی شیرم رو حلالیت نمیکنم -مامان تو رو خدا اینجوری حرف نزن حالا که دیدید دفعه قبل من راضی شدم خودش گفت نه -تو یه مودی هستی که دومیت خودتی بیخودی هم منو سیاه نکن -دست شما درد نکه -ختم حرفم اینه که چه تو و چه سها اگه میخوان از خانواده طرد بشین و نفرین پدر و مادر همیشه دنبالتون باشه باز بگید نه سیاوش متحیر از حرف مادرش در حالی که در سینه دردی عمیق احساس میکرد رو به پدر کرد و ملتمسانه گفت: -پدر چرا شما ساکتید؟ یه چیزی بگید بهمن از روی تاسف سری تکان داد و هیچ نگفت توقع هر کاری را از مادرش داشت جز ان کار را تا نزدیکیهای صبح نشسته بود و فکر میکرد ایا این بار بار اخر بود ایا میبایست تسلیم میشد تمام ان اتفاقات و غصه هایی که خورده بود حرفهایی که شنیده بود بی ثمر بود این بار باید چه میکرد تا اینکه به ناچار راهی را که به نظرش از همه راهها صحیحتر بود را برگزید . روز بعد به طرف محل کار سها حرکت کرد تا شاید موفق به دیدارش شود به راهنمایی خدمتکاری در اتاق گریم نشسته بود و انتظار او را میکشید با دیدن سها

همه چیز را از یاد برد چشمان گریان و متورم و صدایی که به زحمت شنیده میشد و صورتی رنگ پریده. سها در مقابلش نشست و گفت: -میبخشید منتظرت گذاشتم -تو باید ببخشی بد موقع مزاحم شدم -خواهش میکنم -مامان دیشب با من کلی صحبت کرد -میدونم -میدونی؟ -اره چون تموم اون حرفها رو منم شنیدم مامان من هم به اصطلاح با من صحبت کرد خودت که میبینی تا صبح فقط اشک ریختم هر چی رشته بودیم پنبه شد -حرفهایی که من هم شنیدم بیشتر شبیه به زور گویی بود تا حرف منطقی -حالا میگی چی کار باید بکنیم؟ -این بار قضیه با دفعات پیش کلی فرق داره مامان شمشیرش رو از رو بسته -من هم قداره کشیدم خوبه؟ -این بار توپ مامان پر تره میگه نمیداره دستش بندازیم خودت که اونو بهتر از من میشناسی -پس چی کار کنیم؟ -به ظاهر تسلیم میشیم -امکان نداره تا اینجا مبارزه نکردم که به همین راحتی میدون رو خالی کنم -چاره ای نداریم سها دوست داری از خانواده طرد بشی ما با دعای خیر پدر و مادرهامون بوده که به اینجا رسیدیم با یه نفرین اونها از پا در میایم سها در حالی که اشک میریخت گفت: -پس چی کار کنیم سیاوش؟ دلم نمیخواد اونجوری که اونها میگن بشه -اروم باش تا بهت بگم چی ار باید بکنیم اشکهاش رو پاک کرد و گفت: -بگو -ما این بار هم به ظاهر پا به پا شون تا آخر میریم با این تفاوت که این بار بعد از خوندن خطبه عقد به جای نه بله رو میگی

-یعنی چی؟ من نمی ... -سها قرار شد گوش کنی ما فقط به ظاهر زن و شوهر میشیم برای اینکه کوتاه بیان و دست از سرمون بردارن یه مدت کوتاه با هم زندگی میکنیم و بعد هم از هم جدا میشیم -چی داری میگی؟ چه بهونه ای بیاریم؟ -میگم تفاهم نداریم همدیگر رو درک نمیکنیم اون موقع دیگه هیچ حرفی نمیتونن یزنن مجبورن قبول کنن ما هم توافقی از هم جدا میشیم این بهتریت راهی بود که به نظرم رسید غیر از این چاره دیگه ای نداریم -چطوری بقیه رو قانع کنم؟ -باید مجابشون کنی مدتی صبر کنن باید بفهمن اگه این علاقه واقعی و این قدر شدت داره که بتونه مدت کوتاهی منتظر نگهشون داره باید این کارو بکنید ما هیچ راه دیگه ای نداریم نظرت چیه؟ موافقی؟ - با اینکه خیلی سخته ولی به ناچار مجبورم قبول کنم -پس از فردا شروع میکنیم فقط یادت باشه که با تصمیم اونها و نظر و برنامهشون موافقی و به ظاهر خوشحالیم و از این جریان راضی هیچ کدومشون نباید از قرارمون مطلع بشن سرش را به علامت تایید تکان داد و هیچ نگفت بعد از رفتن سیاوش حال مناسبی نداشت ادامه تمرین را به عهده مهسا گذاشت و سالن را ترک کرد دو روز تمام در پنهان فقط اشک ریخت موافقت خود را اعلام کرد خود را اخر خط میدید سیاوش هم رضایت داده بود پروانه و سودابه در تکاپو بودند و از جان و دل کار میکردند سها از انها خواسته بود که در هیچ کدام از کارها نظر او را نپرسند و او را به حال خود گذارند خود را حبس کرده بود حتی کامیاب را

هم ندیده بود باید همه چیز را به او میگفت بعد از تمرین راهی منزلش شد کامیاب تا او را با آن چهره دید هراسان گفت: -چرا این شکلی شدی سها؟ -میزاری پیام -تو؟ همه چیز رو برات تعریف میکنم -بیا تو همانطور که سرش پایین بود و آرام اشک میریخت گفت: -من باید میدیدمت باید همه چیز رو بهت میگفتم -سها دوباره چه اتفاقی افتاده -این بار به اتفاق اساسی که دیگه هیچ کدوممون نمیتونیم کاری بکنیم -چی شده؟ -کامیاب... من و سیاوش قراره ازدواج کنیم کامیاب در حالی که جلوی چشمانش تیره و تار شده بود و اتاق دور سرش میچرخید گفت: -تو چی گفتی؟ . . دروغ میگی نه؟ . . بس کن حوصله شوخی ندارم -شوخی نمیکنم کاملاً جدیه هیچ راهی نیست -سها راستش رو بگو -کامیاب به جون خودت راستش رو میگم دیگه نمیتونم تحمل کنم این بار اگه بگم نه طرد میشم هر طور شده بله رو ازم میگیرن -باورم نمیشه... پس چی شد اون همه شعارهای عاشقانه ات؟ پس چی شد اون همه قول و قرارها؟ اون قسم خوردن هات من فردا شب میخواستم پیام خواستگاری میخواستم امروز تلفن کنم و از پدرت وقت بگیرم سها داغونم کردی سها همچنان گریان گفت: -تو هم بیتقصیر نبودی کامیاب چقدر امروز و فردا کردی چقدر گفتم کامیاب عجله کن وقت رو از دسن نده گفتی همیشه حرمتها باید حفظ بشه یواش یواش دیدی کامیاب حالا دیدی که اون همه صبر هم نتیجه ای نداد دیدی بدبخت شدم حالا من موندم و این ذ=راه دشوار زندگی -سها قبول نکن این بار هم کاری بکن به خدا بهت قول میدم بار آخر باشه -از خدایه کامیاب ولی نمیتونم کم طاقت نیآوردم کم تحمل نکردم این بار خیلی جدیه هیچ راه نجاتی برام نمونده... فقط به راه که اون هم... -دیگه هیچی نگو دلم نمیخواد که حتی یک کلمه دیگه هم بشنوم همه چیز رو تموم کن -ولی کامیاب من باید همه چیز رو به تو بگم -دیگه حرفی برای گفتن باقی نمونده کجاست اون سهایی که من میشناختم کجاست اون سهایی که لحظه به لحظه زندگیم رو با یادش زندگی کردم سها نمیبخشمت به حرمت همون روزهایی که با هم بودیم برو امیدوارم خوشبخت بشی -کامیاب گوش کن -سها برو تو دیگه مال کس دیگه ای هستی برو تنهام بذار دیگه هم نباید بیای اینجا اشکهایش به هق هق گریه تبدیل یافته بود به سرعت وارد خیابان شد و تا جایی که میتوانست دوید بعد از رفتنش تا نیمه های شب کامیاب همان جا مثل مجسمه ای بی جان نشسته و به نقطه ای خیره شده بود از لحظه آشنایش با سها تا به آن لحظه را مرور کرد و با یادآوری هر کدام از آن لحظات اندوه و عذاب بیشتری بر او وارد میشد به اتاقش رفت و عکس او را برداشت و به آن خیره شد چطور میتوانست از چهره زیبا و افسانه ایش بگذرد حرفهای رامین را به یاد آورد ایا او راست میگفت؟ ایا تمام آن مدت بازیچه ای بیش نبود با فکر به این موضوع پشتش به لرزه در آمد اما گفت: -سها حتما مجبور به این کار شده همیشه از این روز میترسیدم چه بیهوده دل بستم و چه

بیفایده زندگی کردم فراموش کردن سها ممکن نیست هر جا که هستم با او هستم تا این لحظه جز بی وفایی چیزی از این دنیا ندیدم چه بی ارزشه به دنیا دل بستن

شب مثل همیشه شاد و خندان به خانه بازگشت وقتی چهره گرفته ارزو و مادر را دید خنده از روی لبانش محو شد پرسید: چرا اینقدر پکرین؟ -چیزی نیست برو لباست رو عوض کن بیا برات چای بیزم وقتی بازگشت همانجا پشت میز اشپزخانه نشست و پرسید: چرا نمیگید چی شده؟ خدایی نکرده کسی طوری شده؟ -نه عزیزم خدا نکنه -خب پش بگید چی شده دیگه -تو امروز سیاوش رو ندیدی؟ -دو روزه ندیدمش پرواز نداشته چطور مگه؟ -اریا جان مادر امروز خانم رادمهر تلفن کرد -خب به سلامتی مگه دفعه اولش بود -نه ولی این تماس با تماسهای قبلی خیلی فرق داشت -چه فرقی چرا درست حرف نمیزنید؟ -تا ماه آینده ... -خب -قراره سها و سیاوش با هم ازدواج کنن اریا که این مساله را شوخی پنداشته بود با خنده گفت: -خیلی خب شوخی بامزه ای بود بلند شید تمومش کنید -نه اریا جان شوخی نیست کاملاً جدیه -چی میگی ارزو چرا پرت و پلا میگی؟ -به جون خودت دارم راست میگم -امروز زنگ زد و گفت میخواست ماستها رو کیسه کنیم نمیدونی چه جوری حرف میزد -امکان نداره لابد دوباره برای خودش برنامه ریخته -نه میگفت سها و سیاوش راضی شدن تا ماه آینده هم میرن سر خونه و زندگیشون -آخه چرا؟ آگه این طور بود سیاوش حتماً به من میگفت -این تصمیم برای همون دو روز گذشته است اریا کلافه وار بلند شد و طول و عرض اشپزخانه را طی کرد دستی به موهایش گشید و رو به آنها گفت: -چقدر بهتون گفتم بابا عجله کنید یه خورده زرنگ باشید گوش نکردید مرتب امروز و فردا کردید خوبه حالا دارن به ریشمن میخندن؟ -مادر جون حالا اروم باش ببینیم چه کار میتونیم بکنیم -چی چی رو اروم باشم دختره از دستمون رفت دیگه نوش دارو بعد از مرگ سهراب به چه دردم میخوره -کاریه که شده ما کاری نمیتونیم بکنیم -کاریه که شده هیچ وقت شما دو نفر رو نمیبخشم شما میتونستید کاری بکنید و منکرید -حالا کجا داری میری؟ -قبرستون او بدون توجه از منزل خارج شد و یگراست به سمت منزل سیاوش رفت . زنگ در را فشرد و صدای سیاوش را شنید -کیه؟ -سیاوش سلام اریا هستم -سلام چطوری بیا بالا -نه تو بیا پایین کارت دارم -باشه صبر کن الان میام کنار ماشین منتظر ایستاد و وقتی سیاوش رو به رویش قرار گرفت مثل همیشه با همان چهره با او سلام و احوال پرسی کرد اما زمانی که چهره درهم او را دید گفت: -چته اریا چرا اینقدر گرفته ای؟ -سوار شو بریم کارت دارم -کجا؟ -گفتم سوار شو -پس بذار به خونه بگم بعد پیام سوار ماشین که شد پرسید -حالا نمیگی کجا قراره بریم؟ -می خوام سر به نیست کنم -باز شوخیت گل کرد؟ -شوخی های من به اندازه ان شوخی تو مسخره نیست شوخی ای که به خاطرش یه عمر صبر کردم -منظور؟ -سیاوش چرا بهم

نگفتی بازیه شدم؟ -از چی حرف میزنی؟ -تو که سها رو میخواستی بیخود کردی من رو به بازی گرفتی -پس تو هم فهمیدی -بله مثل اینکه این بار جدیه -برای اونهایی که ارزو شو دارن بله -با رضایت تو دارن این کارو میکنن؟ -اره -اره و زهر مار ببین پسره پرو چطور داره جواب میده -اریا خونسرد باش تا همه چیز رو برات تعریف کنم اریا بعد از مکثی گفت: -خیلی خب بگو -ازدواج من با سها یه ازدواج موقته -از این بازار گرمی ها بیشتر حرصم میگیره -باور کن راست میگم مامان چند روز پیش به قول خودش سنگهاشو با من وا کند گفته اگه این بار بگیم نه ما رو ول میکنه به امان خدا از خونه رونده میشیم سها هم تموم اون حرفهایی که من شنیده بودم شنیده یود با هم صحبت کردیم و به این نتیجه رسیدیم که یه مدت کوتاه با هم زندگی کنیم و بعد به دلیل نداشتن تفاهم از هم جدا شیم اون موقع هیچ کس نمیتونه حرفی بزنه -تو گفتی و منم باور کردم -من تا به حال به تو دروغ گفتم؟ تو هم اگر دوشش داری صبر کن -یه عمر صبر کردم بسه از اولش معلوم بود منو کامیاب بیخود داریم ... سها مال تو بود با همه این اتفاقات باز هم مال تو شد همیشه تو فکر چنین روزی بودم ولی به خودم امیدواری میدادم که نه اون روز نیاد ... امیدوارم خوشبخت بشی - ولی باور کن ما قصدمون همینه -شما قصدتون هر چی باشه دیگه برام مهم نیست تو هم بالاخره مجبور به ازدواج شدی غلط هم کردی اگه بخوای اسم دختر مردم رو بد نام کنی هر جور شده باید با هم زندگی کنی اون موقع هیچ کس حرف تون رو باور نمیکنه مطمئن باش تا اون زمان هم هر کسی رفته سوی سرنوشت خودش -یعنی تو منتظرش نیمونی؟ -تو دین و ایین ما یادمون ندادن ... هیچی بابا ولش کن ازت میخوام همه چیز رو فراموش کنی هیچ وقت راجع به من باهاش حرف نزن تازه اگر راست هم بگی سها به خاطر کامیاب از تو جدا میشه نه من شکست خورده و خوش خیال خوشبخت بشی سیاوش

***** از ان روز به بعد دیگر کامیاب سها را ندیده بود روزی که برای کار جدیدش آماده میشد به سالن تمرین رفت و سها را مشغول کار دید از ان لحظه به بعد سها برای او فقط یک همکار بود به اتاق گریم رفت و وسایلش را در انجا قرار داد زمانی که خواست خارج شود سها را در چهر چوب در دید او از ورود کامیاب بی اطلاع بود با دستپاچگی گفت: -سلام نمیدونستم اینجا بی -سلام تازه ومدم -کار جدیدت رو تبریک میگم -ممنون -امروز عصر سالن خالی میشه ما دیگه کاری نداریم از فردا اجرا شروع میشه -می دونم خواست خارج شود که سها گفت: -کامیاب صبر کن کارت دارم -من کاری با کسی ندارم -خواهش میکنم صبر کن هیچ گاه نمیتوانست در مقابل سها مقاومت کند همانطور که ایستاده بود گفت: -بگو میخوام برم کار دارم -با من اینطوری رفتار نکن من چه کار کردم که مستحق این رفتارم هر کاری میکنم فقط به خاطر خودته برگشت و به چشمان اشک

الودش نگریست و گفت: -من هم به خاطر تو و خودم کنار کشیدم سها مسیر زندگی عوض شده چرا باز هم فکر میکنی که هنوز با من ... -کامیاب دلم میخواد به حرفهام گوش کنی -چی میخوای بگی میخوای خودت رو توجیه کنی یا منو -حقیقت رو باید بدونی من تو رو بازیچه قرار ندادم عشق منو تو خیلی محکمر از اینهاست بذار بگم چی شده -محکم بود دیگه دلم نمیخواد چیزی بدونم -اون شب نداشتی حرف بزمن منو از خونه ات انداختی بیرون ولی این بار دیگه نمیتونی -سها هر چی که بینمون بوده تموم شد به قول پدرت من و تو فقط خوه و برادریم از اول هم بخود به هم عادت کردیم فکر چنین روزهایی رو میکردم ولی پیش وجدانم راحتم که حرف پدرت رو زمین ننداختم از اول برادرت بودم هنوز هم هستم از من نخواه کامیاب قبل باشم این رو بدون سها یادت رو هیچ وقت از فکرم بیرون نمیکنم تو همیشه سهای من خانمی من بوده و هسنی حتی اگه کنار سیاوش باشی خوشبخت بودن تو ارزومه دلم هم نمیخواد بدونم بین تو و سیاوش چی گذشته که مجبور به ازدواج شدید هر دو تون لیاقت همدیگر رو دارید امیدوارم خوشبخت بشید و در مقابل چشمان سها که همچنان میبایرد اتاق را ترک کرد هیچ کدام از حرفهایی که به او زده بود حرف دلش نبود اما میبایست برای زندگی جدید او این کار را میکرد علاقه او به سها روز به روز بیشتر از قبل میشد اما صد افسوس که دیگر راه بازگشتی نمانده بود

رتیب مراسم داده شد همه کارها انجام شده و مهمانها دعوت شده بودند مراسم بسیار مفصلی بود همه به غیر از سها و سیاوش از جان و دل کار میکردند و از اعماق دل خوشحال بودند و تنها آن دو نفر بودند که بدون توجه به دیگران در افکار خود غوطه ور بودند و فقط به ظاهر خود را برای زندگی جدید آماده میکردند در آن میان کامیاب نیز به خواست پرویز در تدارکات کمک میکرد . روز عقد سها را به ارایشگاه بردند اما در راه بازگشت به خانه سیاوش حتی یک بار هم به صورت سها نگاه نکرد . با ورودشان همه به پا خواستند و در هیاهوی شادی افرینی او را به سفره عقد رساندند وقتی از جلوی چشم همه رد میشدند دنبال کامیاب میگشت اما او حضور نداشت اریا نیز با دیدن آنها لبخند تلخ به لب آورد و برایشان ارزوی خوشبختی کرد زمانی که نشستند پروانه به سمت عاقد رفت و از او خواست هر چه سریعتر خطبه را جاری سازد و او هم تبعیت کرد و به سرعت سه بار خطبه را خواند سودابه که کنار سها نشسته بود به ارامی گفت: -سها جان مادر جان هر کسی که دوست داری بله رو بگو و تمومش کن سها در درون با خود گفت: کامیاب این بار هم چون تو رو برام قسم خوردن به خاطر تو این کار رو میکنم بعد با صدایی که زنگ بغضی اشکار در آن بود فقط به گفتن کلمه بله اکتفا کرد و دیگر هیچ چیز نشنید . صدای مردمی که شادی خود را با کف زدن ابراز میکردند و ب سرشان نقل و گل میپاشیدند هیچ کدام را نه میدید و نه میشنید فقط به

دنبال کامیاب میگشت . کامیاب پشت به دیواری که فقط صورت او را میدید ایستاده بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود و این بار با شنیدن کلمه بله از دهان تنها امید زندگیش گرمی اشک را بر روی گونه هایش احساس کرد سرش را برگرداند در حالی که او را میدید با لبخند گفت: -امیدوارم خوشبخت بشی خانم گل پروانه پس از آنکه انگشتی زیبا به دست سها کرد و صورتش را بوسید کنار سیاوش ایستاد و گفت: -چرا نشستی؟ -چه کار کنم؟ -تورش رو بزنی بالا منتظره -آخه . . -باز شروع کردی بزنی دیگه با اکراه برگشت و مقابل سها قرار گرفت و با دو دستش تور او را بالا زد برای یک لحظه به چشمان زیبایش که با هاله ای از اشک پر شده بود و چهره زیبایش که بدون شک مانند فرشته ها بود خیره ماند این اولین باری بود که او سها را اینگونه دیده بود در دل زیبایی او را تحسین کرد اما به سرعت نگاهش را برگرداند و تا آخر شب یک بار هم به او نگاه نکرد آن شب سها فقط به دنبال کامیاب میگشت ولی او را نمیافت حتی هدیه اش را هم که سینه ریزی بسیار زیبا بود توسط مهسا دریافت کرد حضور هیچ کس در آن مهمانی او را خوشحال نکرده بود حتی وقتی جلوی اریا قرار گرفت انگار او را نمیدید خوش امدی گفت و به سرعت به جایش برگشت دلداری های مهسا و لادن هم کارساز نبود و لادن به خنده مدام میگفت: -سهای کلک بالاخره پسر عمه خوش تیپ مارو تور کردی و بردی بین فقط یه کت و شلوار و کراوات ساده تنش کرده ولی از همه سرتره واقعا که برازنده هم هستین نه مهسا جون؟ -اره عزیزم -بچه ها بس کنید حوصله ندارم تنهام بذارین خواهش میکنم انها از کنارش بلند شدند و به سمت دیگری از سالن رفتند مهسا با چهره ای گرفته و ناراحت گفت: -دلم براش میسوزه طفلک خیلی زجر کشید ولی فایده ای نداشت -درسته ولی دیگه همیشه کاری کرد بینم کامیاب نیومده -چرا ولی زود رفت هدیه اش رو داد من به سها بدم آگه اون بود شاید حال سها کمی بهتر بود -به نظر من وضع بدتر بود برای هردوشون حضور اریا هم برای خودش زیاد خوب نیست -ولی اون بهتر میتونه خودش رو کنترل کنه اصلا به روی خودش نیاره نگاه کن مثل همیشه خوش تیپ و مرتبه -از اونهاست که روز به روز جواتر میشن هر بار که دیدمش با یه دست کت و شلوار بوده این جور ادمها که اصلا به خودشون سخت نمیگیرن تو زندگی موفقترن -ولی بیچاره سها روز به روز داره داغونتر میشه -بالاخره عادت میکنه آخر شب با بدرقه مهمانان به سمت منزل جدیدشان که سها تا به حال ان را ندیده بود حرکت کردند هیچ کدام از نسایلی را که پدر خریداری کرده بود را ندیده بود و انها را که بدون شک بهترین بودند و به ان منزل بزرگ و زیبا شکوه خاصی میبخشیدند به جز اشیا پوچ و بی ارزش چیز دیگری نمیدید با همان لباس به اتاق خوابش رفت و روی تخت نشست پس از مدتی سیاوش هم به اتاق امد بعد از دیدن او خواست برگردد که سها گفت: -کجا میری؟ -بیرون -نه تو اینجا باش من میرم -تو

راحت باش بعد به طرف تخت رفت و بالش و پتویی برداشت و گفت: - اینجوری بهتره راحت تا هر وقت که دلت خواست استراحت کن من هم بیرون راحتترم شب بخیر در را که بست بالاخره بغض خفته در گلوی سها بیدار شد و با صدای بلند شروع به گریه کرد سیاوش که همانطور از شنیدن گریه سها دلش به درد آمد فقط به حال هر دوییشان افسوس خورد با نگرانی او را ترک کرد و روی کاناپه حال دراز کشید و به سقف خیره ماند تا صبح خواب به چشم هیچ کدامشان نیامد و هر کدام در فکری بودند صبح سها زودتر برخاسته بود با نگاه غریبی به محیط جدیدی که قرار بود از آن به بعد عمر خود را در آن سپری کند باز چشمه اشکش چوشید بلند شد دستش به موهایش کشید و آنها را که از شب قبل همانطور مانده بود باز کزد و به حمام رفت وقتی به سالن آمد سیاوش را دید که همانطور روی کاناپه به خواب رفته به آشپزخانه رفت و با دلسردی میز صبحانه را آماده کرد که متوجه شد سیاوش هم از خواب بیدار شده اما اصلا به روی خود نیاورد و همانطور به کارش ادامه داد بعد از مدتی او با موهای خیس آمد و باز متوجه چشمان گریان سها شد و پرسید: - باز گریه کردی؟ - کار دیگه ای نمیتونم بکنم - مطمئن باش همه چیز زود تموم میشه... قول میدم سها - امیدوارم - از روی کام... شرمنده ام - تو کاری نکردی که باعث شرمندگی باشه من دیگه برای کامیاب وجود ندارم همه چیز بینمون تموم شد برای همیشه بابا راست میگفت او فقط برادر من بود من اگه با شرط تو راضی به ازدواج شدم فقط برای این بود که از اون به بعد برای خودم زندگی کنم تنها - نمیذارم این اسارت زیاد طول بکشه - بهتره زیاد بهش فکر نکنی فقط هر چی زودتر بشه ممنون میشم بشین صبحانه بخور حاضره و سیاوش همانطور که به لیوان شیر خیره مانده بود گفت: - از امشب من اینجا نیام - برای چی؟ - جدا زندگی میکنیم - کجا میخوای زندگی کنی؟ - طبقه بالا من اینجا و تو اینجا - سیاوش من اصلا راضی به زحمت تو نیستم بذار من برم - نه سها تو اینجا باشی راحتتری من که بودن و نبودنم دست خودم نیست یه جای خواب میخوام که اونم هست یه مقدار وسایل میخوام که اونها رو هم تهیه میکنم - از وسایل اینجا هم میتونی استفاده کنی من که به همش احتیاج ندارم - ممنون قبل از ترک منزل کنار در آشپزخانه ایستاد و گفت: - امروز تنهایی؟ - اره چطور مگه؟ - مگه قرار نیست همه فامیل بیان - نه قرار نیست به مامان گفتم قبل از مراسم به همه بگه مثلا میخوایم بریم ماه عسل حوصله هیچ کس رو ندارم - خیلی خب من رفتم وقتی تنها ماند به اتاقش رفت و به عکس های کامیاب پناه برد و با دیدن هر کدام از آن عکسها به شدت شروع به گریه کرد. . البوم را بست و در جایی پنهان کرد دلش نمیخواست سیاوش انها را ببیند تا شب بی هدف در خانه میچرخید و به فرداهایی که شاید برایش روشن باشد فکر میکرد نزدیک آمدن سیاوش شام را مهیا کرد و میز را چید و مشغولخواندن کتابی شد و وقتی او وارد خانه شد به ناچار به استقبالشرفت -سلام خسته

نباشی -سلام ممنون -شامت رو آماده کردم میز رو هم چیدم -ممنون من شام خوردم و چیزی هم میل ندارم -هر جور راحتی اگه با من کاری نداری میرک بخوابم -برو بخواب شب بخیر -شب بیخیر صدای در باعث شد تا کتابی را که میخواند ببندد -بله -اجازه میدی پیام تو؟ -بفرمائید -اومدم بالش و پتوم رو بردارم -بردار . . سیاوش -بله -بذار من امشب برون بخوابم تو اینجا باش -نه من بیرون راحتترم -اخه این درست نیست -شب اخره فردا تعطیلم چند تا کارگر میگیرم طبقه بالا رو روبه راه میکنم -باشه شب بخیر مانند شب گذشته در را قفل کرد و به جای اولش باز گشت و بازبا هملن بغض همیشگی که درگر با او عجین شده بود به خواب رفت روز بعد سیاوش به همراه دو کارگر طبقه بالا را مرتب و آماده ساخت . یک هفته از ازدواج آنها گذشت سها برای فرار از آن محیط زجر اور مجددامشغول به کار شد و کار جدیدش را آغاز کرد شنبه صبح وقتی به سالن تاتر رسید ماشین کامیاب را دید سعی کرد کاملاً خونسرد وارد شود از آن لحظه رفتار او با کامیاب کاملاً فرق میکرد اندو به غیر از همکار هیچ چیز دیگری نبودند به اتاق گریم که رفت او و مهسارا مشغول گفتگو با چند نفر از بازیگران دید با قلبی که هر لحظه ضربانش بیشتر میشد کنار آنها رفت و سلام کردند که متوجه او شده بودند برگشتند و با دیدن چهره ضعیف و رنگ پریده اش با تعجب خیره شدند کامیاب هیچ نمیگفت فقط نگاهش میکرد امامهسا جلو آمد و دستی به صورتش کشید و گفت: -چرا این شکلی شدی دختر؟ تو این هفته با خودت چی کار کردی؟ چرا اینقدر رنگت پریده؟ چرا دستات میلرزه؟ کامیاب که تاب دیدن آن چهره را نداشت رو به بازیگران کرد و گفت: -بهتره ما بریم جای دیگه . خانمها رو تنها بذاریم با حالتی پریشان با سرعت از اتاق خارج شد بعد از رفتن بقیه مهسا دست سها را گرفت و او را روی صندلی نشانده آن موقع بود که سها شروع به گریه کرد -چیه سها تو رو خدا حرف بزن -دیدي مهسا دیدي چطور بد بخت شدم خودم همه چیز رو خراب کردم -تو هنوز داری فکر این موضوع رو میکنی بابا به خدا این طوریه که تو فکر میکنی نیست -دیدي کامیاب چطور باهام رفتار کرد دیگه حتی جواب سلامم رونمیده اینه اون کامیابی که من میشناختم مهسا؟ و دیگر اشک به او مجال حرف زدن را نداد . مهسا سرش را در اغوش گرفت و در حالی که سعی میکرد خود را کنترل کند گفت: -تو اشتباه میکنی سها اون هم حالی بهتر از تو نداره اگه چیزینمیگه فقطو فقط به خاطر خودته نمیخواد بازتاب منفی تو زندگیت داشته باشه اون با این طرز فکر خیال میکنه تو خوشبختی میخواد یه کاری کنه که تو فراموشش کنی و جای اون سیاوش رو تو قلبت جایگزین کنی -مگه میشه امکان نداره . کامیاب همیشه برای من کامیاب بوده وهست هیچ کس هم نمیتونه جای اونو بگیره هر کاری میخواد بکنه بذار بکنه ولیا این کاراش سر سوزنی ار

علاقه من نسبت بهش کم نمیشه - تو امروز حالت خوب نیست نباید میودی - خسته شدم از بس تو خونه موندم

-سیاوش چی کار میکنه؟ -خبری ازش ندارم -چرا؟ -من و اون جدا از هم زندگی میکنیم سیاوش طبقه بالا و من طبقه پایین یه هفته میشه که ندیدمش تو این مدت فقط کارم اشک ریختن و فکر کردن بوده -خدای من مگه میشه چرا این کارو میکنید؟ -اینجوری راحتتریم حالا که هیچ کس در کمون نمیکنه بالاخره کار خودشون رو کردند باید یه جوری بهشون ثابت کنم که ما برای هم ساخته نشدیم -نمیدونم چی بگم فقط امیدوارم خدا اخرو عاقبت این کار رو بهخیر کنه ان روز هم توان کار کردن نداشت بعد از ساعتی که انجا بود بهخانه بازگشت پشت میز آشپزخانه نشست و مشغول خواندن نمایشنامه شد چند سطر بیشتر نخوانده بود که باز افکار مختلف به ذهنش خطور کرد به حرفهای مهساندیشید که میگفت کامیاب هر کاری میکنه به خاطر خود اوست دیگر همه چیز تمام شده بود حتی اگر سها هم جدا میشد دیگه متعلق به کامیاب نبود او هم به خاطر کامیاب باید همه چیز را فراموش میکرد حالا که زندگی خود راباخته بود نباید می گذاشت کامیاب هم فدای این خودخواهی میشد تصمیم گرفت از ان روز به بعد همانند کامیاب باشد و همه چیز را به ظاهر فراموش کند . با صدای زنگ تلفن از عالم خود بیرون آمد و به طرف ان رفت -بفرمائید -سلام سها جان چطوری؟ -سلام مامان خوبم مرسی -ولی صدات که این طور نیست -کمی سرم درد میکنه -سیاوش چطوره؟ -سیاوش . . اون هم خوبه سلام میرسونه -تو هم بهش سلام برسون زنگ زدم بهت بگم فردا شب با خاله اتاینا میخوایم بیایم یه سری بهتون بزنیم -چه ساعتی میاین؟ -عصر جایی که نمیخوای بری؟ -نه خونه هستم تشریف بیارین -خب دخترم مواظب خودت باش خداحافظ - خداحافظ شب سینی غذایی را که برای سیاوش آماده کرده بود بالا برد زنگدر را فشرد و چنر لحظه بعد سیاوش را در چهار چوب در دید -سلام -سلام شب بخیر -میبخشید که مزاحمت شدم برات غذا اوردم -سیاوش سینی را گرفت و گفت: -چی شده؟ مثل شبهای قبل پشت در نذاشتی و زنگ بزنیو بری امشبجور دیگه ای زحمت کشیدی؟ -کارت داشتم -خیره -فردا شب مهمون داریم -کی؟ -مامان اینا میخوان بیان اینجا میخواستم بهت بگم تو هم بیای -خیلی خب -من دیگه برم هنوز چند قدمی برنداشته بود که سیاوش گفت: -سها؟ -بله -ممنونم -بابت چی؟ اشاره ای به غذا کرد و گفت: -بابت این -نوش جان شب بخیر روز بعد زمانی که خواست به خانه باز گردد اریا که او را کاملاً در فکر دیده بود پرسید: -چته سسیاوش؟ -چیزی نیست -چرا هست این قیافه داد میزنه یه اتفاقی افتاده -چه اتفاقی مهمتر از اینکه چند هفته پیش افتاد -به خدا عقل تو سرت نیست -چرا؟ -سیاوش کفران نعمت نکن خدا تلافی میکنه ها اینقدر ناشکر نباش -من که چیزی نگفتم . . تو که از دل من

خبر نداری - بنیم این دختر رو اذیت کنی ها - کاری به کار هم نداریم فقط این ظاهر سازی ها کلافه ام میکنه - چطور؟ - امشب مهمون داریم خانواده هامون میان باید یه جوری وانمود کنیم که هیچ مشکلی نداریم البته چون حوصله نصایحشون رو نداریم لین کار رومیکنیم - ما که لیاقت خوشبخت کردنش رو نداشتیم حداقل تو این کار روبکن - سها این جوری خوشبختره اگه ماشین نداری بیا برسونت - نه نیاوردم بریم در راه اریا مرتب سیاوش را نصیحت میکرد هر چند میدانست گوششنوایی وجود ندارد .

وقتی خانه را مرتب کرد لباسی مناسب پوشید و مقابل اینه ایستاد و با خود گفت: لباس تو یه جوری انتخاب میکنی که به تنت گریه نکنه این قیافه رو چی کار میکنی؟ اگر تو رو اینجوری ببینن چی میگن؟ بعد کمی از لوازم آرایش روی میز برداشت و برای از بین بردن سیاهی زیر چشمانش و رنگ شریذگی چهره اش استفاده کرد و با پوزخندی گفت: مگه با این رنگ و روغن ها عیب هات رو بیپوشونی از داخل کشوی میز حلقه اش را که بعد از شب عروسی دومین باری بود که ان را میدید در دستش کرد با دیدن ان هزاران فکر در یک لحظه به ذهنش خطور کرد با شنیدن صدای زنگ ایفون اشکهایش را پاک کرد - بله - سلام سها جان ما هستیم - سلام خاله جان بفرمائید تو هر کدام که او را دیدند با تعجب حالش را پرسیدند و در جواب هر کدام طفره رفت اما وقتی در هنگام تعارف چای دستان لرزانش را دیدند دیگر پروانه تاب نیاورد و پرسید: - سها جان چرا اینقدر دستات میلرزه حالت خوب نیست؟ - خوبم خاله جان چیز مهمی نیست احساس میکنم کمی فشارم اومده پایین - اگه مشکلی هست بگو - چرا این فکر رو میکنی من حالم خوبه هیچ مشکلی هم پیش نیومده - سیاوش کی میاد سها جان؟ - نمیدونم فکر میکنم دیگه الانا پیداش بشه در همان هنگام سیاوش وارد شد و بعد از خوشامد گویی به اتاق رفت پشت سرش سها هم رفت و گفت: - سیاوش اونها از هیچ چیز خبر ندارن مواظب باش یه وقت چیزی نگی - نه خیالت راحت باشه - راستی حلقه ات رو گذاشتم روی میز بردار - حلقه ام؟ - اره از شب عروسی که گذاشتی توی کشو همون جا مونده دستت کن یه وقت متوجه چیزی نشن - باشه تو برو الان میام تا اخر ان شب هیچ یک از انها طوری رفتار نکردند که نشان دهنده مشکلاتشان باشد اما در هر حال سودابه و پروانه متوجه مشکلاتی شدند ولی بخ روی خود نیاوردند تا در فرصتی مناسب پیگیر شوند

**** با شروع کار جدید سها و همکاری او با کامیاب همه چیز به حالت اول خود باز گشت انها گویا با هم بیگانه بودند فقط در محیط کار هر روز یکدیگر را میدیدند و فقط در باره کار با هم صحبت میکردند عذابی بزرگ را متحمل میشدند اما کوچکترین بازتابی در رفتارشان مشاهده نمیشد . یک ماهی گذشت کار انها دیگر برای اجرا آماده شده بود به قدری استقبال فراوان بود که

قرار بر آن شد تا در شهرستانها هم تاتر به اجرا در آید. در دفتر کارش نشسته و مشغول بررسی کارهای جدید بود که با ورود کامیاب دست از کار کشید - اجازه هست؟ - بیا تو وقتی نشست گفت: - مزاحمت که نشدم - نه به هیچ وجه - بلیط ها رو گرفتم و جا هم رزرو کردم - ممنون چند تا؟ - 15 تا برای همه گرفتم - برای کی؟ - چهار شنبه ساعت 10 صبح - با سالن تاتر اصفهان که هماهنگ شده - همه کارها انجام شده همه چیز آماده است - دستت درد نکنه کامیاب زحمت کشیدی - کار مهمی نکردم... من دیگه برم کاری نداری؟ - فقط من رو در جریان همه چیز بذار - حتما خدانگهدار - خداحافظ شنبه شب مشغول بستن چمدانهایش بود که با صدای سیاوش دست از کار کشید و در را برایش باز کرد - سلام میبخشید مزاحمت شدم - سلام ایرادی نداره بیا تو - نه میخوام برم ممنون - غرض از مزاحمت این بود که میخواستم بگم اگه برات زحمتی نیست یک کار کوچیک انجام بدی - چه کاری؟ - من فردا صبح پرواز دارم یه امانتی هست که قراره اریا فردا صبح بیاد دنبالش میخواستم اگه میتونی اونو بهش بدی - راستش سیاوش من خودم هم از فردا دارم میرم مأموریت میخواستم امشب پیام بهت بگم اگه تا قبل از ساعت نه صبح میاد من هستم - کجا میخوای بری؟ - قراره برای اجرای تاتر جدیدمون بریم اصفهان - کی برمیگردی؟ - یه هفته دیگه وقتی کارمون تموم شد پس از سکوتی سیاوش گفت: - باشه مساله ای نیست امانتی رو میدم سیامک میگم بره از اون بگیره به خاطر اینکه مزاحمت شدم عذر میخوام - منو ببخش که نتونستم کمک کنم - مهم نیست شب خوش روز بعد در سالن منتظر بقیه افراد گروه بودند تا اینکه همه امدند و به سمت فرودگاه به راه افتادند تا وقتی که سوار هواپیما شدند تمام طول راه با مهسا همگام شده بود زمانی که صدای مهماندار هواپیما به گوش رسید صحبتش را با مهسا قطع کرد مهماندار بعد از سلام و روز به خیر به همسفران گفت: - مسافران عزیز امیدوارم سفر خوشی را پیش رو داشته باشد هواپیما در ارتفاع 17 فوت در حال پرواز است و دمای هوا 10 درجه بالای صفر است دمای هوای اصفهان 15 درجه بالای صفر است حدودا 2 ساعت دیگر به مقصد خواهیم رسید از کشیدن سیگار خودداری فرمائید پشتی صندلی های خود را به حالت عمودی برگردانید کاپیتان سیاوش رادمهر به همراه تمام کارکنان این پرواز برای شما سفر خوشی را آرزو میکنند سها که تا آن لحظه متوجه هیچ کدام از حرفهای او نبود با شنیدن جمله آخر مانند بهت زده ها رو به مهسا گفت: - این چی گفت: - گفت همسر عزیز سها خانم برامون سفر خوشی رو آرزو میکنه - یعنی سیاوش الان تو این هواپیماست؟ - نه تنها تو این هواپیماست بلکه همین هواپیما ان با دستهای اون به حرکت در اومده - باورم نمیشه - چی رو؟ - که تو هواپیمایی باشم که خلبانش سیاوشه - حالا سیاوش یا هر کس دیگه چه فرقی میکنه اصل اینه که سالم به مقصد برسیم که خدا رو شکر سیاوش از عهده اش برمیاد - از روی کامیاب خجالت میکشم

-این چه حرفیه میزنی دختر اون که اصلا عین خیالش هم نیست بین چه خونسرد نشسته سها -
نگاهی به او انداخت و گفت: -حق با توه اصلا تو باغ نیست یعنی اگرم باشه به روی خودش نیاره -
فکر های بیخود نکن به سفری که در پیش رو داریم فکر کن خانم راستین وقتی به اصفهان رسیدند
به یکی از هتل های شهر رفتند و ان روز تا شب را به استراحت پرداختند از روز بعد نیز مشغول
فعالیت شدند و به مدت 10 شب اجرا داشتند همه انها را به لطف خدا و همکاری سها و کامیاب و
کمک مهسا با موفقیت رو به رو گشت .

-ارزو کجایی؟ -تو اشپزخونه بیا اینجا کنار در ایستاد و با لبخندی گفت: -سلام شب بخیر -سلام چه
عجب الان هم نیومدی همانطور که پشت میز مینشست گفت: -من که از شوهرت زرنگتر بودم
چرا هنوز نیومده؟ -تماس گرفت گفت یه کاری براش پیش اومده کمی دیر میاد -خب چه عجب
یاد خواهرت کردی -کارت داشتم -مگه کاری داشته باشی که سراغی از ما بگیری -نه جدی میگم
کار مهمی باهات دارم ارزو مقابلش نشست و گفت: -بفرمائین -می خواستم درباره مساله مهمی با
مامان صحبت کنی -چه مساله ای؟ -ازدواج -شوخی میکنی؟ -نه کاملاً جدی ام دیگه کی رو زیر سر
داری؟ میذاشتی جا پای اون یکی از بین بره بعد -به خاطر انکه همه چیز رو فراموش کنم میخوام این
کار رو بکنم سها رو که از دست دادیم حداقل . . -حداقل چی؟ -میزاری حرف بزnm؟ -بگو چه
کسی رو میخوای؟ -برای شما فرقی نمیکنه کی باشه؟ -به ما چه مگه ما میخوایم باهاش زندگی کنیم
اگه دختر خوبی باشه چرا مخالفت کنیم؟ بگو دیگه کیه؟ -لادن -دختر دایی سها؟ -اره چطور؟ -
اریا . . واقعا نمیدونم چی بگم -نظرت رو بگو -دختر خوبیه ولی چرا لادن؟ -مگه چشه؟ -تو مثل
اینکه قسمتت به این فامیله -من سها رو دوست داشتم خیلی زیاد هنوز هم . . اما افسوس که دیگه
راهی وجود نداره از اول هم سها قسمت سیاوش بود -کیه که قدر بدونه سیاوش هیچ جور قدر سها
رو نمیدونه -بالاخره یه روز میفهمن فقط امیدوارم که دیر نشه -درسته . . اما در مورد تو باید یه
مدت صبر کنیم وقتی شرایط مناسبتر شد به مامان میگم -لابد مثل دفعه قبل وقتی مرغ از قفس
پرید یه کاری میکنید -نه این بار بهت قول میدم زود برات دست بالا کنیم هر چند الان هم برات
زوده -خیلی عذر میخوام اما همین فرشید خان شما چند سال داشت که اومد خواستگاری سرکار
علیه؟ -فرشید با تو فرق داشت -همه خانمها همین رو میگن در همان هنگام صدای زنگ بلند شد
ارزو در حالی که برمیخاست گفت: -این هم خودش چه حلال زاده است اریا درباره این موضوع با
فرشید صحبت نکن تا من اول به مامان بگم ببینیم چی پیش میاد -خیالت راحت
* * * * * صبح پنج شنبه به تهران رسیدند از فرودگاه یکراست به سمت منزل حرکت کرد وقتی
رسید مثل همیشه انجا را سوت و کرو دید بعد از حمام به اتاق خواب رفت و از فرط خستگی فراوان

تا نزدیکیهای عصر خوابید . با صدای زنگ تلفن بود که از خواب برخواست -بله -الو سلام سها خواب بودی؟ -سلام خاله جون بله خوابیده بودم -میخشید بیدارت کردم -خواهش میکنم خیلی وقت بود خوابیده بودم دیگه باید بیدار میشدم -چند بار زنگ زدم هیچ کس نبود -کی تماس گرفتید؟ -دیشب -من تازه امروز صبح از ماموریت برگشتم -گجا بودی خاله -رفته بودم اصفهان اجرا داشتم -سیاوش چی؟ اون کجا بود -نمیدونم -نمیدونی؟ -تو این مدت خبر ازش نداشتم لابد پرواز داشته -چقدر از شوهرت غافل خاله حجون سها که کسل شده بود با بی حوصلگی گفت: - غافل نیستم خاله جون خب لابد سر کار بوده یا خونه جای دیگه ای نداره بره نگران نباشید حالش خوبه -نگرانیش نبودم کارش داشتم -شب که اومد خونه بهش میگم تماس گرفتید -بگو حتما با من تماس بگیره -چشم -کاری نداری سها جان؟ -نه لطف کردید به همه سلام برسونید -باشه خداحافظ شب مدتی بعد از آمدن سیاوش طبق معمول همه شب سینی غذا را برداشت و به طبق بالا رفت بعد از چند ضربه سیاوش در را گشود -سلام شب بخیر خسته نباشی -سلام ممنون -برات شام اوردم سرد میشه سیاوش سینی را گرفت و گفت: -متشکرم من راضی نیستم تو هر شب خودت رو به زحمت بندازی -زحمتی نیست -در هر صورت ممنون -خواهش میکنم راستی امشب یه تماس با مامانت بگیر امروز تلفن کرد کارت داشت کتل اینکه تو این چند روز چند بار تماس گرفته ولی چون پایین کسی نبوده نگران شده -باشه بهش تلفن میکنم -خب دیگه مزاحمت نمیشم کاری نداری؟ -نه باز هم ممنون تا خواست از پله ها پایین برود سیاوش گفت: -راستی سها بله -سفر خوش گذشت؟ -جای شما خالی بود به همه خوش گذشت روی پله پایین ایستاد برگشت و گفت: - فکر نمیکردم اینقدر به کارت وارد باشی -چطور؟ -پرواز رفتن تو هواپیمایی بودیم که تو خلبانش بودی -پس چرا نگفتی؟ -حالا که گفتم بهت تبریک میگم خلبان لایقی هستی سیاوش با حیرت فقط توانست بگوید: -این نظر لطف توست سها شب بخیر گفت و رفت اما سیاوش با همان حیرت وارد خانه شد و با خود گفت: -خدایا شکرت که حداقل جلوی این رو سفید شدم و ابروم نرفت

**** صبح وقتی به مح کارش رسید سیاوش را مثل همیشه در سمیلاتور دید کنارش نشست و به او که کاملاً جدی در فکر بود با لبخندی گفت: -سلام صبح بخیر -سلام کی ا. مدی؟ -همین الان -پس چرا من نفهمیدم -چون مثل همیشه تو فکر بودی تو که اینقدر فکر میکنی چرا تا حالا نه مخترع شدیو نه مکتشف -برای اینکه فکر علمی نمیکنم فکرام بیشتر فلسفه است -اوه بله مثل اینکه اشتباه اومدم در حالی که بلند میشد سیاوش دستش را گرفت و گفت: -کجا داری میری؟ - میخشید من ترجیح میدم با مخترعین بیشت بپریم -بی مزه باس لوس شدی؟ -آخه پسر وقتی این همه فکر کردن نتیجه نمیده برای چی اینقدر خودت رو اذیت میکنی -نمیدونم داشتم به آینده فکر

میکردم به فردا - آینده مال هر دو تونه دیگه بحث دارم و میخوام و میگم نیست باید بگی فردایی که داریم کارهایی که میخوایم برای زندگیمون انجام بدیم و حرفهایی که میخوایم به هم بزنیم تو هنوز این حالت نشده؟ - اریا به خدا از این حرفهای تکراری خسته ام - کاری به بقیه ندارم خودم رو میگم این قدر تو گوشت از این حرفهای تکراری میخونم تا بالاخره دیدت عوض بشه - برو بابا حوصله داری - خواهیم دید بهتره توی آینده نگریت درباره این مسائل هم فکر کنی بعد از کمی سکوت اریا گفت: - خب حالا بگو ببینم با ماموریت های جدید چی کار میکنی؟ - به احتمال زیاد میرم تو چی؟ - می رم البته به شرط اینکه تو بیای - با تو میام حالا کی باید برگه رو بگیریم - امروز اخر وقت - پس اگه پیدات نکردم بیا اینجا با هم بریم - خیلی خب پروازت کی هست؟ - امروز ساعت 6 بعد از ظهر - کی برمیگردی؟ - نصف شب - پس همیشه - چی همیشه - میخواستم یه چیزی بهت بگم - چی؟ - باشه فردا بگم - نگران شدم - نگران نباش خبر خوشیه - چی شده تو رو خدا حرف بزن فعلا به کسی حرفی نزن موضوع درباره لادنه بعدا همه چیز رو برات تعریف میکنم فعلا خدا حافظ بعد از اتاق خارج شد . سیاوش همانطور که خیره به در بسته بود با لبخندی گفت: - ای جونور ببین چه بیخیال زندگی میکنه فکر هیچ چیز نیست تا دیروز سها امروز هم میگه یکی دیگه به خدا این ادمها موفقترند امیدوارم خوشبخت بشی پسر شب قبل از انکه به ساختمان خود برود پشت در ایستاد چند بار زنگ را فشرد چند لحظه بعد سها در را گشود وقتی سیاوش را دید با ان پیش بندی که بسته بود خجالت کشید سرش را پایین انداخت و گفت: - سلام میبخشید داشتم غذا درست میکرد - مثل همیشه بی م . قع مزاحم شدم - خواهش میکنم کاری داشتی؟ - از فردا به مدت یک ماه میخوام برم ماموریت اومدم ازت خدا حافظی کنم - به سلامت کجا میری؟ - به چند تا از این کشورهای نزدیک برای ماموریت میرم - خوش بگذره - تو هم تو این مدت تنها نمون برو خونه ماما اینا - من به تنهایی عادت کردم این جوری راحتترم - هر جور دوست داری خوب دیگه کاری نداری؟ - چرا؟ - بگو - وقتی که از سفر برگشتی قول میدی کاری رو که گفته بودی انجام بدی؟ - چه کاری؟ - همون کاری که به خاطرش تن به این ازدواج دادیم منظورت ... منظورت رفتن به دادگاست؟ - اره - اجازه میدی وقتی برگشتم درباره اش صحبت کنیم چرا؟ - اون موقع وقت مناسبتریه - باشه ممنون خدا حافظ - به سلامت ان شب تا صبح سیاوش به مساله ای که سها یادآوری کرده بود می اندیشید و اینکه چرا کاملا از ان غافل شده بود حرف سها تلنگری به شیشه ذهن او بود .

ساعتی از تمرین گذشته بود که با صدای مهسا به اتاقش آمد - چه کارم داشتی؟ - تلفن - کیه؟ - سیامک - چی کار داره؟ - نمیدونم گوشی را گرفت و گفت: - الو بفرمائین - سلام سها جان - سلام سیامک حالت چطوره؟ - مرسی - کار داشتی؟ - مزاحمت شدم - نه اصلا - غرض از مزاحمت این بود

که ... کارت داشتم - چیه؟ چی شده؟ - مامان چند بار تلفن کرده خونتون کسی گوشی رو برنداشته - سیاوش نیست رفته ماموریت من هم سر کارم - پس چرا به ما چیزی نگفت؟ - من نمیدونم فکر میکردم گفته باشه - ایرادی نداره بهت زنگ زدم بگم امشب بیای خونه ما همه هستند - نه سیامک جان ممنون امشب خیلی کار دارم - هیچ دلیلی رو نمیپذیرم همه دور هم هستیم مامان گفت بهت تلفن کنم بگم آماده باشی شب پیام دنبالت - گفتم که خیلی کار دارم - سها جان خودت ذرو با مامان و خاله در ننداز اگه نیای دوباره شروع میکنم - خیلی خب ولی خودم میام - قرار نشد خودت فرار کنی و من و گیر بندازی دلت میخواد همه موهای سرم رو بکنن مخصوصا حالا که سیاوش نیست شب ساعت 7 آماده باش میام دنبالت - باشه منتظرم - خدا حافظ خواست از اتاق خارج شود اما وقتی برگشت کامیاب را دید که همانطور ایستاده و او را نظاره میکند هیچ نگفت اما کامیاب ساکت ماند و گفت: - چرا به پدر و مادرش نگفتی اطلاع نداده رفته ماموریت - به من ربطی نداشت - پس به کی ربط داشت مگه تو زنش نیستی - اسما بله - سها بس کن - کامیاب خواهش میکنم خودت رو قاطی این جریان نکن کامیاب به طرف در رفت و آن را بست و به سها گفت: - بشین کارت دارم - کار دارم بچه ها منتظرن - به بچه ها استراحت دادم در ثانیمهسا هم هست تو بشین به ناچار نشست کامیاب نیز مقابلش قرار گرفت لیوان ابی ریخت و به دست سها داد و پسز سکوتی گفت: - بخور - میل ندارم همان لبخند زیبا را که همیشه علاقه سها را بیشتر میکرد بر لب راند و گفت: - بخور اب نطلبیده مراده سها لبخند تمسخر آمیزی زد و هیچ نگفت چند جرعه از اب نوشید کامیاب در حالی که به او خیره مانده بود گفت: - میخوام باهات حرف بزنم - من و تو دیگه حرفی برای گفتن نداریم خودت گفتی نکنه یادت رفته؟ - یادم نرفته چون نمیخوام درباره خودمون صحبت کنم میخوام درباره تو و سیاوش صحبت کنم - کامیاب خواهش میکنم تو دیگه برام از عشق و علاقه کاذب حرف نزن همه ایم قصه ها رو حفظم - اجازه بده شروع کنم - چی میخوای بگی؟ - همه چیز های که همه بهت گفتن - وقتی میبینی نتیجه نداره برای چی وقت خودت رو تلف میکنی؟ - هنوز هم لجباز و یک دنده ای - گوش میکنم - گوش کردن تنها رو نمیخوام عمل کردن رو میخوام - پس خودت رو خسته نکن - تو به حرفهایی که زدم گوش و عمل میکنی این جمله اخر رو چنان با تحکم گفت که سها را مجبور ساخت سری تکان دهد و بگوید: خیلی خب - تو چه بخوای و چه نخوای الان متعلق به سیاوش هستس حتی اگه توی خونه جدا از هم زندگی کنید اسمتون تو شناسنامه هم رفته و زن و شوهر هستید به اجبار هم که شده باید به هم علاقه داشته باشید تا اینکه این علاقه جا بیفته و به واقعیت تبدیل بشه - میدونم بابا ازت خواسته با من صحبت کنی باشه قبول گوش کردم ولی ازم نخواه که دوشش داشته باشم این رو صد بار گفتم - صد و یک بار دیگه هم بگی فایده ای نداره اگه پدرت هم

با من صحبت نمیکرد خودم قصر داشتم یه روز سر صحبت رو باهات باز کنم چون دارم میبینم چطور داری زندگی میکنی این روزهای شیرین رو که دیگه برنمیگرده داری از دست میدی تو میخوای چی رو ثابت کنی به کی میخوای ثابت کنی؟ - به تو . . به تو میخوام ثابت کنم ناخواسته زنش شدم کامیاب در حالی سعی میکرد کمی ارامتر باشد گفت: -میدونم خانم گلم میدونم تو فکر میکنی من حرفها و کارهای تو رو باور ندارم نمیبینم چطور داری تحمل میکنی چطور داری زندگی میکنی؟ یا با اون بدبخت رفتار میکنی ولی سهای من من راضی نیستم تو به خاطر من دل کس دیگه ای رو این طور بشکنی . من و تو سیاوش و بقیه چه بخوایم و چه نخایم کاریه که شده سرنوشت هر کدوم از ما اینطور رقم خورده سها من ازت خواهش میکنم همه چیز رو فراموش کنی در حالی که کامیابرا درپشت حاله ای از اشک میدید گفت: -نمیتونم هر کاری میکنم دلم راضی نمیشه باید همه چیز رو به روزگار واگذار کنم -اگه منو واقعا دوست داری فراموشم کن به خاطر خودت و زندگیت و به خاطر سیاوش -تو چی؟ میتونی هم منو هم گذشته ات با منو فراموش کنی؟ -حساب من با تو جداست تو الان صاحب زندگی شدی -جوابم رو ندادی -احساس کرد با دادن جواب دیگر تاب دیدن او را ندارد بلند شد و گفت: -من هیچ وقت تو رو فراموش نکرده و نمیکنم و به سرعت از اتاق خارج شد با گفتن ان جمله تمام نصایح را بیهوده یافت با خود گفت کاش میتوانست به پرویز بگوید که نمیتواند با سها صحبت کند با خود گفت:خدایا منو ببخش خدایا صبرم رو زیاد کن تحمل رو افزایش بده تا بت این سرنوشت کنار بیام

**** سها شب اماده و منتظر آمدن سیامک بود و به حرفها و حرکات کامیاب میاندیشید تا اینکه سیامک آمد و با هم به منزل پروانه رفتند زمانی رسیدن که همه آمده بودند هر کدام با دیدن سها به طرفش رفتند سودابه که پس از مدتی طولانی دخترش را دیده بود به در اغوشش گرفت و گفت: -سلام مادر جون مگه اینجا بینمت چرا یه سر به ما نمیزنی؟ -نمیرسم مامان کارم زیاده -حالت چطوره؟ -خوبم -سیاوش چطوره؟ -اون هم خوبه سلام میرسونه -کی برمیگرده؟ -معلوم نیست پروانه کنارشان نشست و گفت: -سودابه خانم این عروس گلگون رو تنها نمیذاری؟ -میدونی چند وقته ندیدمش -سها خانم فراموش کرده که مادر و خاله ای هم داره -این حرفها چیه خاله جون گفتم که کارکم زیاده -بینم دختر تو با این همه کار چطور به زندگیت و سیاوش میرسی سها با چهره ای گرفته گفت: -به اونم میرسم خدا رو شکر از هیچ چیز غافل نیستم -خی خدا رو شکر لادن از دور به طرف انها آمد و چون متوجه حال سها شده بود گفت: -اگه عمه خانمها اجازه بدن سها رو ببرم پشش خودم -حالا یه دفعه هم که ما تنها گیرش آوردیم تو از چنگمون درش بیار باشه ببر لادن دست سها را گرفت و در حالی که دور میشدند اهسته گفت: -به موقع به دادت رسیدم؟ -اره

ممنون وقتی نشستند لادن گفت: -ولی سها راست میگن سها چقدر لاغر شدی -چیزی نیست -هر کاری میکنی فقط نذار اینها متوجه بشن -میخوام ولی همیشه -سعی ات رو بکن چون بای خودت بد میشه الان هم دارن بین خودشون این سوال رو میپرسن میتوسم اخر همه پی به مشکل تو و سیاوش بیرن -راستش امشب نمیخواستم پیام ولی اصرار هاشون نداشت -در هر حال بیشتر مراقب خودت باش خیلی ضعیف شدی -از این به بعد بیشتر مواظب همه چیز هستم ان شب بعد از رفتن مهمانها پروانه در حالی که مشغول جمع اوری ظرفهای میوه بود رو به بهمن که کمکش میکرد گفت: -بهمن من امشب متوجه یه مساله شدم -باز چی شده؟ -بیا بشین باهات کار دارم -بفرمائید -تو امشب اصلا حواست به سها بود -نه چطور مگه؟ -اصلا متوجه شدی که نسبت به قبل از عروسی چقدر عوض شده؟ -خب حق داره این رو دیگه خودمون هم میدونیم که اینا با چه اوضاع و احوالی تن به این ازدواج دادند -نمیخوام درباره اون مساله صحبت کنم فکر الان هستم -متوجه چه چیزی شدی که این قدر ناراحتی؟ -این دو تا با هم مشکل دارن -باید بهشون زمان داد -درسته ولی خودمون هم باید این فرصت رو براشون درست کنیم -چطوری؟ -بهمن فکر طبقه بالا اون خونه خیلی اذیت میکنه -اون دیگه چرا؟ -این خبر نداشتناشون از همدیگه این که نمیدونن چه کار میکنن و کجا میرن شاید علت خاصی داشته باشه -حالا میگی چی؟ -اون پسر دوستت بود... -کی؟ -همون که گفتمی قراره ازدواج کنه دنبال خونه میگردد -چی شد یاد اون افتادی -طبقه بالا رو بهشون اجاره یده -چی میگی؟ -مگه من بد حرفی میزنم از اینفکرو خیال هم راحت میشیم در ثانی اون دو نفر هم دو تا جوونن میتونن با بچه ها کنار بیان بهمن بعد از کمب مکث گفت: -باشه بذار سیاوش از ماموریت برگرده میگم قراره برای طبقه بالا مستاجر بیارم

نگاهی به ساعتش انداخت از آمدن سها خیلی گذشته بوددلش به شور افتاده همانطور که در اتاق قدم میزد نیمی از در باز شد به خیال آنکه او باشد به طرف در دوید اما فقط مهسا را در استانه در دید و با چهره ای پریشان پرسید: -نیومد؟ -هنوز نه -با خونه اش تماس گرفتی؟ -اره ولی کسی گوشی رو بر نمیداره -شاید دو شاخه رو از پریز کشیده -نمیدونم -یه تماس با خونه پدرش بگیر -نمیخوام اونا رو هم نگران کنم -پس میگس چی کار کنیم -خودم هم موندم -میخوای بریم خونشون؟ -بریم وقتی که کنار در قرار گرفت ایستاد مهسا که از کار او متعجب شده بود گفت: -پس چرا ایستادی بریم دیگه -من نمیام -چرا؟ -نمیتونم خودت تنها برو -اخه برای چی؟ -اگه پیام اینجا کسی نیست باید پیش بچه ها باشم تمرین دارن -ولی اینجوری که نمیشه -چرا میشه بیا این سوئیچ تو برو فقط با من تماس بگیر و خبر بده -سوئیچ رو نمیخوام خودم میرم -تعارف نکن بیا بگیر اینجوری زودتر میرسی -نه راحتم -بیا بگیر اینقدر وقت تلف نکن -خیلی خب من رفتم منتظر تماسم باش -باشه

برو به سلامت پشت میز نشست و به فکر فرو رفت از تنها رو به رو شدن با سها وحشت داشت فقط دعا میکرد که اتفاقی برایش نیفتاده باشد . وقتی مهسا به خانه رسید به سرعت از ماشین پیاده شد چند بار زنگ را فشرد اما کسی در را نگشود مدتی همانطور پشت در ایستاد ولی نا امید انجا را ترک کرد دلش میخواست به منزل پرویز برود اما میدانست انها از جریان بی اطلاع اند و باری انکه انها را نگران نکند از رفتن سر باز زد کامیاب همانطور که در اتاق قدم میزد با صدای زنگ تلفن و به گمان انکه مهسا باشد به طرف ان دوید و گوشی را برداشت: -الو بفرمائید -سلام کامیاب -سلام سها تو معلوم هست کجایی؟ -میبخشید زودتر از این نتونستم تماس بگیرم -کجایی چرا امروز نیومدی؟ -حالم زیاد خوب نبود نتونستم پیام -چرا تلفن رو جواب نمیدی؟ -خونه نیستم کامیاب با نگرانی پرسید: -پی کجایی؟ -چیزی نیست مریضی یه قلقلک کوچیکم داده -سها تو رو خدا بگو بینم چی شده؟ -دیشب حالم بد شد رفتم بیمارستان -چرا؟ -فشارم اومده بود پایین -با کی رفتی؟ -زنگ زدم لادن اومد اینجا با هم رفتیم -چرا به من خبر ندادی؟ -نمیدونستم ساعت 2 نیمه شب بیداری -تو که میدونی ممن خواب ندارم...خب حالا چطوری؟ -بهترم الان هم خونه دایی هستم -کی میتونی بیای سر کار؟ -فردا میام -اینجا فعلا کاری نیست استراحت کن -خوب شدم دیگه چیزیم نیست -خیلی خب حداقل الان برو استراحت کن -باشه راستی به مهسا بگو با من تماس بگیره -حتما -کاری نداری؟ -فقط مواظب خودت باش -چشم خداحافظ

**** ساعت از دو صبح گذشته بود که به ایران رسیدند بعد از انجام مراحلاداری با اریا به طرف منزل به راه افتادند وقتی رسید یکراست به طبقه بالا رفت حمام کرد و بعد از تعویض لباس مثل همیشه با افکاری پریشان به خواب رفت صبح زود سها آماده رفتن به سر کار بود که متوجه آمدن سیاوش شد همانطور که از در ساختمان بیرون میرفت او را دید که از ورزش صبحگاهی امد همانجا یستاد تا سیاوش به او نزدیک شد با لبخندی کمرنگ و بی حال گفت: -سلام رسیدن به خیر -سلام ممنون -کی اومدی؟ -نیمه شب بود -خوش گذشت؟ -جای شما خالی تو چرا اینقدر رنگت پریده -چیزی نیست کمی حالم بد بود -چرا؟ -یه مریضی کوچیک -حالا چطوری؟ -بهترم بعد دو روز امروز میخوام برم سر کار -می خوای برسونمت؟ -نه خودم میرم میخوام کمی هوا بخورم تو تا کی خونه ای؟ -من چند روز استراحت دارم -پس یه سر به خونه تون بزن -اره قصدشو داشتم امروز برم اونجا -سلام منو هم برسون بگو سر کار بودم نتونستم پیام -حتما -خب دیگه مزاحمت نباشم با اجازه -به سلامت

همانطور که گفته بود نیمه های روز بود که به خانه پدرش رفتو برخلاف انتظارش همه خانه بودند و ارد شد و با استقبال گرم و سلام و احوال پرسی کنار پدر نشست و گفت: -فکر نمیکردم امروز خونه

باشید -یه هفته ای هست که به خودم مرخصی دادم -پس مغازه دست کیه؟ -دست بچه ها دکترم گفته به استراحت نیاز دارم -خوب کردید تو چی سیامک؟ تو چرا خونه ای؟ -امروز یه کاری برام پیش اومده نرفتم سر کار -خب این از خوش شانسی من بود که بتونم همتون رو ببینم -راستی مادر جون سها حالش چطوره؟ -خوبه امروز صبح دیدمش حالش خوب بود -امروز صبح مگه دیشب ندیدیش؟ سیاوش که متوجه اشتباه خودش شده بود بلافاصله گفت: -چرا؟ ولی من نیمه های شب بود که رسیدم خواب بود نتونستم باهاش حرف بزنم دلم هم نیامد بیدارش کنم پروانه با سر اشاره ای به بهمن کرد تا صحبتش را بشروع کند بعد از کمی مقدمه چینی بهمن رو به سیاوش کرد و گفت: -سیاوش جان بابا اقای ایرجی رو که میشناسی . -بله چطور مگه؟ -کامران پسرش رو یادت میاد؟ -بله -میخواد ازدواج کنه -خب به سلامتی چه کمکی از من برمیاد؟ -کامران الان موقعیت خونه خریدن نداره اقای ایرجی از من خواسته اگه امکان داره طبقه بالای خونه شما رو بهشون اجاره بدیم تا کامران خونه بخره سیاوش که انتظار شنیدن این حرف را نداشت با نگرانی گفت: -شما بهشون چچی گفتید؟ فعلا هیچی نگفتم گفتم اول با تو مشورت کنم بعد بهشون بگم -چی بگم بابا جون اون خونه فقط یه طبقه اش برای منه طبقه بالا متعلق به خودتونه هر کاری دوست دارید میتونید باهاش بکنید ولی ... -ولی چی بابا؟ -سها چی؟ بالاخره اون بیشتر از من تو اون خونه استشاید دوست نداشته باشه با یه غریبه زندگی کنه -اونها که غریبه نیستند خانم کامران هم میتونه برای سها دوست خوبی ابشه در ثانی سها اونقدر خوب و مهربونه که مطمئنم میپذیره -بسیار خوب اگه اون راضیه منم حرفی ندارم هر کاری دوست دارید بکنید -ممنون پسر من -من که کاری نکردم گفتم که اونجا متعلق به شماست بعد از مدت زمانی کوتاه که انجا بود در مقابل اصرار های مادر کار را بهانه کرد و از انجا خارج شد سوار ماشین شد خود را در آینه دید و با پوزخندی گفت: این هم یه نقشه دیگه اخرش میخوای چی کار کنی؟ حالا چطوری میخوای به سها بگی؟ ماشین را روشن کر و از انجا دور شد پشت در که ایستاد نفسی تازه کرد و بعد از چند ضربه سها را در استانه در دید با لبخندی گفت: -سلام شب بخیر -سلام شب تو هم بخیر -مزاحمت نیستم -نه بیا تو -تو نیام همین جا خوبه -چرا میترسی؟ بیا -آخه نمیخوام زیاد وقت رو بگیرم کارت داشتم ... واجبه -خوب بیا بشین صحبت میکنیم داخل شد و در را بست که سها گفت: -برو بشین برم چایی بیارم -چایی نیخواد بیا بشین -چقدر تعارفی شدیتو برو منم الان میام لحظه ای بعد سها با سینی چای مقابلش قرار گرفت : -بفرماوید سرد میشه؟ -ممنون راستش دلم نمیخواد مزاحم بشم ولی دیگه چاره ای نیست -چی شده سیاوش؟ نگرانم کردی؟ -نه نگران نشو چیز مهمی نیست -پس بگو دیگه چی شده -بابا میخواد باری بالا مستاجر بیاره -سها متعجب شده بود اما احساس ناراحتی نمیکرد بدون

هیچ نگرانی با همان حالت پرسید: - چرا به مرتبه این تصمیم رو گرفتن؟ - خودشون که چیزی نمیگن اما فکر میکنم متوجه رابطه ما شدن - ایرادی نداره اینجا که مال من نیست تا بخوام براش تصمیم بگیرم باشه هر جور خودشون صلاح میدونن اینجا هم خونه دوست هر وقت دوست داری بیا پایین از ابطه ما خبر ندارن و این همه نقشه میکشن وای به حال زمانی که بفهمند تو این خونه چه خبره - تو راست میگی ولی هیچ کدوم از ما راضی به نظر نمیرسیم - مخالفت نکن سیاوش نذار چیزی بفهمند اون موقع کار برامون سختتر میشه - باشه - شام خوردی؟ - نه - من هم هنوز نخوردم اینجا میمونی؟ - نه ممنون میل به غذا ندارم - هر جور دوست داری حالا کی برای دیدن خونه میان - پس فردا صبح از فردا باید شروع کنم بهتخلیه بالا - من که خونه نیستم خودت کارها رو میکنی؟ - اره دستت درد نکه فردا هم مرخصی هستم خودم همش رو میارم پایین روز بعد تا آمدن سها با کمک اریا همه کارها رو انجام داد و تمام وسایل را به طبقه پایین منتقل کرد وقتی سها آمد و همه چیز را تمام شده دید بعد از سلام و احوال پرسی به اتاقش رفت و پس از تعویض لباس وقتی خواست برای تهیه غذا به آشپزخانه برود سیاوش گفت: - سها امشب نمیخواه چیزی درست کنی؟ - چرا؟ شام نداریم - اریا رفته غذا بگیره بیا بشین الان میاد - اریا؟ - اره از صبح اینجا بود برای کمک اومده بود - ناهار چی کار کردین؟ - اینقدر کار داشتیم که یادمون رفت غذا بخوریم به سالن رفت و مشغول مطالعه شد با شنیدن صدای زنگ سیاوش به طرف در رفت و چند دقیقه بعد با اریا برگشتاو که از آمدن سها اطلاعی نداشت تا او را دید با دستپاچگی سلام کرد و سها با آرامش خاص همیشگی خود گفت: - سلام آقای نیکنام خسته نباشید - ممنون - مثل اینکه خیلی به زحمت افتادید - این چه حرفیه خانم چه زحمتی؟ - بفرمائید بشینید من وسایل شام را آماده میکنم و به سرعت به آشپزخانه رفت و مشغول چیدن میز شد هنگام شام سها متوجه اطرفش نبود و مثل همیشه در افکار خود سیر میکرد و بی توجه فقط مشغول بازی با غذای خود بود به طوری که سیاوش و اریا را کاملاً متوجه خود کرد بالاخره اریا سکوت را شکست و پرسید: - میبخشید سها خانم چرا شما چیزی میل نمیکنید؟ او که تازه به خود آمده بود گفت: - با من هستید؟ - مثل اینکه دوست ندارید شرمنده چیزی بهتر از این پیدا نکردم به رستورانهای این اطراف آشنا نیستم - متشکرم همین خوبه راستش من ناهار دیر خوردم به خاطر همین الان میل ندارم - پس سالاد بفرمائید - چشم آخر شب اریا انجا را ترک کرد وقتی سوارماشین شد گفت: - سیاوش مراقبش باش مثل اینکه حالش خوب نیست - فکر میکنم از اینکه اومدم پایین ناراحته - اشتباه فکر میکنی این ناراحتی عمیقه مال دیروز و امروز نیست - نمیدونم چی کار کنم من که کاری به کارش ندارم - اون از دست تو ناراحت نیست از روزگار شکایت داره ولی عیب نداره مثل روز برام روشنه که همه چیز عوض میشه - نمیدونم چی میشه -

نگران نباش خب دیگه کاری نداری؟ -نه ممنون امروز خیلی بهت زحمت دادم -این حرفها چیه پسر وظیفه ام بود برو بخواب که خیلی خسته ای -یاشه تو هم حسابی استراحت کن ان شبسیاوش در اتاقی که برای خود مهیا ساخته بود دور از سیاوش یه خواب رفت یک هفته بعد هم همسایه جدیدشان به منزل تازه‌نقا مکان کردند در همان برخورد اول به دل ان دو نشستند و سها ککه از تنهایی در آمده بود راضی به نظر میرسید مثل همیشه با چهره ای شاد و خندان وارد منزل شد خواست برای تعویض لباس به اتاق خود برود که ارزو صدایش کرد و گفت: -اریا لباس تو عوض ردی بیا مامان کارت داره -وقتی برگشت کنار مادرش نشست و گفت: -بفرمائید بنده در خدمتم - بیا چاییت رو بخور تا بهت بگم -کی بریم خواستگاری؟ با حیرت نگاهی به ارزو انداخت و گفت: -خواستگاری؟ مادر با خنده گفت: -تعجب بسه همه چیز رو میدونم بی خودی خودت رو به اون راه نزن لادن رو میگم اریا با خنده شیطنت باری گفت: -لادن؟ -بله ایشون رو گفتم -خب هر وقت که دوست دارید هر چه زودتر بهتر ارزو در حالی که میخندید گفت: -اریا به خدا خیلی رو داری تا دیروز گفتم سها حالا میگی... -خب چی کار کنم تا ابد که نمیتونم همین طوری بشینم درسته هیچ کس برای من سها نمیشه ولی چه میشه کرد سیاوش از هر لحاظ برای سها مناسبتر از منه این حرف اریا انها را هم به فکر فرو برد ارزو برای تغییر فضا گفت: -خب مامان حالا کی قرار میداری؟ -اگه اریا تصمیمش جدی باشه همین فردا -نه بهتره یه مدت صبر کنیم -چرا؟ تو که الان میگفتی هر چی زودتر بهتر -اون که جنبه شوخی داشت ولی اگه اجازه بدید صبر کنیم بهتره -باشه هر طور که دوست داری یادت باشه این بار تو داری معطل میکنی -ایرادی نداره این بار باید احتیاط بیشتری به خرج بدیم -باشه فقط خوب فکرها رو بکن -حتما

**** بچه ها خسته نباشید برید استراحت کنید -سها -بله -بیا برو تو دفتر یکی منتظر ته - کی؟ -پدرت -بابا؟ -اره ناراحتی؟ -نه ولی چرا اینجا -این رو دیگه باید از خودش پرسى تا خوست حرکت کند سرش گیج رفت و همانجا روی صندلی نشست مهسا با نگرانی کنارش نشست و گفت: -حالت بده؟ -نه نه چیزی نیست احساس سر گیجه دارم -بشین برم برات ابقند بیارم -نمیخوام ممنون خوب میشم -ولی حالت خوب نیست -گفتم که چیزی نیست دیر کنم بابا نگران میشه پشت در اتاق که رسید شانه های سها را رها کرد و بازگشت سها بعد از مکثی نفسی تازه کرد و وارد اتاق شد کامیاب که از دور شاهد ان صحنه بود به سرعت به طرف مهسا رفت و گفت: -چش شده؟ حالش بده؟ -باز احساس سر گیجه بهش دست داده -اخه چرا؟ -چون خیلی ضعیف شده اصلا به خودش نمیرسه تا دیر وقت که کار میکنه وقتی هم که میره خونه یه چیزی برای سیاوش درست میکنه و شب هم به ظاهر میخوابه ولی تا صبح بیداره داره از بین میره -چی کار باید کرد؟

-چی کار باید کرد؟ -نمیدونم تو بد شرایطی گیر کرده نه راه پس داره و نه راه پیش نه میتونه به گذشته برگرده تا به خواسته هاش برسه و نه میتونه با زندگی جدیدش که سرنوشت براش رقم زده کنار بیاد -مهسا تو این وسط نقش بزرگی داری تا میتونی باید باهاش حرف بزنی -اون بیشتر به ثحبت های تو احتیاج داره تا اروم بگیره -سعی میکنم بیشتر باهاش صحبت کنم هنگام برگشتن به خانه مهسا که سها را بیشتر از همیشه گرفته دید پرسید: -با پدرت حرف زدی؟ -اره خیلی ناراحت بود -برای چی؟ -از دست من از زندگی من -چرا مگه متوجه چیزی شده؟ شما ها که . . -ما چی؟ حتی اگه خودمون هم چیزی نگیم پدر و مادر که میفهمیدند حالا پدر ادمیه که زیاد بروز نمیده تا حالا هم شانس اوردم که خاله زیاد سراغم نیومده تو فکر میکنی اومدن سیاوش به طبقه پایین و اجاره طبقه بالا معنیش چیه؟ -درسته حق با توئه ولی سها این فرصتها رو از دست نده میتورسم بعدا افسوسش رو بخوری -خودم هم میتورسم سها خیای بیشتر از بقیه

**** بعد از پرواز مدتی را در اتاق سمیلاتور به استراحت پرداخته بود تا اینکه همه یکی یکی آمدند بلند شد و نشست مثل همیشه در اتاق سر و صدای زیادی بود هر کس چیزی میگفت جمع انها شاد و سرزنده بود اکثرا جوان بودند کسانی هم که کمی مسن تر بودند با شادی جوانان جوان میشدند یکی از بچه ها کنارش نشست و گفت: -چته سیاوش خان تو فکری؟ -مثل همیشه سیاوش لبخندی که کاملا خستگی را نشان میداد بر لب راند و گفت: -اینطور هم که شما میگرد نیست - چرا هست خودت خبر نداری یکی دیگر از همکاران لیوان قهوه را به دستش داد و گفت: -بخور سر حال میشی پرواز خسته کننده ای داشتی -باید به استراحت حسابی بکنی پرواز بعدی کیه؟ -پس فردا ساعت 10 صبح -خب پس حسابی استراحت کن -حتما راستی اریا کو؟ -بیرون الان میاد - میدونی چیه سیاوش باید به مهمونی حسابی بدی تا حالت خوب بشه -این تجویز رو برای همه میکنی؟ -برای هر کس که حالش مثل تو باشه -دست شما درد نکنه -پژمان راست میگه باید به مهمونی بدی عروسی که ترسیدی کسی رو دعوت کنی حداقل که میتونی به شب این جمع رو دعوت کنی نترس مهمونهای کم خرجی هستیم به خدا -این حرفها چیه؟ اریا که وارد اتاق شده بود تا از بحث مطلع شد گفت: -بله به حق با شماست این پسر به باید کمی تو خرج بیافته -بفرما اینم اریا -تو نمیتونی جلوی زبونت رو بگیری؟ -مگه چی میگم؟ خب راست میگن دیگه اینقر خودت حرف نزدی بیچاره ها به زبون اومدن -چشم به روی چشم شب جمعه این هفته همه مهمون من هستید تشریف بیارید البته اگه پرواز نداشته باشید -اگه هم داشته باشیم کنسلش میکنیم -جدی اینقدر شکمت سیره که میخوای خودت رو از نون خوردن بندازی؟ -ارزش داره اریا خان -محمود شوخی میکنه ولی اگه پرواز هم باشه سعی میکنم خودم رو برسونم -خیلی خب 5 شنبه شب تشریف بیارید

-به صرف شام دیگه؟ -بله -دیگه افتادی به خرج بیا از الان شونه هات رو بمالم که باید حسابی پیاده بشی -این حرفها چیه اریا میزنی؟ تشریف بیارید هیچ خرجی هم نیست . اریا تو هم بس کن من دیگه برم نمیای؟ -چرا بریم -خداحافظ * * * * پنج شنبه از صبح به کمک اریا مقدمات مهمانی را فراهم کرد شب تا ساعت نه همه ممانها آمدند طبق معمول همیشه با شوخی و سرو صدا جمع را شاد نمودند سها که تازه از سر کار برگشته بود پشت در ایستاد چند بار زنگ را فشرد اما کسی در را باز نکرد پس با کلید در را گشود و داخل شد و به طبقه بالا رفت و پشت در که قرار گرفت فکر کرد که باید خبری باشد زنگ را چند بار فشرد و کنار پله ها رفت بعد از چند ثانیه در باز شد برگشت و اریا را دید مدتی بود که یکدیگر را ندیده بودند . از هم بیخبر بوئی برای چند لحظه با بهت به او نگریست و با همان حالت گفت: -سلام آقای نیکنام -سلام سها خانم بفرمائید تو میبخشید امشب ... -مهم نیست راستش من نمیدونستم مهمونی داری با اجازتون رفع زحمت میکنم -خواهش میکنم ... سیاوش رفته غذاها رو بگیره سوئیچ ماشین هست میخواید بدم خدمتون برید خونه پدرتون -نیازی نیست خودم میرم ممنون -پس بذارین من برسونمتون -گفتم که خودم میرم -آخه درست نیست خانم جوونی مثل شما این وقت شب ... -آقای نیکنام مثل اینکه فراموش کردین من هر شب همین موقع از سر کار برمیگردم شب بخیر -مراقب خودتون باشید به سلامت با اعصابی که کاملاً بهم ریخته بود مدتی سر خیابان قدم زد دلش نمیخواست با ان حال به خانه پدرش برود مستاصل همان جا ایستاد ماشینی کنار پایش ایستاد و ناخود آگاه ادرس خانه مهسا را داد و به سمت خانه او حرکت کرد به مقصد که رسید زنگ زد خود مهسا در را به رویش گشود متعجب نگاهش کرد سها که تعجب مهسا را دید با لبخندی گفت: -سلام میذارم پیام تو؟ او را به سالن برد و گفت: -بشین من الان میام -با سینی چای وارد شد و کنار سها نشست با حیرت پرسید: -چی شده سها اینجا چی کار میکنی؟ -ناراحتی برم -تو رو خدا این حرف رو نزن چرا نرفتی خونه؟ -رفتم اما ... -اما چی؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ -اتفاق ... اره -چی شده؟ -خونه که رفتم متوجه شدم سیاوش یه مهمونی مردونه داره خب دیدم اونجا که جای من نیست تصمیم گرفتم پیام پیش تو مثل اینکه تنهایی نه؟ -اره مامان و بابا خونه یکی از دوستانشون دعوت داشتن -در هر حال میبخشید -خوب کردی اومدی تنها هم بودم حوصله ام سر میرفت ببینم سیاوش خودش گفت برو یا خودت اومدی؟ -من اصلاً سیاوش رو ندیدم اریا در رو باز کرد خیلی هم اصرار داشت که منو برسونه -یعنی سیاوش اصلاً جلو نیومد -رفته بود غذاها رو بگیره -به اریا چی گفتی میای اینجا یا نه؟ -نه -فکر نکردی نگران میشن؟

چه حرفهایی میزنی مهسا مگه من برای اون اهمیت دارم که بخواد نگرانم بشه - چرا چرند میگی مگه میشه نداشته باشی؟ - نه ندارم اگه داشتم حداقل از جریان مهمونی امشب با خبر میشدم تا حداقل بدون چی کار باید بکنم کجا باید برم اون حتی زحمت خبر دادن به منو هم به خودش نداده اون وقت من با این شرایط چی کار باید میکردم؟ تو بگو این وسط کی رو مقصر میدونی؟ - تو رو - من؟ - بله سها اون تو رو کی تو خونه پیدا میکنه که بخواد برنامه هاش رو بهت بگه تو و سیاوش در عرض شبانه روز چند دقیقه همدیگر رو میبینی؟ شما دو نفر جواب سلام همدیگر رو به زور میدین سها تو رو خدا یه کمی به فکر زندگیت باش نذارین روزها ایجوری از دستتون بره تو این چند ماه که ازدواج کردین چه خاطره خوشی از هم دارین؟ تو باید خودت رو با شرایط وفق بدی - نمیتون هنوز هم نمیتونم - پس چی کار میخوای بکنی؟ با بغض پاسخ داد: - هیچ کس اجازه نداد براش حرف بزنم هیچ کس نداشت باهاش درد دل کنم چه بعد از ازدواج چه بعدش حتی کامیاب نداشت توضیح بدم مهسا من تو بد شرایطی گیر افتاده بودم من با نارضایتی کامل این کار رو کردم هنوز هم احساس میکنم این من نبودم که سر سفره عقد بله گفتم چرا هیچ کس منو نمیفهمه هیچ کدومشون درکم نمیکنن هنوز هم نمیتونم به کامیاب و خواسته هایی که میتونستم داشته باشم فکر نکنم حالا هم با همون تصمیمی که اجباری ازدواج کردم دارم زندگی میکنم - چه تصمیمی؟ - تو فکر میکنی منو سیاوش برای چی راضی شدیم با هم ازدواج کنیم ما قراره چند وقت دیگه از هم جدا بشیم و دیگه حق هق گریه امانش نداد مهسا کنارش نشست سر او را روی شانه اش گذاشت و با حیرت گفت: - خدای من سها راست میگی؟ و هیچ نشنید - سها با تو هستم سها سرش را بلند کرد و گفت: - متأسفانه بله - چرا زودتر نگفتی؟ - لزومی نداشت میترسیدم همه مخالفت کنن مهسا ازت خواهش میکنم به کسی چیزی نگو - دیوونه شدی؟ - خواهش میکنم - پناه بر خدا - کامیاب اجازه نداد براش توضیح بدم - خدا رو شکر که اون چیزی نمیدونه فقط امیدوارم از تصمیمی که دارین منصرف بشین و گر نه خدا به داد خودتون و بقیه برسه - چاره دیگه ای نداریم - خیلی خب تو استراحت کن بلند شو برو تو اتاق به چیزی هم فکر نکن

***** ساعت از نیمه شب هم گذشته بود هر دو مشغول جمع اوری منزل بودند با صدای تلفن سیاوش متعجب پرسید: - یعنی این وقت شب کی میتونه باشه؟ - حتما بچه ها هستند تماس گرفتند تشکر کنن - به همین زودی که زنگ نمیزنن - خیلی خب بابا گوشی رو بردار خودش رو گشت سیاوش دست از کار کشید و گوشی را برداشت - بله بفرمائید - الو سلام - سلام بفرمائید - سیاوش خان منم مهسا - حالتون چگونه؟ خوب هستید خانواده خوب هستند؟ - ممنون سلام میرسونن راستش مزاحم شدم بگم نگران سها نباشید اون اینجا منزل ماست سیاوش که تازه متوجه

نبود سها شده بود گفت: -اما من فکر میکردم هنوز سر کاره -نه سیاوش خان این وقت شب که جایی باز نیست اومده بود خونه اما دید مهمون دارید به خاطر اینکه راحت باشید اومد به اینجا به اریا خان گفتند -اریا؟ -بله گویا اون موقع شما تشریف نداشتین -الان حالش چطوره؟ -حالش خوب نبود گفتم بره استراحت کنه گفتم با شما تماس بگیرم و اطلاع بدم -لطف کردین ممنون -نگران نباشید خانمتون فردا صبح و سالم پیش شماست من مواظبش هستم سیاوش با لبخندی تلخ گفت: -متشکرم لطف میکنید -خواهش میکنم خب مزاحمتون نمیشم شب بخیر -سلام برسونید شب شما هم بخیر گوشی را سر جایش گذاشت و با عصبانیت رو به اریا گفت: -دستت درد نکه -چی شده؟ -چرا به من نگفتی سها اومده بود خونه؟ -من... -تو چی؟ -بگیر بشین میخوام باهات حرف بزنم -چی میخوای بگی همون حرفهای همیشگی اریا در حالی که فریاد میکشید گفت: -د بگیر بشین دیگه نخیر این بار میخوام حسابی خدمتت برسم در حالی که سعی میکرد خونسرد باشد گفت: -بگو گوش میکنم اریا دستی به موهایش کشید و در حالی که آرامتر شده بود گفت: -اول بشین -بیا حالا حرفت رو بزن -من مخصوصا به تو نگفتم سها اومده -آخه برای چی میخواستی جلوی مهسا کوچیک کنی؟ میخواستی فکر کنه اینقدر بی مسئولیت هستم که اصلا متوجه نبود همسرم نشدم -نه میخواستم خودم بفهمم چقدر این دختر برات مهمه چقدر نگرانش هستی چقدر منتظر اومدنش هستی اما متاسفانه اینقدر بیتفاوتی که فکر میکنی اون هنوز سر کاره اینقدر به خاطرش به مغزت فشار نمیاری که بفهمی الان هیچ جا باز نیست و هیچ کس سر کار نیست اون هم به زن تنها تو این شهر به این بزرگی و پر از ادمهای کثیف من میخواستم برسونمش ولی خودش نخواست سیاوش خیلی بی فکری اگه نمیخواهیش و دوشش نداری درست ولی الان نسبت بهش مسئولیت داری . چه بخوای و چه نخوای باید ارزش مراقبت مکنی حداقل کمی نگرانش باش وقتی دیدمش رنگ به صورت نداشت نمیدونی دستاش چطوری میلرزید از دفعه قبل که دیدمش خیلی لاغر تر و نحیفتر شده بود بعد در حالی که صدایش مجددا بلندتر شده بود گفت: -این رو میفهمی سیاوش؟ اصلا متوجه شدی؟ به من بگو ببینم در عرض شبانه روز چند بار به صورتش نگاه میکنی؟ نترس غریبه نیست محرمته نگاهش کن ارزش پیرس چشه میدونی؟ اما باز هم پیرس هر دو به امید همون روز هستین... اصلا ولش کن و باز با لحنی آرام گفت: -سیاوش تو از دست دادن ترانه رو خیلی راحت تونستی فراموش کنی تا سها ترک کردن کامیاب رو اون داره هر روز کامیاب رو میبینی نه راه بازگشت داره و نه جرات ادامه دادن میترسه از هر دوتون از آینده اش از سرنوشتش مجبوره بریزه تو خودش تا از بین بره سیاوش تو رو خدا به اندازه یه سر سوزن بهش فکر کن باور کن بهش علاقه مند میشی بهش فکر کن سها ادمی نیست که کسی رو مجذوبی خودش نکنه اریا درست میگفت

سیاوش حتی جرات فکر کردن به سها را به خود نمیداد و میترسید با انجام این کار به او علاقه مند شود و هیچ کدام این را نمیخواستند فقط آن شب تصمیم گرفت نسبت به زندگی و سها بیشتر احساس مسئولیت کند .

فردای آن شب روز کاریش نبود از صبح تا زمان آمدن سها سعی کرد خانه را کاملاً مرتب کند 9 شب بود که سها آمد و سیاوش مشغول خواندن مجله بود . سها از کنارش رد شد و فقط سلام کوتاهی کرد ولی با صدای سیاوش مجبور به ایستادن شد و گفت : - بله . - سها من یه معذرت خواهی به تو بدهکارم . - بابت چی ؟ - بابت دیشب . معذرت می خوام که اون اتفاق پیش اومد . - مهم نیست . حالا بهتون خوش گذشت ؟ - اره . ممنون فقط این که ... - گفتم که ایرادی نداره فقط از این به بعد روز قبلش به من اطلاع بده تا ببینم این بار باید کجا شب رو بگذرونم . و به راه افتاد که سیاوش دوباره صدایش کرد و گفت : - سها تو داری من رو تحقیر می کنی ؟ - نه اصلاً چنین قصدی نداشتم . - ولی منظورت این بود . - اشتباه فکر می کنی حالا اگه اجازه بدی می خوام برم بخوابم خیلی خسته ام . - برو شب بخیر . وقتی تنها شد به فکر فرو رفتو این بار عکس العمل رفتار خود را در برخورد سرد سها دید و برای اولین بار خود را سرزنش کرد که چرا باید مورد تمسخر سها قرار بگیرد . اما حرفهای اریا هنوز در ذهنش بود باید بیشتر به فکر او باشه تا در آینده دچار عذاب وجدان نگردد . یک هفته دیگر هم گذشت و سیاوش در برخوردهای کمی که با سها داشت سعی می کرد به ظاهر انطور که خود فکر می کرد به زندگی بیاندیشد اما باز هم نتیجه ای نگرفت . یک شب سها مقابلش نشست و در حالی که با تمام وجود سعی می کرد آرام باشد گفت : - می شه خواهش کنم به حرفهام گوش کنی . - چرا که نه ؟ بگو . - سیاوش چرا اقدام نمی کنی ؟ - برای چی ؟ - دادگاه . - دادگاه برای چی ؟ - تو رو خدا خودت را به اون راه زن . برای طلاق . از این طرز بیان سها ریشه به تنش افتاد گفت : - تو چرا اینقدر رک حرف می زنی ؟ - مگه قرارمون این نبود . و چون سکوت سیاوش را دید مجدداً پرسید : - با توهستم مگه ما تصمیم نگرفتیم با این شرایط خواسته پدر و مادرامون رو قبول کنیم ؟ - چرا چرا حق با توه . - خب پس این تاخیر به خاطر چیه ؟ سیاوش من دیگه نمی تونم ادامه بدم . تو به من قول دادی . - بعد از جدایی می خوام چه کار کنی ؟ - هر کاری بکنم بهتر از این زندگیه . حداقل تکلیفم معلومه . بعد با حالت جدی تری گفت : - نکنه پشیمون شدی ؟ - نه نه نشدم . باشه از فردا اقدام می کنم . - لطف می کنی . می رم بخوابم شب بخیر .

***** دستش را زیر سرش گذاشته بود و از پنجره بیرون را تماشا می کرد و کاملاً در فکر فرو رفته بود که ناگهان با تکان شانه اش به خود آمد و برگشت و اریا را دید . - چیه خیلی تو فکری

؟ نفس عمیقی کشید و گفت : - سلام تویی ؟ - سلام دوباره چت شده ؟ - هیچی داشتم فکر می کردم . - به چی ؟ - به حرفهای دیشب . - با کی ؟ - با سها . - ا چه عجب بالاخره شما با هم صحبت کردین . - چه صحبتی می دونی چی بهم گفت ؟ - نه چی گفت : - از جدایی می گفت . باید اقدام کنم . - هنوز هم تو فکرش . - اره . - من فکر می کردم یادش رفته . تو چی ؟ - من یادم نرفته بود اصلا این پیشنهاد خودم بود ولی فکر نمی کنم الان وقتش باشه . به زمان نیاز دارم . - پسره احمق . تو هم با این پیشنهاد دادنت . - حالا می گی چکار کنم ؟ اریا بلند شد و شروع به قدم زدن کرد ناگهان فکری به ذهنش رسید و گفت : - سیاوش تو شماره ی مهسا رو داری ؟ - اره برای چی می خوای ؟ - داری یا نه ؟ - گفتم که اره . ولی چه فکری کردی ؟ - تو به سها بگو که مشغول انجام کارها هستی . - یعنی اقدام کنم ؟ - نه ولی تو اینجوری بهش بگو . بقیه کارها با ما . - ما ؟! - اره دیگه من و مهسا نگران هیچ چیز نباش . خودمون درستش می کنیم . - به نظر تو سها درباره ی این موضوع به مهسا چیزی گفته ؟ - نگران اون هم نباش . خودم همه چیز رو درست می کنم . - باشه . - پس فهمیدی چی گفتم . به سها بگو که اقدام کردی تا چند وقت دیگه هم زمان دادگاه تونه فقط یادت باشه زمان دادگاه رو زود بگی . - چرا ؟ - بعدا می فهمی . - نمی خوای چیزی بهم بگی ؟ - بعدا همه چیز رو می گم . - خیلی خب . - حالا بگو ببینم خودت راضی هستی ؟ - به چی ؟ - به جدایی . - نمی دونم . سر دو راهی موندم . از یه طرف خانواده هامون از یک طرف خودمون . - تو اون لحظه این پیشنهاد رو جدی دادی ؟ - اره چطور مگه ؟ - پس چرا الان مردد موندی ؟ - گفتم که خودم هم موندم که چکار کنم . اریا با لبخندی زیرکانه گفت : - خیلی خب پسر بلند شو ببریم خودتی . و زیر لب گفت : - برو سر خودت رو شیره بمال . - تو چیزی گفتی ؟ - نه چطور مگه ؟ - احساس کردم چیزی گفتی . - گفتم بلند شو ببریم که امروز خیلی کار دارم . - چه کاری ؟ - فضولی ؟ سیاوش خندید و گفت : - اره تازه تنه امخورده به تنه تو . - پس سعادت نصیب شده . - امروز قراره یک اتفاق مهم بیفته . - چه اتفاقی ؟ - قراره وقت بگیرم . - از کی ؟ - از دایی جنابعالی . - دایی من از کی تا حالا مهم شده که من خبر ندارم ؟ - می خوایم قرار خواستگاری بذاریم . - پس بالاخره تصمیم خودت رو گرفتی ؟ - بله . ما مثل بعضی ها نیستیم که سر دو راهی گیر افتاده باشه . راهمون رو انتخاب می کنیم و می ریم جلو . الهی به امید تو - حالا چرا لادن ؟ - نمی دونم اما فکر می کنم لادن برای من مناسبه . - راستش رو بگو دوستش داری یا اینکه می خوای یه جوری خودت رو به بی خیالی بزنی . - نه احساس خاصی بهش پیدا کردم . - فقط امیدوارم بهت جواب مثبت بده . - خیلی هم دلش بخواد . پسر به این خوبی ! - بسه دیگه انقدر از خودت تعریف نکن . - باشه ولی

سیاوش به چیزی رو می دونی ؟ - چی رو ؟ - به همه چیز امیدوارم . دستش را به روی شانه سیاوش گذاشت و صحبتش را اینگونه تمام کرد . - سیاوش جان همیشه توکلت به خدا باشه .

شب بعد از تماسی که با مهسا داشت قرار ی را برای عصر روز بعد گذاشت . در پارک منتظر مهسا بود که بالاخره او آمد و گفت : - سلام می بخشید دیر شد . - خواهش می کنم عذر می خوام از این که مزاحمتون شدم . - اختیار دارید آقای نیکنام فقط نمی دونید از دیشب تا به حال چقدر نگرانم . نمی دونم چه کار دارید ولی حدس می زنم درباره ی سها و سیاوش باشه . - درست حدس زدید . - مشکلی پیش اومده ؟ - مشکل که خیلی وقته پیش اومده . من می خوام با یاری خدا و کمک شما حلش کنم . - من حاضرم . - زیاد وقتتون رو نمی گیرم حتما از سر کار می یائید . - بله . - خب اگه اجازه بدین برسو نمتون . تو راه با هم صحبت می کنیم . شما هم دیر به خونه نمی رسید . راستش اینجا هم جای مناسبی نیست . - هر طور میل شماست . در راه اریا گفت : - حقیقتش من مزاحم شدم چون در این مدت متوجه شدم که شما به سها خام خیلی نزدیک هستید لابد از همه ی مسایل ایشون هم باخبرید درست می گم ؟ - کاملاً . - خب پس از جریان تصمیم بچه ها با خبرید . - کدوم تصمیم ؟ - مسئله جدایی رو می گم . - بله می دونم اون شبی که سها خونه مون بود برام گفت اما از من خواست درباره اش با هیچ کس صحبت نکنم اما شما از کجا مطلع شدین ؟ - سیاوش بهم گفت البته از همون اول . - پس بالاخره تصمیمشون جدی شد . - ولی پیشنهاد از طرف خود سیاوش بوده . - بله ولی فعلاً قصدشو نداره دلیلش رو نمی دونم ولی به چیزهایی حدس می زنم خودش می گه می خواد کمی زمان بگذره تا بتونه مقابل خانواده اش از خودش دفاع کنه . در هر حال این سهاست که اصرار به انجام این کار داره من هم دیدم حالا که سیاوش راضی نیست فرصت خوبیه برای اینکه به جوری این مسئله رو منتفی کنیم تا هم سیاوش کاملاً فراموش کنه هم سها البته امیدوارم ... کمکم می کنید ؟ - حتما راستش من هم وقتی فهمیدم خیلی شوکه شدم انتظار نداشتم سها تصمیم انجام چنین کاری رو داشته باشه . ازدواج این دو با هم برای من خیلی غیر منتظره بود اما نمی دونستم به این شرط قبول کردند باور کنید من یلی با سها حرف می زنم ولی هیچ فایده ای نداره . نمی دونم چی تو فکر شه . شما مطمئن باشید من هر کاری از دستم بر بیاد انجام می دم تا شاید وضع بهتر بشه . به قول شما حالا که یکیشون مردد مونده فرصت مناسبیه حالا بفرمایید چه کار کنیم ؟ - من به سیاوش گفتم که به سها بگه که مشغول انجام کارهاست تا اون کمی اروم بگیره . - یعنی این کار رو بکنه ! - نه . ولی اینجور بگه . - خب من ه کار باید بکنم ؟ - فعلاً هیچی اما چند روزی که مونده به وقت دادگاه به یه نحوی به برنامه توی یکی از شهرستان ها ترتیب بدید که سها از اینجا دور باشه . تا اون نتونه برنامه رو بهم بزنه . - اما آقای

نیکنام اجرای برنامه که دست ما نیست باید از خودمون بخوان . - بله می دونم ولی شما بالاخره توی این کار هستید میتونید یه جوری تدارکات این برنامه رو ببینید . - باشه سعی خودم رو می کنم . - ممنون . - بعدش چی میشه ؟ - هیچی وقت دادگاه می گذره کسی هم نمی ره . - اگه این بار کسی نره تا بعدا هم همه چیز حل می شه . من مطمئنم . - خدا کنه اینطور که می گید باشه .

- الو سلام سها . - سلام لادن جان چطوری ؟ - خوبم تو خوبی ؟ - ممنون چه عجب یادی من کردی ؟ - من همیشه یاد تو هستم . این شمايید که ترک همه رو کردین . - نه عزیزم اینطور نیست سرم خیلی شلوغه . خب حالا بگو ببینم دایی چطورند ؟ زن دایی خوب هستند ؟ - همه خوبند سلام می رسونند راستش سها جان تلفن کردم ببینم امروز اه خونه هستی چند ساعتی مزاحمت بشم . - این حرفها چیه ؟ بیا هستم . - سیاوش نیست . - نه امشب نمی یاد . نامه گذاشته مثل اینکه شب پرواز داره . - خب پس من تا یک ساعت دیگه می یام . - لادن به مامان بگو که شب پیشم می مونی . - نه سها جان مزاحمت نمی شم . - این حرفها چیه دختر منتظرم . - اخه ... - اگه بخوای تعارف کنی وقت برای حرف زدن کم می یاریم ها زود بیا . - باشه پس فعلا خداحافظ . بعد از ظهر سها کنار لادن نشست و گفت : - خیلی خوش اومدی لادن جان . - ممنون . - گفتی شب می مونی ؟ - اره . - خوب کردی خیلی تنها بودم . چرا چیزی نمی خوری بذار برات پوست بکنم . - نه سها جان ممنون می خورم . من امشب مزاحمت شدم تا کمی با هم حرف بزنیم . - چی شده ؟ مثل همیشه نیستی . - تازه مثل تو شدم . - تمشب موضوع منو فراموش کن از خودت بگو مثل اینکه از یه چیزی نگران هستی . - اره هم نگرانم هم می ترسم . - چی می خوای بگی ادن ؟ - سها تو چقدر درباره ی سیاوش شناخت داری ؟ - زیاد نی شناسمش . اما تا اونجایی که می دونم پسر خوییه من با ارزو خیلی برخورد داشتم اون هم دختر خوییه . کلا خانواده ی مورد قبولی داره . حالا چطور مگه ؟ - قراره بیان خواستگاری . - راست می گی ؟! - اره . - تبریک می گم خیلی خوشحالم کردی . کی ؟ - فردا شب . - مبارکه عزیزم . پس دیگه چرا نگرانی ؟

- نمی دونم اریا همون مردی هست که من انتظار دارم یا نه ؟ - هست حتما هست نگران هیچ چیز نباش . - سها من زیاد نمی شناسمش . - چند بار که با هم ملاقات داشته باشین می شناسیش . باید به اریا تبریک بگم خوب دختری رو انتخاب کرده تو هم مطمئن باش هیچ وقت پشیمون نمی شی . - امیدوارم . - حالا می خوای چه جوابی بدی ؟ - من باید کاملا فکر کنم باید زیاد باهاش حرف بزنم . - کار درستی می کنی توکلِت به خدا باشه اگه قسمت تو به اریا باشه هیچ چیز نمی تونه این وصلت رو بهم بزنه . خدا رو چه دیدی شاید در کمتر از یک ماه همه چیز به خوبی تموم شد . - سها تو که

به قسمت اعتقاد داری پس چرا قسمت خودت رو اعتقاد نداری ؟ - قرار شد درباره ی من صحبت نشه ولی جوابت رو می دم دارم به همه چیز اعتقاد پیدا می کنم . فعلا سرنوشت من اینجوری رقم خورده باید صبر کرد دید چی میشه . - امیدوارم برای برقراری عشق و محبت بینتون دیر نشه . - ممنون عزیزم . و همانطور که سها می گفت شد . مراسم ازدواج لادن و اریا در عرض چند هفته انجام شد . درباره تمامی مسایل به توافق رسیدند . شب ازدواج انها هم یکی از رویایی ترین شبها بود . لادن در لباس سپید عروسی بسیار زیبا شده بود . اریا هم از شیک پوشی و جذابیت همیشگی خود مورد تعریف و تمجید خاص و عام بود . زوج مناسبی به نظر می رسیدند و از تمام لحاظ ناسب هم . ان شب همه حضور داشتند حتی کامیاب حضور این چند نفر سها را کاملا در فکر فرو برده بود . او هیچ علاقه ای به اریا نداشت . در زمان تجدش متوجه ابراز علاقه او به خود شده بود اما وجود کامیاب این اندیشه را از او سلب کرده بود که حتی برای مدت کوتاهی بتواند به اریا فکر کند . ازدواج او با یکی از عزیزانش بهتر قبول داشت ارزش همین بود . خوشبختی هر دو . انتخاب هر دوی انها درست و به جا بود سها از این بابت خوشحال بود که اریا توانسته او را فراموش کند و به شخص دیگری ببیند و همین برای او کافی بود . اما کامیاب چطور ؟ او را چگونه می توانست خوشبخت ببیند ایا با فرد دیگر یا همانطور به انتظار نشسته . در هر حال باید صبر می کرد تا آینده همه چیز را روشن سازد . ان شب سیاوش از همه چشمگیر تر بود . هنوز هم خیلی ها حسرت داشتنش را می کشیدند پس چرا حس حسادت سها برانگیخته نمی شد ؟! چرا به خود از داشتن چنین همسری نمی بالید . برای خودش نیز مهم نبود که دیگران از زیبایی و نجابتش سخنی می گفتند با انکه مانند همیشه کاملا ساده بود و نیز همانند روزهای پیش رنگ پریده و بیمار گونه اما از زیباییش چیزی کم نشده بود حتی به قول خیلی ها او اینگونه زیباتر به نظر می رسید اما گوشش از ان حرفها پر بود و به هیچ کدام توجهی نشان نمی داد و در افکار خود غوطه ور بود . پدر و مادرش هم که خود را مسبب تمام مسایل می دانستند تنها می توانستند ساکت بماند و دعا کنند که اوضاع بهتر شود این میان تنها پروانه بود که از کرده خود پشیمان به نظر نمی رسید . اما در باطن فقط دعا می کرد تا وضع اینگونه نماند سعی می کرد با مطرح کردن نقشه های متفاوت ان دو را به هم نزدیک سازد . همه منتظر آینده بودند و هر کس به نوبه ی خود نگران اما همه به غیر از سها شاد بودند .

آخر شب هنگام خداحافظی زمانی که مقابل لادن و اریا ایستاد با لبخندی گفت : - به هر دوتون تبریک می گم . امیدوارم خوشبخت بشین . - ممنون سها جان . - خیلی متشکرم سها خانم . لطف دارین . - اریا خان هوای این لادن خانم ما رو داشته باشین ها . - چشم خیالتون راحت . - با وجود شما همه نگرانی ها برطرف می شه . لادن جان شما هم قدر اریا خان رو بدون . - چشم مرسی سها

جان از اینکه اومدی ممنونم . - وظیفه ام بود . ارزوی عروسی هر دوتون رو داشتم خوشبخت بشین .
 - سیاوش هم نزدیکتر امد و گفت : - منم تبریک می گم . امیدوارم خوشبخت بشین . - متشکرم .
 - سیاوش با اومدن خیلی خوشحالم کردی . - مثل این که فراموش کردی من به خاطر تونیومدم به خاطر دختر داییم اومدم . - می دونستم خیلی بی معرفتی . و هر سه خندیدند در میان خنده
 سیاوشگفت : - نه بابا شوخی کردم به خاطر هر دوتون اومدم . اگر لادن دختر دایی منه . تو هم یکی از بهترین های زندگیم هستی . - ممنون سیاوش جان . - انشا... شما هم عاقل بشین . -
 امشب هم دست بردار نیستی . - دروغ می گم ؟ - نه . - فردا یه کار مهم باهات دارم . - درباره ی چی ؟ - دادگاه . - خیلی خب خونه منتظرتم . - تنهایی ؟ - اره . - شما دو نفر در گوش هم چی می گید . چرا اینقدر پیچ پیچ می کنید ؟ - هیچی لادن جان می بخشید . - لادن این همسرت خیلی خوبه . فقط یه مقدار مغزش مشکل داره . - دست شما درد نکنه . - سیاوش از تو انتظار نداشتم . اریا اصلا هم اینطور که می گی نیست . - مطمینی . - صد در صد . سیاوش با خنده گفت : - شوخی کردم .
 خب دیگه بیشتر از ای وقتتون رو نمی گیرم . بازم می گم امیدوارم خوشبخت بشین شب به خیر .
 کامیاب مشغول جمع اوری اوراق روی میزش بود که مهسا مقابل میز ایستاد و گفت : - خب نظرت چیه ؟ - اخه من نباید چیزی بدونم . - متاسفانه فعلا نه . قول می دم به موقعش همه چیز رو برات تعریف کنم . - اما من چطوری می تونم تو این فرصت کم ترتیب ماموریت بدم ؟ - خواهش می کنم کامیاب هر طور می تونی این کار رو بکن . مطمئن باش همه این برنامه ها به نفع سهاست . کامیاب کمی فکر کرد و گفت : - سعی خودم رو می کنم . فقط امیدوارم دلالت قانع کننده باشه . - خیالت راحت . - خود سها کجاست ؟ - تو سالن تمرین . فقط ازت می خوام از طرح ریزی این ماموریت و علتش سها چیزی نفهمه . - باشه حتما . - خب من دیگه برم . خیلی کار دارم . کنار در که رسید گفت : - فقط یه چیزی بگم ما هر کاری که برای تداوم زندگی این دوتا لازم باشه باید انجام بدیم . با این حرف مهسا کامیاب به فکر فر . رفت . تا ان لحظه فکر می کرد برنامه ریزی ماموریت برای تغییر روحیه سهاست . کمی به قضیه مشکوک شد . خیلی دلش می خواست از جریان مطلع شود . نگران بود . اما مهسا به او اطمینان داده بود که این کار فقط به خاطر سهاست . پس می بایست این کار را می کرد . ظرف مدت دو روز موفق شد برنامه ای در یکی از سالنهای شیراز به اجرا گذارد . وقتی تمرین به پایان رسید قضیه را عنوان کردو از همه ی بازیگران نمایش دعوت به عمل آورد و روز پرواز را اعلام کرد سها که تا ان لحظه از جریان خبری نداشت بعد از انکه کامیاب به طرف دفترش حرکت کرد به سمتش دوید و گفت : - کامیاب قضیه این ماموریت چیه ؟ - گفتم که می خوایم بریم برای اجرا . - ولی چرا یک مرتبه . قرار نبود بریم . - من هم مثل تو تعجب کردم .

ولی برنامه اینطوری شد دیگه . حالا تو امادگی داری دیگه ؟ - من ... اره اره مشکلی ندارم . - خب پس خودت رو آماده کن که برای پس فردا کاری نداشته باشی .

شب مشغول تهیه غذا بود که سیاوش را در چهار چوب در دید او که مدتی انجا ایستاده بود . با متوجه شدن سها نسبت به حضورش سلام کرد و مثل همیشه کاملاً خشک و رسمی جوابش را شنید . داخل شد و پشت میز نشست و بعد از مدتی به سها که مشغول کار بود گفت : - سها یه دقیقه بیا بشین کارت دارم . - گوش می کنم بگو . - اگه میشه بیا بشین . دست از کار کشید و مقابلش نشست و گفت : - بفرمایید . - چهارشنبه نوبت دادگاست . آماده باش . - پس فردا . - اره . - چرا اون موقع ؟ - چه ایرادی داره . دست من که نیست . اون موقع برامون وقت تعیین کردن . - اخه ... اخه ... - اخه چی ؟ - من نیستم . - کجایی ؟ - ماموریت . امروز صبح متوجه شدم . - خب نرو . - نمی شه . اگه نرم درست نیست . متأسفانه منو مسول بچه های گروه کردند . - در هر حال از من گفتن بود اگه می تونی بیای حتما خبرش رو به من بده . - برگه دادگاه کجاست ؟ سیاوش که با شنیدن این پرسش دست و پایش را گم کرده بود سعی کرد خونسردیش را حفظ کند . سپس گفت : - تو محل کارم جاش گذاشتم یادم رفت بیارمش . - کی به دستت رسید ؟ - دو روز پیش . - و حالا داری به من میگی . - برای این که دو روز پیش من نبودم . یه روز هم شما سر کار بودید . کوتاهی از بنده نیست . - حق با توه . بینم حالا جاش امن هست یا نه ؟ تو دید کسی نباشه . - تو کدم گذاشتم . خیالت راحت باشه . تو فقط باید خبر اومدن یا نبودنت رو به من بدی همین . - تا فردا شب خبرش رو بهت می دم . صبح روز بعد وقتی به محل کارش رسید یگراست راه اتاق کامیاب را در پیشگرفت . اما کسی را انجا نیافت زمانی که خواست خارج شود او را دید که به طرف اتاقش می آمد بعد از سلام و صبح بخیر در حالی که کامیاب پشت میزش می نشست گفت : - چیه سها چا اینقدر کلافه ای ؟ - می شه من نیام ماموریت ؟ - چرا ؟! - کاری برام پیش آمده باید برم جایی . - چه کاری مهم تر از این ؟ سها ما باید بریم . - اگه من نیام چی میشه ؟ خب تو و مهسا که هستین . - ناسلامتی تو مدیر گروه و سر پرست بچه ها هستی . مگه میشه نیای ؟ - ولی کامیاب من کار مهم تری دارم . - هر کاری داری باشه برای بعد این کار مهمتر از همه است . - ولی ... - بینم این چه کاریه که تا دیروز پیشنیومده بود ؟ سها با سردرگمی گفت : - خودم هم تا دیشب خبر نداشتم . کامیاب مقابلش ایستاد و با لبخندی گفت : - بگیر بشین . - ممنون می خوام برم . - حالت اصلاً خوب نیست . بشین اینجوری که نمی تونی کار کنی . - وقتی نشست گفت : - کامیاب نمی دونم چیه ؟ احساس می کنم دارم به هدفم می سم اما باز هم نمی دونم چرا اینجوری میشه . - نمی دونم

چی شده . دلم هم نمی خواد بدونم ولی تو همین قدر بدون که هر پیشامدی که تو زندگی هر کسی پیش میاد قسمته . شاید صلاح تو تو اومدن به این سفر باشه . بدون انکه حرفی بزند از اتاق خارج شد و به صحبت های کامیاب فکر کرد . وقتی هم که موضوع را با مهسا تعریف کرد او هم با صحبت هایش سها را ارام به امدن تشویق کرد . شب وقتی سیاوش به منزل امد شام او را اماده کرد و مقابلش گذاشت و گفت : - سیاوش ؟ - بله . - من متاسفم . - چرا ؟! - فردا نمی تونم پیام . - کجا ؟ - دادگاه . - نظرت عوض شده ؟ - نه ولی ماموریتم . بهت که گفتم هر کاری کردم اجازه ندادند نرم مجبورم باید برم . سیاوش بعد از سکوتی سنگین گفت : - ایرادی نداره . باشه برای یه وقت دیگه ببینم چکار می تونم بکنم . حالا بشین شامت رو بخور . - میل ندارم . - بشین . معلومه که گرسنه ای . فردا هم که زیاد کار داری . پشت میز نشست و مشغول غذا خوردن شد . کاملا در فکر فرو رفته بود که چرا سیاوش تا به حال در تمام مراحل موافق همه چیز بود و تمام حرفهای او را قبول داشت به همین راحتی در مقابل نیامدن او به دادگاه ارام گرفت با خود گفت باید از جریان مطلع شوم . و ترجیح داد این کار را به بعد موکول کند . روز بعد به همراه گروه راهی سفر شد . بدون این که هیچ گونه صحبتی درباره ی اتفاقات گذشته به میان اید . یکی از خصلتهایش در زندگی این بود که در زندگی همیشه خوددار بود او هیچ گاه مسایل کار و درس را با مسایل شخصی تداخل نمی داد و همیشه سعی می کرد در محیط کارشهمانی باشد که دیگران دوست داشتند . شاد و سرزنده . هر چند برایش مشکل بود اما سعی می کرد غصه هایش را به تنهای تحمل کند و دیگران را نگران نکند . اما در میان نزدیکانش که با مشکلات او آشنایی داشتند قضیه را طور دیگری می پنداشتند و برای از بین بردن مشکلات و کمک به او از هیچ کاری کوتاهی نمی کردند . در آن سفر هم سها همانگونه بود و این روحیه به ظاهر شادش بود که اعضا گروه را فعال می ساخت .

***** در راه خانه اریا رو به سیاوش گفت : - اگه شب تنهای بیا بریم خونه ما . - ممنون می رم خونه . - بیا بریم . لادن هم نیست . - کجاست ؟ - امشب بیمارستانه . - پس تو هم مثل من شدی . - مثل تو نه خدا نکنه من مثل تو این قدر بی احساس باشم . - تشکر . - هر وقت خلاف گفتم حق اعتراض داری . - چی به تو بگم ؟ - چیزی نمی تونی بگی . یعنی حرف حق جواب نداره که بدی حالا بگو ببینم می یای یا نه ؟ - نه تو بیا بریم منم تنهام . - رفت . - اره . - خب پس قسمت اول نقشه امون عملی شد . تا بعدش هم خدا بزرگه انشالله که حل میشه . - امیدوارم . بعد از یک هفته وقتی همه چیز به دست فراموشی سپرده شد سها از سفر بازگشت . به خانه که رسید کسی نبود . یکراست به اتاق رفت و وسایلش را انجا گذاشت که متوجه نامه سیاوش

روی میز کنار تخت شد. ان را برداشت و شروع به خواندن کرد و متوجه شد او هم به ماموریت دو روزه رفته. وقتی تاریخ نامه را دید فهمید که ان روز صبح نوشته شده است. به فکر فرو رفت که سیاوش از کجا می دانسته او همان شب باز می گردد. هر چه فکر کرد به یاد نیاورد که به او از آمدنش چیزی گفته باشد. پس او از کجا می دانست که سها آمده؟ سعی کرد فراموش کند به حمام رفت و سپس از خستگی به تختخواب رفت و سریع خوابش برد. صبح وقتی به سر کار رفت هیچ کس نبود. در دفترش مشغول خواندن نمایشنامه جدیدی بود که در اتاق باز شد و مهسا داخل گردید. - سلام صبح بخیر. - سلام چطوری؟ - خوبم. دیشب حسابی استراحت کردی یا نه؟ - تقریباً. - هر چند برای تو یک ساعت خواب هم کلی استراحته. - نه اینطور نیست. دیشب حسابی خوابیدم. تا حالا اینطوری نخوابیده بودم. - تنها بودی؟ - اره سیاوش رفته ماموریت نامه گذاشته. - به سلامتی سفرش بی خطر. - چیزی که برای من جای سوال شده اینه که از کجا می دونسته ن دیشب می یام. - چطور؟ - اخه تو نامه نوشته بود شب که اومدی من نیستم. تازه تاریخ دیروز هم پای نامه بود. بینم مهسا تو که باهاش تماس نداشتی؟ - من که همش کنار شما بودم خانم. نخیر از این خبرها نیست. سها خانم سیاوش به فکر ته خودت خبر نداری. سها با پوزخندی گفت: - چه کسی؟! سیاوش تو هم حرفهایی می زنی مهسا. - حالا میگی نه. خودت بعدا می فهمی. - بلند شو دیر شد فکر می کنم بچه ها اومدن بریم سالن تمرین. راستی کامیاب هنوز نیومده؟ - نه امروز دیرتر می یاد گفت جایی کار داره. - داشتم روی نمایش نامه جدید کار می کنم می خوام شروع کنم به نوشتن. - خب پس شروع کن دیگه. - همین امروز و فردا این کارو می کنم. بعد از تمرین وقتی به بازیگران استراحت داد خود نیز برای مطرح کردن کار روی نمایشنامه جدید به طرف دفتر کامیاب به راه افتاد. پشت در که ایستاد صدای گفتگوی دو نفر را شنید. بعد از چند ضربه و با شنیدن کلمه بفرمایید در را باز کرد و داخل شد. با تعجب بسیار از آنچه که دیده بو سلام کرد مانند همیشه جواب گرمی شنید. جلوتر رفت و روبرو استاد نشست و گفت: - شما کجا؟ اینجا کجا؟ - ما که مثل شاگردامون بی معرفت نیستیم. - اختیار دارید استاد باور کنید انقدر گرفتارم که... - که سراغی از ما نمی گیرید تا ببینید حداقل کجا هستیم. - نه اینطور نیست راستش کامیاب گفته بود که با مادرتون رفتید اهواز کی برگشتید؟ - دو روزی میشه. - چی شد یاد ما کردید؟ - گفتم پیام بینمتون. بینم چکار می کنید؟ - لطف کردید. مادر حالشون چطوره؟ - خوب هستند. - ایشون هم اومدن؟ - نه مامان پیش اقوام هستند. من هم چون مرخصیم تموم شده بود برگشتم. - خب پس ازین به بعد از حضور شما بهره می گیریم. - من در خدمتم. - استاد قول داده کنارمون بمونه. ما به وجودش احتیاج داریم. - تو که خودت ه

پا استادی کامیاب جان . - اختیار دارید بالاخره من هم شاگرد شما بودم . - خانم کریمی کجاست ؟
 - پیش بچه ها الی می یاد . - راستی خانم راستین فراموش کردم تبریک بگم . امیدوارم خوشبخت بشین . - ممنون استاد . لطف دارین . کامیاب نگاهی به سها و سپس به رامین انداخت و گفت : -
 خوشبخت هستند رامین جان . - خب خدا رو شکر . ما که سعادت نداشتیم عروسی شما بیایم
 انشالله عروسی کامیاب . با شنیدن این جمله سها سرش را پایین انداخت و دردی عجیب را در قلبش احساس کرد . کامیاب که کاملا متوجه او بود از روی تاسف و نگرانی سرش تکان داد که از دید
 رامین پنهان نماند . سها هم که حس می کرد فضای اتاق برایش سنگین است بعد از مدتی کوتاه
 عذرخواهی کرد و خارج شد . بعد از رفتن او رامین گفت : - اصلا فکر نمی کردم قضیه تا این حد
 جدی باشه . - از اینم جدی تره . از وقتی ازدواج کرده از این رو به اون رو شده . - اخه چرا ؟
 اینجوری که میگی اوضاع خونه زندگیش که خوبه . - اره خیلی اون که بده اوضاع دلشه . وضع
 زندگیش خیلی هم خوبه سها یه کاری می کنه بد جلوه کنه یعنی می دونی مدام به خودش تلقین می
 کنه . - خب شما کمکش کنید . - ما تا حالا هر کاری از دستمون بر می یومد کردیم از این به بعد
 هم از هیچ کاری کوتاهی نمی کنیم . - این اون سهایی نبود که من می شناختم نه اون ... نه تو . -
 رامین جان ترو خدا کوتاه بیا . - چرا کامیاب ؟ چرا باید کوتاه پیام ؟ نزدیک به یک ساله که سها
 تکلیفش معلوم شده خواسته یا ناخواسته تشکیل زندگی داده تا کی می خوای به امید برگشتش
 بشینی ؟ به فکر خودت باش . - من همین طوری راحتترم . - بالاخره باید به فکر ازدواج هم باشی
 یا نه ؟ - الان اصلا امادگیش رو ندارم باشه بعدا در موردش با هم صحبت می کنیم . - همین الان
 موقعیت مناسبه . بهتره ب فکر پدر و مادرت هم باشی . اونا هم اونجا همش به فکر تو هستند .
 نگراننند . ازت می خوام بیشتر فکر کنی درسته سها رو از دست دادی هیچ کس دیگه ای هم نمی
 تونه جاش رو بگیره . ولی دختر خوب هم زیاده بگردی پیداش می کنی . کامیاب پوزخندی زد و
 هیچ نگفت اما رامین همچنان ادامه داد : - کامیاب جان فکر الان نیستی فکر آینده باش که افسوس
 گذشته ات رو نخوری . - ازدواج من دیر نمی شه . به تنهایی عادت کردم من به جای یه ادم با
 تنهایی دارم زندگی می کنم از زندگیم هم راضی هستم . اما چشم قول می دم فکر کنم . به شرط
 این که تو هم این کارو بکنی . - ای بابا از من گذشت . - یادته یه روز می گفتمی دلم از شما جوونها
 جوونتره . پسچی شد ؟ یادته می گفتمی هر وقت بخوای می تونی ازدواج کنی . یادت رفت ؟ دیدی
 تو هم همون دردی رو داری که من دارم رامین سرم کلاه نذار که من می دونم تو هم بعد از ... -
 کامیاب بس کن ترو خدا بس کن . تازه همه چیز فراموشم شده . - هر جور دوست داری . رامین
 در حالی که به نقطه ای خیره مانده بود گفت : - خدا بگم چکارت نکنه دختر . ببین با این دلای

عاشق چه کردی؟! - تقصیر از اون نبود گناه از ما بود که دل بستیم . وبعد از سر جایش بلند شد و پشت پنجره ایستاد . پس از کمی سکوت کامیاب گفت : - رامین ازت خواهش می کنم همه چیز رو همین الان فراموش کنی . - تو می تونی ؟ - هشت ماهه که تمام سعی ام همین بود . - ولی موفق نشدی . - درسته ولی بازم تلاش خودم رو می کنم هم به خاطر خودم هم به خاطر سها . اون باید به فکر زندگیش باشه . سیاوش پسر خوییه می تونه خوشبختش کنه من مطمئنم که دوستش داره ولی نمی دونم چه چیزی وجود داره که علاقه اش رو بروز نمی ده . اما خیلی امیدوارم . - به چی ؟ - به این که وضع همین طور نمی مونه حتما همه چیز عوض میشه . - کامیاب باور کن ازدواج تو هم می تونه موثر باشه اگه این کارو بکنی لاقل سها کمی از فکرش کم میشه . باور کن راست می گم .

الو سلام مامان جان حالتون چطوره ؟ - از احوالپرسیهای شما خانم . - به خدا خیلی سرم شلوغه وقت هیچ کاری رو ندارم . - چقدر کار میکنی دختر به فکر زندگیت هم باش . - هستم مامان جون . - سیاوش حالش چطوره ؟ - خوبه سلام می رسونه . - خوب بگو بینم چی شد که یاد ما کردی ؟ - من همیشه به فکر شما هستم . - کم دروغ بگو . - به خدا راست میگم . دارم روی نمایشنامه جدید کار می کنم تمام وقتم رو گرفته . - سها جان مامان ترو خدا کمی بیشتر به فکر شوهرت و زندگیت باش . - مامان شما چرا فکر می کنید نیستم ؟ - برای این که دارم می بینم چطور خودت رو وقف کار کردی . بیچاره سیاوش . - شما نمی خواد نگران اون باشید .

سیاوش هم دست کمی از من نداره . - دخترم اون مرده باید کار کنه . من نمی گم تو هم بی کار باش ولی کمتر دور خودت رو شلوغ کن . - چشم مامان جون چشم . - چشم گفتنت مثل همیشه نباشه سها جان . - نه قول می دم باور کنید قول می دم کمی از کارم کمکنم . - بگو به جون مامان . - چرا قسم بخورم مامان جون گفتم که قول می دم . - اینطوری خیالم راحتتر . - چشم به جون مامان قول می دم . - که چی ؟ - که بیشتر به فکر زندگیم باشم . - حالا خیالم راحت شد خدا عاقبتت رو بخیر کنه دختر . - ممنون حالا بگید بینم بابا و ساناز چطورند ؟ - اونا هم خوبند سلام می رسونند . - ساناز حالش چطوره بهتر شد ؟ - اره عزیزم . - خدا رو شکر . مامان جون اگه دیگه کاری ندارین مزاحمتون نمی شم به همه سلام برسونید . - باشه عزیزم . - مواظب خودتون هم باشید . - تو هم همینطور . - کاری ندارین ؟ - نه به سیاوش سلام برسون . - چشم خداحافظ . - خدانگهدار . با انکه این بار قسمی خورده بود که برای ان ارزش قایل بود نمی توانست از کارش کم کند اما تا انجا که توان داشت هم به کار خودش هم به کارهای منزل می رسید . اما غافل از انکه منظور مادر چیز دیگری بود . منظور سودابه نیازهای عاطفی سیاوش بود و محبت سها به او . و سها در فکر خوراک سیاوش . در این میان هرکسی به نوبه ی خود برای از بین بردن مشکل انها

تلاش می کرد اما باز تنها کسی که متوجه نبود سها بود . تنها چیزی که باید او را به فکر واداشت زمان بود که بارها همه از آن صحبت به میان کشیده بودند و خواسته بودند همه چیز را به دست زمان بسپارد .

وارد منزل که شد مثل همیشه با سکوت رو به رو شد . به آشپزخانه که رفت به جای سها میز چیده شده را دید وقتی به اتاق رفت سها را دید که همانطور مشغول نوشتن به خواب رفته است . به طرف تخت رفت و پتو را برداشت و روی او کشید . بعد از تعویض لباس با بی حوصلگی شام مختصری خورد و تز خستگی بسیار به خواب رفت . صبح زود که سها از خواب برخاست با دیدن پتو کمی تعجب کرد بلند شد و خانه را گشت و متوجه شد که سیاوش به خانه آمده و همان جای همیشگی به خواب رفته . بدون هیچ اعتنایی به وجود سیاوش سریع آماده شد و از منزل خارج شد . تنها کاری که کرد همانند همیشه آماده کردن میز صبحانه بود . بعد از ظهر در ماشین اریا که چهره در هم سیاوش را دید پرسید : - چته سیاوش باز چی شده ؟ - من چیزیم نیست . - پسکی حالت رو گرفته ؟ - سها . - سها؟! چطور ؟ - سرش خیلی شلوغه خودشرو خیلی درگیر کرده . - خب به تو چه ؟ - نگرانشم . - اوه اقا رو باش . ببینم مگه تو بلدی نگران هم باشی ؟ - نه اخه فقط تو ادمی و تمام خصوصیات ادمها رو داری . - خب چرا ازش نمی خوای که کارش رو کم کنه ؟ - خودش باید به فکر باشه . تو فکر کردی اگه من بهش بگم قبول می کنه . - خب امتحان کن . - چطوری ؟ - اون طوری که فکر می کنی درسته . شاید نتیجه بگیري . - سها کر می کنه اگه فقط غدام آماده باشه لباسهام تمیز باشن و خونه مرتب وظیفه خودش رو کامل انجام داده . - خب مگه به نظر تو غیر از اینه ؟ - اریا ترو خدا بس کن . ببینم تو هم از لادن فقط چنین توقعاتی داری ؟ - قضیه من و لادن فرق می کنه . - چه فرقی ؟ - حداقل ما احساس داریم . مثل دو نفر کوه یخ نیستیم که هیچ به فکر لحظاتی که داره همین طور هدر می ره نباشیم . - می گی چکار کنم ؟ - چه عجب به فکر افتادی فهمیدی که باید شروع کنی . - حالا بگو از کجا باید شروع کنم ؟ - اگه من یا هر کس دیگه بهت خط بدیم و مدام کوکت کنیم که فایده نداره . سیا تو خودت باید شروع کنی از هر جایی که می دونی نتیجه داره . تو هر طور که بوده بیشتر از ما که اطرافت هستیم با سها زندگی کردی تو باید ببینی چه چیزی باعث خوشحالی یا ناراحتی یا دلگرمی و افسردگی می شه . سیاوش تو خودت باید آغازگر این بازی باشی . - بازی . لابد اونم بشه بازی گردون من . کم بیرون کار می کنه تو خونه هم ادامه اش بدم . - از این حرفها گذشته هنوز هم دیر نشده . ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است ... سیاوش ؟ - بله . - بهش علاقه پیدا کردی ؟ سیاوش حیرت زده از سوال اریا

متوجه نشد چطور با قاطعیتی خاص اما ناشناخته گفت : - نه . - کله شق یک دنده کی می خوا درست بشی ؟ پایش را روی پدال گاز گذاشت وبدون هیچ گفتگوی دیگری به سمت فرودگاه حرکت کرد .

برای فرار از غم غروب هنگام برای علاج بغض عصر هنگام خورشید را گرفتم در قفسی گذاشتم در اتاقم تا همیشه روز باشد بی غرور و بی دلگیر نگاه خورشید را غم گرفت صورتش خون مرده شد چون غروب و من باورم شد غم من بغض من و همه دلتنگیهای من همه از اسارت است نه از غروب .

در حال خواندن تابلو بود که در باز شد و کامیاب به اتاق آمد برگشت و با لبخندی گفت : - سلام . - سلام می بخشید خیلی معطل شدی ؟ - نه تازه اومدم . داشتم این تابلو رو می خوندم . شعر زیبایی بود شاعرش کیه ؟ - یه شاعر گمنام . دیدم شعر زیبایی داره گرفتمش شاید شاعری معروف باشه . شاید هم نه . اخه می دونی . من زیاد به شعر علاقه ندارم . اطلاعاتی هم تو این زمینه ندارم . ولی چون وصف حالت بود گرفتیش نه ؟ کامیاب بعد از سکوتی تلخ گفت : - درسته حق با توه ولی بهتره فراموش کنید . من کار مهمی باهات داشتم . - درباره سها ؟ - چرا فکر می کنی کار من همیشه با تو راجع به کار یا سها باشه ؟ - خب برای این که تا به حال جز این چیز دیگه ای نبوده . - اما این بار موضوع چیز دیگه است . - خب من گوش می کنم . بفرمایید . - سها کجاست ؟ مهسا پوزخندی زد و گفت : رفت خونه . من هم می خواستم برم اما چون کارم داشتی این بود که موندم . - خوب کردی . - حالا می فرمایید چکارم داری ؟ - راستش من می خواستم درباره موضوع مهمی صحبت کنم . - برو سر اصل مطلب . - نمی دونم چطوری باید بگم ؟ - راحت باش گوش می کنم . - حقیقتش می خواستم بگم... بگم... اگه... اگه تو... اگه من چی ؟ - با من ازدواج می کنی ؟ ناگهان اتاق دور سر مهسا چرخید . نفسش به شماره افتاده بود . درخواست غیر منتظره ای بود .

هیچ جوابی برای گفتن نداشت . لحظاتی همانطور در سکوت و ابهام گذشت . در همان زمان فکرهای مختلفی از ذهن مهسا می گذشت فکر سها فکر خودش فکر کامیاب برخوردهایی که تا به حال با او داشته فکر این که چرا کامیابی که تا به ان لحظه فکر سها از ذهنش محو نمی شد رو به او آورده . می دانست خیلی خوب می دانست کامیاب نه حالا نه هیچ وقت دیگری نمی تواند سها را فراموش کند او با خاطرات سها زنده بود و نفس می کشید و می توانست زندگی کند . اگر یک روز او را حتی در محل کار و با همین ملاقاتهای کوتاه و رسمی نبیند زنده نیست . نمی توانست این درخواست را قبول کند . هم به خاطر وضعیت کامیاب وهمه خاطر سهایی که سالهای زیادی از زندگیش را با او گذرانده بود و به او به چشم یک خواهر می نگریست . فکر می کرد اگر این کار را

بکند در حق سها خیانت بزرگی کرده . می پنداشت که سها تا آخر عمر او را نمی بخشد نه نمی توانست تن به این ازدواج دهد . نمی توانست به همسری مردی دراید که از وقتی او را شناخته چشم و گوش و حواسش به دنبال سها بوده و قلبش نوز هم در گرو اوست . به حرف امد و با تمام نیرویی که سعی می کرد داشته باشد با صدایی آرام گفت : - نه آقای صالحی نمی تونم . - چرا؟! - نمی تونم . خواهش می کنم ادامه نده . - اما من باید بدونم یا نه ؟ ناگهان مانند تیره از کمان رها شده برخاست و مقابل کامیاب ایستاد و با خشمی اشکار گفت : - اگه دوست داری بدونی پس گوش کن . من نمی تونم با مردی که تمام لحظات عمرش رو داره با خاطرات کس دیگه ای سر می کنه زیر یه سقف زندگی کنم . از طرفی دیگه هنوز سر سوزنی انسان دوستی یا به قول شما مردها معرفت تو وجودم پیدا میشه که به یکی از نزدیکترین افراد زندگیم از پشت خنجر نزوم . اون وقت سها فکر می کنه تمام نصایح من برای برطرف کردن مشکلات زندگیش و کنار اومدن با سیاوش به خاطر خودم بوده از من خواه چنین کاری بکنم شما هم برای شروع زندگی مشترکتون بگردین دنبال شخصی که از اتفاقات گذشته بی اطلاع باشه . و بعد از اتاق خارج و در را پشت سرش محکم به هم زد . کامیاب که از تقاضای خودش پشیمان شده بود با عصبانیت خودکار خود را روی میز کوبید و گفت : - لعنتی . عجب غلطی کردم . خدا کنه به سها حرفی نزنه . خدا لعنتت نکنه رامین همش تقصیر تو بود . خبر مرگم داشتم زندگیمو می کردم . ببین چه جواری زندگیمو به هم ریخت . شب نزدیک خانه ماشین رامین را که دید با انکه از دست او عصبی بود اما سعی کرد خود را خونسرد نشان دهد وقتی از ماشین پیاده شد کنارش رفت و گفت : - سلام شب بخیر . - سلام . - چته؟ چرا انقدر پکری ؟ با طعنه جواب داد : - نمی دونم . - از چی انقدر ناراحتی ؟ - از پیشنهاد جنابعالی . - مگه من چی گفتم ؟ - هیچی . همه چیز رو به هم ریختی . - خیلی خب حالا بفرمایید بالا بقیه صحبتهامون رو اونجا ادامه می دیم . مدام در حال قدم زدن بود و مقابل چشمان رامین که کاملاً خونسرد نشسته و دست را زیر سرش گذاشته و او را تماشا می کرد رامین که خسته شده بود با همان چهره خونسرد گفت : - شما خیال نداری بشینی . - نمی دونم . - چرا می تونی بشین با هم صحبت می کنیم . - چه صحبتی ؟ همه چیز خراب شده ؟ - تو که نمی دونی امروز چه اتفاقی افتاد . از اداره تا خونه همش خودم رو سرزنش می کنم . - خیلی کار اشتباهی کردی . حالا بگیر بشین سرم گیج رفت از بس جلوی چشمم رژه رفتی . - بفرمایید . با نشستن کاری درست میشه . - با راه رفتن هم کاری از پیش نمی ره . - خب پس چی کار کنم ؟ - تعریف کن ببینم امروز چه اتفاقی افتاده ؟ - تا به مهسا گفتم مثل صاعقه زده ها پرید به جونم . - چرا ؟ - می گفت تو داری با یاد سها زندگی می کنی . من نمی تونم با چنین آدمی زندگی کنم نمی تونم به سها خیانت کنم . چه می دونم

از این جور حرفها . - مگه تو چه جوری بهش گفتی . - همون طوری که باید می گفتم مثل بقیه خواستگاریها دیگه . - لابد طرز گفتنت اشتباه بوده . - شما بهتر بلد بودی می رفتی می گفتی . - بین کامیاب ان تو اول تکلیفت رو با دلت روشن کن بعد برو خواستگاری . - من که قصدشو نداشتم تو هولم دادی جلو . - من هم می خواستم تو با این کار سها رو فراموش کنی . - من نمی توئم سها رو فراموش کنم . نه حالا و نه صد سال دیگه تا وقتی نفس می کشم با خاطراتش زندگی می کنم . اینو خوب به یاد داشته باشید اقا اگر هم می خوام ازدواج کنم همش به خاطر سهاست . به خاطر پدر و مادرم به خاطر حل همه مشکلاتیه که الن پیش اومده . (واه واه حالا انگار سها چه تحفه ای هست) - حالا چرا مهسا ؟ - چه می دونم بالاخره روی اون نسبت به بقیه شناخت بیشتری دارم . مهسا کسیه که با سها رابطه خوبی داره . - بین کامیاب تو همش داری میگی سها . حتی علت ازدواجت با مهسا رابطه اون با سهاست . خب معلومه اینطوری موفق نمی شی . می دونم می تونی فراموشش کنی ولی بهتره حداقل اینطوری وانمود کنی که فراموشش کردی . اگه این کارو نکنی زندگی برای خودت غیر قابل تحمل میشه . اگه یه چیزی بگم گوش می کنی ؟ - بفرمایید . - با خود سها صحبت کن اون بفرست خواستگاری . - باز شما نظر دادی ؟ - اگه این کارو نکنی هم مهسا می فهمه که در مورد هر دو حدسش اشتباه فکر کرده . هم نظرش درباره تو تا حدودی عوض میشه . - من چه جوری به سها بگم برو برا خواستگاری اون هم از کی . - هیچ اتفاقی هم نمی افته . ممکنه ناراحت بشه که این هم طبیعیه ولی به خاطر علاقه ای که به تو و مهسا داره این کارو می کنه . سخته ولی این کار رو بکن به خاطر همه . به خصوص به خاطر سها . همه منتظر تصمیم تو هستند . با این کار تو سها هم بیشتر به فکر زندگیش و سیاوش می افته کامیاب این کار رو بکن . و کامیاب فقط در سکوت به حرفهایش گوش می داد .

سها بیا تلفن کارت داره . - کیه ؟ - مهسا . با شنیدن صدای مهسا ترس به دلش راه پیدا کرد . با دلهره پرسید : - مهسا چی شده ؟ - چیزی نیست . - چرا صدات می لرزه ؟ - گفتم که چیزی نیست کمی دلم گرفته بود گریه کردم . - اخه چرا ؟ - مگه من ادم نیستم نباید از کسی دلگیر بشم . - از دست کی ناراحت شدی ؟ - تو نمی شناسیش . بگذریم تماس گرفتم حالت رو بپرسم . - من خوبم . - نگرانت شده بودم . - ما که تا امروز عصر با هم بودیم . راستی کامیاب چه کارت داشت ؟ - درباره نمایشنامه جدیدی که تو داری روشکار می کنی بود . - چی می گفت ؟ - برای انتخاب بازیگران بود تا کجا پیشرفتی ؟ - دارم بازنویسش می کنم . دیگه داره تموم میشه . باید فردا با کامیاب درباره اش صحبت کنم . فکر می کنم کار خوبی بشه . مخصوصا که این بار استاد هم کنارمون هست . - درسته . خب دیگه مزاحمت نمی شم . فردا می

یارمش . - چی رو . - نمایشنامه رو . - اره می یارم . - خیلی خب سلام برسون . - تو هم مواظب خودت باش اینقدر هم گرفته نباش . من که نمی دونم چی شده . ولی امیدوار باش . همه چیز حل میشه .

- ممنون . خداحافظ . بعد از قطع تلفن بر سر میز پذیرایی برگشت . سیاوش هم انجا مشغول مطالعه روزنامه همان روز بود . چهره متفکر سها ا دید و نگاهش کرد اما هیچ نگفت . سها کاملاً نگران مهسا شده بود زیرا هیچ گاه او را این چنین ناراحت و غمگین ندیده بود . با خود گفت فردا حتماً به هر نحوی که شده علت ناراحتی اش را خواهم فهمید و باز مشغول نوشتن بقیه نمایشنامه شد . فکر مهسا و نوشتن بدجور ذهن او را پر کرده بود و تکان دادن بی دلیل صندلی توسط سیاوش هم به شدت با اعصابش بازی می کرد تا اینکه صبرش لبریز شد و گفت : - می شه اینقدر این صندلی رو تگون ندی ؟ سیاوش که تازه متوجه شده بود عذرخواهی کوتاهی کرد و باز مشغول خواندن شد . اما این سکوت مدت زیادی طول نکشید و با صدای بلند تری تکرار شد . سها چند بار سیاوش را نگاه کرد شاید ساکت شود اما هر بار متوجه بی توجهی او به اطرافش می شد و کاملاً دریافته بود که بدون هیچ منظوری این کار را می کند . دوباره عصبانی تر از قبل گفت : سیاوش خواهش می کنم . من اعصابم بهم می ریزه . می بخشید اما دست خودم نیست . عادتمینه وقتی مطالعه می کنم صندلی تگون بخوره . سها با لبخندی تمسخر بار گفت : - برای همینه هر وقت که بهمن خان رو می دیدم یک صندلی شکسته یا پشت ماشینش بود یا زیر بغلش . - درسته تو خونه ما هیچ کس از این کار من در اسایش نبود . - اما من می خوام اسایش داشته باشم تو این خونه این همه صندلی می شه بری جای دیگه . - اینجا راحتترم . تو کارت رو بکن سعی می کنم دیگه تگون ندم . - من باید این نمایشنامه رو فردا تحویل بدم . ازت خواهش می کنم بزار تمومش کنم . - باشه تو کارت رو بکن . باز برای مدتی سکوت حکمفرما شد . اما مجدداً بعد از چند دقیقه صدای صندلی بلند شد . با این فرق که این بار صدا بلندتر به گوش می رسید . سها دیگر تحملش تمام شده بود برخاست و با فریاد بسیار بلندی گفت : - آه اعصابم خورد شد از دست تو خوب اگه عادت به ان کار داری بلند شو برو تو اتاق . همه نوشته هام خراب شد نفهمیدم چی نوشتم . صدای بلند سها به اندازه ای برایشیاوش غیرمنتظره بود که در همان حالت تکان خوردن ناگهان از ترس از پشت نقش زمین شد . سها تا این لحظه را دید نمی دانست نگران باشد یا بخندد از چهره سیاوش و دیدن او در ان حالت خنده اش گرفته بود . سرش را به زیر انداخت خنده کوتاهی کرد اما برای انکه او متوجه نشود به طرفش رفت و پرسید : - چی شده ؟ سیاوش برای انکه درد خود را اشکار نسازد با همان حالت جدی بلند شد و گفت : - چیزی نیست خانم یک لحظه موندم این صدا چط . ری از حنجره شما خارج شد ؟ بفرمایید

کارتون رو بکنید من می رم تو اتاق . - این کار رو همون اول باید می کردی که کار به اینجا نمی کشید . - بله حق باشماست . با حرص روزنامه را برداشت و بعد از چشم غره ای به سها به طرف اتاقش رفت و در را محکم پشت سرش بست . سها در حالی که می خندید گفت حقت بود . دلم خنک شد تا تو باشی حرص منو در نیاری . صندلی را بلند کرد و سرجایش گذاشت . باز به نوشتن پرداخت . هر چند لحظه یک بار یاد نقش بر زمین شدن سیاوش می افتاد . خنده کوتاهی می کرد و باز مشغول کارش می شد . این کار سها به قدری برای سیاوش عصبانی کننده بود که دیگر از اتاقش بیرون نیامد و پشت در بسته اتاق عصبانی از صدای بلند سها که هنوز در گوشش بود حرص می خورد و خود را سرزنش می کرد .

ضبط کنار تخت را که همیشه نوار مورد علاقه سها در آن بود روشن کرد با صدای خواننده به یاد همان روزهای خوشی که با او داشت افتاد . چهره سها یک لحظه از جلوی چشمش دور نمی شد . عکس او را از کشوی میزش درآورد . عکس او را از کشوی میزش درآورد و مشغول تماشای چهره جذاب و دلنشین با آن لبخنده زیبا شد . کار هر شب او تا صبح همین بود عکس را روی میزش گذاشت و همانطور که روی تخت می خوابید او را نگاه کرد و با خواننده اهنگ زمزمه می کرد . چند قطره اشک مهمان تنهایی او شد . نمی دانست چه کار باید کرد بر سر دو راهی مانده بود چهره مهسا و سها از جلوی چشمش دور نمی شد . تمام نگرانش از این بابت بود که مبادا مهسا موضوع را با او در میان گذاشته باشد . یاد سها با ذره ذره وجودش امیخته شده بود . برای فراموش کردنش هر راهی را امتحان کرده و نتیجه ندیده بود . انگیزه ازدواج برای او فقط علاقه مند کردن سها به زندگیش بود از زمانی که سها را شناخته بود تا به آن لحظه تمام کارهایش فقط و فقط به خاطر سها بود . حتی ازدواج به بازی تقدیر ایمان آورده بود و کاملاً دانسته بود که قسمت هر کسی هر چه باشد همان خواهد شد . اما مهسا چه ؟ دلش نمی خواست او را نیز وارد این بازی کند با خود پنداشته بود اگر کسی را برای زندگی برگزیند مهسا خواهد بود همانطور که گفته بود این کار هم برای سها بود . رامین راست می گفت باید با سها صحبت کند تا او پیش قدم شود . با این کار شاید مهسا از تصمیمش منصرف گردد و به کامیاب فکر کند اما اگر قرار است با او ازدواج کند باید به او علاقه مند شود یاد سها چیزی نبود که از خاطر او بیرون رود اما برای دوام زندگیش باید او را همیشه در نهانخانه دل گذارد و هیچ چیز را اشکار نسازد . اما ایا مهسا او را خواهد پذیرفت ؟ صبح روز بعد وقتی به دفتر کارش رسید هر دو آمده و در دفتر منتظرش بودند سلامی کرد و پشت میزش نشست . از همان بدو ورود متوجه بی اعتنائی مهسا نسبت به خود شده بود . این رفتار به قدری شدید بود که سها را هم متوجه خود ساخت . او تمام حواسش به هر دوی آنها بود و می دید که

کامیاب چطور ارام و رسمتی تر از همیشه با او صحبت می کند مهسا هم فقط با کلمات کوتاه جوابش را می دهد . درباره نمایشنامه و چگونگی شروع ان صحبت شد و انتخاب بازیگران توسط مهسا و کار تمرین انها به عهده سها گذاشته شد . بعد از پایان گفتگو مهسا به عذرخواهی کوتاهی اکتفا کرد و به سرعت از اتاق خارج شد . بعد از رفتنش سها به کامیاب در همان حالتی که به در خیره مانده بود گفت : - کامیاب اتفاقی افتاده ؟ - چی گفتی ؟ - گفتم چیزی شده ؟ - نه چطور مگه ؟ - آخه امروز هم مهسا هم تو مثل همیشه نیستید . - از جانب من که هیچ اتفاقی رخ نداده . شاید مهسا از چیزی ناراحته ؟ - اما اون فقط با تو سرسنگین بود . - نمی دونم . - کامیاب ؟ - بله . - چیزی رو از من مخفی میکنی ؟ - چرا این فکر رو می کنی ؟ - از رفتارت حدس می زنم . - اجازه میدی به موقعش همه چیز رو برات بگم ؟ - پس یه چیز هست . - باشه بعدا همه چیز رو برات توضیح میدم . باشه . - هر طور که میل توئه من حرفی ندارم هر جور راحتی . خب دیگه من برم . کارها همین طور مونده کاری نداری ؟ - فقط من رو بی خبر نذار... کی بر می گردی ؟ - سعی میکنم زود پیام بستگی داره چقدر معطل بشم . خدا کنه زود کارم رو انجام بدن . - اجازه رو گرفتی یه تماس با من بگیر . - باشه فعلا خدا حافظ . - به سلامت .

***** با دیدن میوه و شیرینی روی میز پذیرایی کمی تعجب کرد . به طرف اشپزخانه رفت وقتی سیاوش را در حال درست کردن شربت دید پرسید : - چکار داری می کنی ؟ - سلام . اومدی . - سلام چه خبره ؟ - مهمون داریم . - کی قراره بیاد ؟ - مامان و خاله . - کی تماس گرفتن ؟ - یه ساعتی میشه گفتند میان یه سری بزنن . - همه هستند ؟ - آره . - خیلی خب من برم اماده بشم . مشغول شانه زدن موهایش بود که صدای زنگ برخاست به سرعت اماده و از اتاق خارج شد با گرمی به استقبال مهمانان رفت وقتی نشست پروانه گفت : - چه عجب سها خانم ما بلاخره شما رو زیارت کردیم . - خواهش می کنم خاله جون من سعادت ندارم . به سرعت به اشپزخانه رفت و وقتی سینی شربت را برداشت با خود گفت : - همیشه حرفهایش به طعنه شبیه بوده خدا رحم کنه خدایا امشب رو به خیر بگذرون . بعد از تعارف کنار ساناز نشست و با خنده گفت : - چطوری خواهر کوچولوی من ؟ - مرسی سها جون خوبم . - بچه روش نمیشه بگه از احوال پرسیهای شما . - شما که گفتید خاله جون حرف دل همه رو زدید . - دروغ که نگفتم . زنگ زد که بگم امشب می یام اینجا سیاوش گفت هنوز نیومدی خونه . می دونی ساعت چند بود ؟... هشت شب . . - خب این که چیزی نیست من هر شب تا این ساعت سر کارم . - زن مال تو خونه است آگه هم می خواد کار کنه باید حداقل سر ساعت مشخص خون باشه قبل از شوهرش . - خیلی ممنون خاله جون من نیاز به راهنمایی ندارم . تا با چشم غره مادرش روبه رو گشت حرفش را ادامه

نداد در عوض پروانه گفت : - یه بچه . - چی؟! - گفتم یه بچه اگه بیاد تمام این گرفتاریها حل میشه . - ولی ما که گرفتاری نداریم . - چرا دارین . - خاله جون چرا دلتون می خواد ارامش منو بهم بنزید؟ - بچه بیشتر به ادم ارامش می ده . - منظورم بچه نبود ببینید خاله جون من هیچ نیازی به داشتن بچه ندارم . دلم می خواد همینطوری زندگیم رو ادامه بدم . - سها جان مادر اروم باش خاله ات که حرف بدی نزد . - مامان جون من کاری ندارم که خاله ام حرف خوب زد یا نه . من می گم دلم می خواد اون جوری که دلم می خواد زندگی کنم . دوست ندارم دیگران بیشتر از این برام تصمیم گیری کنند . وبعد بلند شد و به اتاقش رفت پروانه که جو را انطور دید گفت : - من که حرف بدی نمی زنم . - بله خانم جان شما حرف بدی نزدید ولی الان موقعیت مناسب نبود . - چه کار کنم ؟ نمی تونم زندگی پسرم رو این طوری ببینم . - پروانه خانم اگه حمل بر گستاخی من نکنید باید بگم سها حال خوبی نداره هنوز تو شکی که بهش وارد شده مونده . باید بهش زمان داد . - ولی اخه چه شکی ؟ مگه ما چه کار کردیم ؟ - پروانه خواهش می کنم حق با پرویز خانه . - ولی برای من قضیه خیلی جدیه . - سیاوش خان بلند شو برو سها رو بیار . - چشم پرویز خان . سیاوش پشت در اتاق ایستاد و چند ضربه به در زد و گفت : - سها می تونم پیام تو ؟ - بفرمائید . وارد شد و در را بست و به سها که پشت پنجره ایستاده بود گفت : - می دونم نباید این حرف ها زده می شد . من از طرف مادرم عذر می خوام . حالا بیا بریم بیرون . سها مقابلش قرار گرفت و گفت : - تا کی می خوای مدام از جانب مادرت عذرخواهی کنی ؟ - سها الان موقع این حرف ها نیست بعدا با هم صحبت می کنیم . - بین سیاوش این رو خوب تو گوشت فرو کن من دلم نمی خواد کسی تو زندگیم دخالت کنه . همون یه بار برام بس بود . از دست این افکار کهنه و قدیمی مادرت خسته شدم . اون از نامگذاری تو فامیل . این هم از تصمیم گیریشون راجع به بنده دیگه کلافه شدم . - می دونم حق با توه . حالا بیا بیرون زشته . اونا مهمون ما هستند . - پدرامون که گناهی نکردن . بی احترامیه . بیا بریم . - اگه تکلیفمون روشن می شد کار به اینجا ها نمی کشید . - خب جور شد تو نیومدی . - ازت می خوام دوباره اقدام کنی . این بار هر طور شده می یام . - خیلی خب حالا بیا بریم . - قول میدی ؟ - بله . حالا بیا بریم . وقتی به جمع بازگشت پروانه گفت : - باز هم سیاوش . معلومه خیلی به هم علاقه دارند که اینجوری به حرفش گوشکرد . - خب زن و شوهر اند خواهر جون امیدوارم روز به روز خوشبخت تر بشین . - هستند معلومه . - می تونن بیشتر از این هم باشند . سیامک که کنار مادرش نشسته بود زیر لب گفت : - مامان جون خواهش می کنم می شه کوتاه بیاید . سها حالش خوب نیست . ترو خدا اشوب به پا نکن . این بار پروانه به ناچار سکوت کرد و دیگر هیچ نگفت . هنگام خداحافظی بهمن به خاطر اتفاقات پیش آمده عذرخواهی کرد .

پدر و مادر سها وقتی کنارش ایستادند بعد از دلداری دادن به او گفتند : - تو خودت رو ناراحت نکن . فقط به زندگیت فکر کن . - بابات راست میگه . تو که اخلاق خالت رو می دونی سها جان ناراحت نباش . - نگران نباشید . - یه خورده هم به خودت برس داری از پا در می یای . - چشم . - کاری نداری ؟ - نه به سلامت . - خداحافظ . ***** - سلام به خانم خوبم . - سلا خسته نباشی . - ممنون بینمامشب از اشپزخونتون بوی هیچ غذای لذیذی نمی یاد . - درسته . - چرا ؟ - برای این که تعطیله در عوض از اشپزخونه تمام رستوران های شهر بوی خوب می یاد . - بله حق با شماست . خب آماده شو بریم . - باشه . ولی دلم می خواد سر راه سیاوش و سها رو هم برداریم بریم . - باشه بهشون زنگ بزن بگو اماد باشن . - سرزده بهتره . - سیاوش امروز نیومده بود - چرا ؟! - خب روز کاریش نبود . - ترسیدم . - نترس چیزی نیست . - خیلی خب صبر کن الان می یام . داخل منزل که شدند همه چیز مثل همیشه بود هر کدام گوشه ای مشغول مطالعه یا نوشتن بودند اما تا با چهره شاد اریا روبه رو شدند همه چیز را فراموش شد . سیاوش به طرفشان رفت و گفت : - چه عجب یاد ما کردین . بفرمایید . - نه ممنون . سیاوش جان اومدیم دنبالتون بریم بیرون . - چه خبره ؟ - هیچی بریم بگردیم . شام رو هم بیرون میل می کنیم . سها خانم چطوره ؟ - ولی اخه ما - اخه نداره سها جون آماده شو بریم . - باشه یه شب دیگه حالا امشب همین جا دور هم هستیم . - نه بابا هوس کردیم با شما بریم بیرون حاضر شید منتظریم . - خیلی خب . - بهمون خوش می گذره . - با وجود شما حتما . اریا راست می گفت ان شب به هر چهر نفر انها کاملاً خوش گذشته بود . بچه ها نمی گذاشتند غم به چهره سها بنشیند اخر شب بعد از خداحافظی وقتی به سمت خانه خود راهی شدند در ماشین لادن گفت : - اریا خیلی نگرانم . - به خاطر چی ؟ - برای سها و سیاوش . - همه همین نگرانی رو دارند . هیچ کس فکر نمی کرد این ازدواج این قدر مشکل دار بشه . فکر می کردند همه چیز سریع فراموش میشه ولی نشد . - من خیلی با سها حرف زدم اما گوشش بدهکار نیست . - این دو نفر یه پس گردنی حسابی می خوان تا این مخشون جابه جا بشه و عاقل بشن . - خدا بهشون رحم کنه . ***** عصر به هنگام خارج شدن از خانه متوجه ماشینی که مقابل منزل پارک شده بود گردید و دید سها از ماشین پیاده شد . با تعجب به کنارشرفت و گفت : - سلام عصر بخیر . - سلام داری می ری . - اره شب پرواز دارم . مبارکه . - چی ؟ - ماشین رو می گم . - ممنون . - تازه گرفتی ؟ - امروز قولنامه کردم . - به سلامتی . - چطور ؟ - خوبه باهاش راحتی ؟ - اره مشکلی ندارم می خوام برسونمت . ؟ - نه ممنونبیرش تو . - باشه . - کاری نداری ؟ - نه خداحافظ . - خداحافظ . سر کوجه ایستاده و کاملاً در فکر بود ناگهان ماشینی با سرعت زیاد از مقابلش رد شد و چند قدم جلوتر

ایستاد . به قدری سرعتش زیاد بود که ترسید و با عصبانیت به طرف ماشین حرکت کرد و تا خواست به راننده چیزی بگوید چهره اشنا و همیشه خندانی را دید . این بار با عصبانیت بیشتری گفت : - تو ادم نمی شی نه ؟ اریا همانطور که می خندید گفت : - نه بیا بالا . وقتی که سوار شد گفت : - وقتی هر کار می کنیم از تو فکر بیرون نمی یای مجبوره اینجوری بهت شوک وارد کنم دیگه . - تو هم ؟ - من هم چی ؟ - ماشین جدید . - نه بابا مال فرشیده تازه گرفته . رفتند شمال داده دست من . خونشون کسی نبود نگران بود اخه می دونی خیلی مال دوسته . - حداقل دست از سر اون بردار . اگه مال دوست بود این رو دست تو نمی داد . - شوخی کردم بابا تنها چیزی که براش اهمیت نداره مال دنیاست . خونشون پارکینگ نداره گفت خونه شما باشه . - تو هم اوردیش بیرون . - خودش گفت . حالا ببینم منظورت از تو هم چی بود ؟ - اخه امروز یه نفر دیگه رو هم با ماشین جدید دیدم . - کی ؟ - سها . - بارک الله خوشم می یاد دختر با عرضه ایه . - بله . - حسودیت میشه . - نه بابا تو هم به خودم فکر می کنم . - چرا ؟ - اریا یعنی ما با هم اینقدر غریبه هستیم که از یه خرید ساده هم نباید مطلع بشیم . - نمی دونم چی بگم ؟ - اریا سها وضعش از من بدتره . اون اصلا روی خوش نشون نمی ده . - باز هم می گم سیاوش باید خودت دست به کار بشی . ببینم تا حالا چه کار کردی ؟ - هیچ کاری نتونستم بکنم . - سعی خودت رو بکن موفق میشی . چه زندگیت رو دوست داشته باشی چه نداشته باشی باید این کار رو بکنی تا بعد وجدانت در عذاب نباشه . ***** سها که به سالن رسید مهسا تا ماشین را دید گفت : - مبارک باشه . بالاخره خریدیش . - سلام . - سلام صبح بخیر . - دیدی ؟ - اره خیلی قشنگه . مبارکه . سها مهسا را کنار خود نشاند و گفت : - تا قبل از این که کامیاب بیا می خوام باهات حرف بزنم . - چی شده ؟ ترسیدم چرا اینجوری صحبت می کنی ؟ چرا یه مرتبه حرف رو عوض کردی ؟ - برای بحث سر ماشین و امثال اون همیشه وقت هست . می خوام یه چیزی ازت بپرسم . دوست دارم جوابم رو بدی . - بفرمایید . - بین تو و کامیاب مشکلی پیش اومده ؟ - نه چطور مگه ؟ - مهسا با من رو راست باش . - مگه من تا به حال به تو دروغ گفتم . - نه ولی ازت می خوام این بار هم همین طوری باشی . الان حدود دو هفته است که شما دو نفر اخلاقتون عوض شده . تو که دیگه به کامیاب اعتنا نمی کنی اون هم که تا تو رو می بینه انگار زبانش بند اومده . اصلا حرف نمی زنه . هیچ کدومتون هم چیزی نمی گید . - تو چرا همش دوست داری این دو مسئله رو بهم ربط بدی . - مهسا جان تو محیط کار این اخلاق ها درست نیست . حالا ما با هم اشنا هستیم و به مشکلات هم واقف . من هم از اخلاق تو مطلع هستم و هم روحیات کامیاب رو میشناسم . اما بقیه چی ؟ بچه های دیگه رو چه کار می کنید ؟ این ادم ها خیلی تیز بین تر از اونی هستند که فکر می

کنیم . خودم چند بار به طور اتفاقی متوجه شدم که چطور درباره ی ما به راحتی صحبت می کنند یعنی آدمیزاد همینه . جلوی دهنش رو همیشه گرفت ولی جلوی این اخلاقها و رفتارها رو که می شه . مهسا ترو خدا تو جمع یه خورده بهتر باش حداقل از بی محلی و بداخلاقیبت به کامیاب کمی کمتر کن نذار برامون حرف در بیارن . اون وقت کار کردن سخت میشه . با ورود کامیاب صحبت انها ناتمام ماند . مهسا پس از سلام ارامی که خودشان را شنید از اتاق خارج شد . کامیاب هم از روی تاسف سری تکان داد و سر جایش نشست و ز سها که همانطور نگاهش می کرد پرسید : - مشکلی پیش اومده ؟ - این رو باید از شما پرسید : - اعصابم واقعا بهم ریخته . - دارم می بینم . - سها کمکم می کنی ؟ - اگه خودت بخوای . - در آینده نزدیک این کار رو خواهم کرد . - فقط مواظب خودت باش توصیه ای که همه برای من می کنند رو من به تو می گم . نگران چیزی نباش همه چیز درست میشه . - خدا کنه این طور اشته دلم نمی خواد تو این میون کسی از دستم ناراحت و دلخور بشه . - مطمئن باش که اینطور نخواهد شد . خب دیگه من برم سر تمرین راستی کامیاب استاد امروز نیومده . - قراره بیاد اگه نیومده می گم شب باهات تماس بگیره . - باشه کاری نداری من برم ؟ - نه . - فعلا با اجازه . - بفرمایید . فقط سها هر کس غیبت داشت یادداشت کن یادت باشه تا اجرا چیزی نمونده . - خیالت راحت . ***** کنار تلفن نشسته و مشغول مطالعه کتابی بود با صدای زنگ ان گوشی را برداشت : - بله بفرمایید . - سلام اقا شب بخیر . - شب شما هم بخیر . - می تونم با خانم راستین صحبت کنم . - بله شما ! - من یکی از همکارانشون هستم . - خواهش می کنم گوشی حضورتون . در همان لحظه سها مقابلش ایستاد و گفت : - کیه ؟ - با شما کار دارن . یکی از همکارانتون هستند . جای خود را به سها داد و خود مقابلش قرار گرفت و باز به ظاهر مشغول خواندن شد ولی تمام حواسش به سها بود . اما او بدون هیچ توجه ای به سیایش شروع به صحبت کرد . - بله بفرمایید . - سلام خانم . - سلام آقای فردمنش حالتون چگونه . - ممنون می بخشید مزاحمتون شدم . - خواهش می کنم کامیاب گفته بود تماس می گیرید . امروز منتظرتون بودم . - شرمنده نتونستم پیام . خب کارها چطور پیش می ره ؟ - خوب . خیلی خالیه ! منتظر شما هستیم تا بیاید . قراره آخرین تمریناتمون رو انجام بدیم . برامون چکار کردین . استاد ؟ - از چند سالن وقت گرفتم . فقط باید ببینید کدوم بهتره . - چشم این کار رو خواهم کرد . - ببینم خانم راستین کامیاب با شما صحبت نکرد ؟ - راجع به چی ؟ - درباره خودش . - مگه اتفاقی افتاده ؟ او که متوجه بی اطلاع نبودن سها شده بود گفت : - هیچی چیزی نشده . چند وقتی هست که متوجه شدم ناراحته . برای همین گفتم شاید چیزی گفته باشه . - راستش من هم یه چیزهایی فهمیدم قراره با هم صحبت کنیم ولی همش می گه یه وقت مناسب فکر می کنم کامیاب

کمی گرفتار شده . می ترسم برای پدر و مادرش اتفاقی افتاده باشه . - نه این طور نیست . من با اونا در تماس هستم . - خب خدا رو شکر ولی شما هم نگران نباشید به من میگه . - در هر حال کمکش کنید اون به کمک ما مخصوصا شما نیاز داره . - حتما . برای یک لحظه نگاهش به سیاوش افتاد که چطور به حرفهای او گوش می دهد و سها را زیر ذره بین قرار داده و کتاب خواندنش فقط حالت نمایشی داشت . اما به روی خود نیاورد و بعد از چند لحظه خداحافظی کرد . بلند شد و روبه روی سیاوش ایستاد و گفت : - اصلا خوب نیست . - اتفاقا خیلی قشنگه می تونی بعدا بخونیش . - کتاب رو نگفتم . - پس چی رو گفتی ؟ - گوش کردن به صحبت دیگران . - گوش من ممکنه همه چیز رو بشنوه مهم حواسمه که اینجا نبود . - معلوم بود . - تو می تونی هر جور دوست داری فکر کنی . - دارم شک می کنم . - به چی ؟ - به سن و سالت . - چطور مگه ؟ - چند وقتیته کارهای بچه گونه ازت سر می زنه . - جدی بودن من همیشه کار دستم داده شاید خاصیت همنشینی با اریا باشه ؟ - شاید . - تو این خونه هر چی هست و نیست . اگه زن و شوهر هستیم و نیستیم چه با هم باشیم و نباشیم پنهان کاری نداریم . - من هیچ وقت چیزی رو از تو پنهون نمی کنم . استادم بود . - من نپرسیدم کی بود . گوش کردن من هم اگه اینطوره که تو می گی دلیل داشته . شما هم به سن و سال بنده شک نکنید این بنده هستم که دارم به یه چیزهایی شک می کنم . - یعنی می خوای بگی به من شک داری ؟ - به تو نه مننگفتم به خیلی از ادمها گفتم به خیلی چیزها . - بین سیاوش من و تو داریم با هم ولی جدا از هم زندگی می کنیم . مالکیت ما بری هم فقط اسمیه . خودت می دونی که هیچ احساسی بین منو تو نیست . - می دونم خیلی از چیزهای دیگه رو هم می دونم . - طعنه می زنی ؟ - نه . نظر تو افکار تو اعتقاد تو نفرت تو فرار تو تماش در مورد من هم صدق می کنه ولی خیلی خفیف تر و اگه ناراحت نشی منطقی تر . - بی منطق هم شدم ؟ - نه سها . ولی حداقل این رو درک می کنم که از مشکلاتم غریبه ها یا حتی بزرگترها مطلع نشن . - چه خطایی از من سر زده که اینجوری حرف می زنی ؟ - به گذشته فکر کن سها برای تو غریبه ها از نزدیکانت خیلی بیشتر ارزش دارن . - سعی می کنم به همه احساس مسولیت داشته باشم . - این فقط نظر خودته . - سیاوش بس کن . خواهش می کنم . نمی دونم تا به حال متوجه شدی یا نه ؟ من به کارم بیشتر از این زندگی علاقه دارم . - نمی دونم چی بگم . تبعا منم همین طورم . حرف من فقط همینیه هر چی هستیم بذار تو مین خونه باشیم . نذاریم کسی از مشکلاتمون مطلع بشه . تا ببینیم این وضع چه طور خواهد شد . سها هیچ نگفت و فقط پذیرایی را ترک کرد سیاوش هم همانجا نشست و به فکر فرو رفت به فکر این که برای سها کاماب همچنان باارزش تر از همیشه است و به فکر این که هنوز سها یاد کامیاب را فراموش نکرده به حدی که نگران پدر و مادر ندیده او هم می شود . اما

نگران مسایل مربوط به زندگیش هرگز . سیاوش هم بیشتر به فکر خود و زندگیشو حرف و حدیث مردم بود . هیچ دوست نداشت به راحتی پشت سرش صحبت شود همیشه درگیر حرفهای مادرش که هیچ گاه آنها را منطقی نمی پنداشت بود از طرفی هم برای حرف مردم ارزشقائل نبذ . فقط هر لحظه دنبال آرامشی که هیچ گاه نداشته می گشت .

در اتاق گریم شسته بود و به حرفهای شب قبل فکر می کرد . بعد از ازدواجش این نخستین بار بود با رجوع به وجدانش حق را به سیاوش می داد و خود را محکوم می ساخت . با ورود کامیاب افکارش از هم گسیخته شد . - خیلی تو فکری ! - کی اومدی ؟ - همین الان . - این چیز جدیدیه که تو فکر می رم . - نه ولی این بار چهره ات با دفعات قبل فرق داشت . - شاید علتش این باشه که فکرم هم با دفعات قبل فرق داشت . - سها می خوام امروز اخر ساعت وقتی همه رفتند باهات صحبت کنم . - باشه . - امروز ماشین هم نیاوردم می خوام با تو پیام . - تشریف بیارین . - شیرینیش رو که ندادی . حداقل دست فرمونت رو نشونمون بده . - چشم شیرینی رو هم می دم . دست فرمونم رو هم نشونت می دم . حالا جدی ماشین نیاوردی ؟ - نه تعمیر گاست . - خب تو را صحبت می کنی یا اینجا . - ترجیح می دم اینجا حرف بزنم . اونجوری می ترسم از ماشینت خاطره خوبی نداشته باشی . - همین قدر که تو توش بشینی خودش یه خاطره خوشه . - پس بعداز ظهر می بینمت . طبق قرار عصر به دفتر کامیاب رفت . وقتی او را مانند چند روز قبل در فکر دید گفت : - دیگه چرا تو فکری ؟ - نمی دونم . - کاش این همه فکری که ما می کردیم حداقل یه کدومش به درد می خورد . لالقل برای خودمون سازنده بود . شدیم یه پامتفکر . هر روزمون شده فکر و خیال می دونی چیه کامیاب تصمیم گرفتیم از این به بعد کمتر فکر و بیشتر عمل کنم . - کار درستی می کنی سها اصلش همینه . - خب نمی خوای حرف بزنی ؟ - نمی دونم از کجا باید شروع کنم ؟ - از هر جایی که دوست داری . - قول می دی تا اخرش گوش کنی ؟ - البته . - یادت یه روز پدرت گفت که می خواد برادرت باشم . - خب اره . چطور مگه ؟ - هیچ وقت نتونستم خودم رو جای برادرت بذارم . ولی به خاطر قولی که به پدرت داده بودم سعی کردم مثل یک برادر کنارت باشم . پشتت باشم . تا اونجایی که می تونستم هر چند خیلی کم ولی گاهی اوقات فکر می کردم خواهرم هستی تا اینکه سر سفره عقد کنار سیاوش دیدمت اون موقع دیگه باورم شد که باید برادرت بشم . و تو هم خواهر من باشی که هیچ وقت نداشتم . - کامیاب منظرت از این حرفها چیه . مقدمه است ؟ - اره . - چه خواهری باید برات بکنم ؟ بعد از مکث کوتاهی گفت : - می خوام ازدواج کنم . رنگ از رخسار سها رخت بر بست . با سرگیجه ای که این بار شدیدتر شده بود گفت : - مبارکه . حالا این دختر خوشبخت کی هست . - مهسا . هر یک از کلمات که از دهان کامیاب

خارج می شد مانند یک ضربه محکم بود که بر روح و جان سها می خورد اما به خاطر کامیاب به روی خود نمی آورد اما اثری نداشت و کامیاب کاملا متوجه او بود او که سها را در آن وضعیت می دید خود را نکوهش می کرد . صدای ضربان قلب خود را می شنید . چشمانش را بست . نفس عمیقی کشید و بعد از مدت زمان کوتاهی گفت : - اگه ناراحتت کردم ادامه ندم . - من چه کار باید بکنم ؟ - سها من اصلا دلم نمی خواست ... - کامیاب گفتم بگو کار من چیه ؟ - می خوام باهاش صحبت کنی . - خودش چیزی می دونه ؟ - قبلا یه چیزی بهش گفتم ولی حسابی از کوره در رفت می گه دلش نمی خواد اوضاع از اینی که هست بدتر بشه . - پس بگو علت ناراحتیش چی بود ؟ - تصمیم گیری برام راحت نبود . بیچاره شدم سها تا به این نتیجه رسیدم . رامین خیلی با من صحبت کرد . سها جان من باید به فکر پدر و مادری باشم که اون سر دنیا ارزشون سر و سامان گرفتن منو دارن اگه به اختیار خودم بود باور کن فقط به پای تو نشستن بود ولی نشد و نمی شه . تو کنار سیاوش خوشبختی ولی خودت نمی خوای باور داشته باشی ... سها ؟ - بله . - نمی پرسی چرا اونو انتخاب کردم ؟ - نه . چون می دونم هیچ وقت کاری رو بدون علت انجام نمی دی . انتخاب خوبی کردی کامیاب . تمام دلایلت هم واقعا قانع کننده بود مثل همیشه . - از دست من که ناراحت نیستی ؟ در حالی که اشک در چشمانش اشیانه کرده بود گفت : - چرا باید باشم تا کی می خواستی به پای من بشینی ؟ تا کی می خواستی به خودت بقبولونی که باز هم سهایی هست و یه روز بر می گرده ؟ کامیاب منو تو هیچ وقت همدیگه رو فراموش نمی کنیم . ولی نباید به خاطر هم زندگیمون رو خراب کنیم . برو سراغ سرنوشت خودت . خیالت راحت . از تو هم به خاطر انتخابت متشکرم . سپس بلند شد و گفت : - تو ماشین منتظرتم . پشت در اتاق ایستاد و برای چند لحظه فقط به مقابلش خیره شد . در حالی که انگشتش را در میان دندانهایش فشار می داد تا از ریزش اشکش جلوگیری کند به گذشته ها فکر کرد که چطور انها را از دست داده بود کامیاب با این کارش تمام امیدهای سها را به ناامیدی تبدیل ساخت . دیگر هیچ انگیزه ای برای زندگی نداشت . روز به روز نحیف تر می شد . اما از شدت علاقه ای که به کامیاب و مهسا داشت اظهار به خوشحالی بیش از حد می کرد . روز بعد وقتی سالن خلوت شد . مهسا را به گوشه ای برد و گفت : - می خوام باهات صحبت کنم . - راجع به چی ؟ - راجع به درخواست کامیاب . - سها ترو خدا ولم کن . اصلا حوصله ندارم . - مهسا یا صبر می کنی و به حرفهام گوش می دی یا این که دیگه سمت رو نمی یارم . - دلم نمی خواد باهاش ازدواج کنم مگه زوره . - چرا مگه چه مشکلی داره ؟ - اون هیچ چیز نیست ان من هستم که نمی تونم با اون کنار بیام . - چرا اینجوری فکر می کنی اون دوستت داره . - اون تو دنیا هیچ کس رو به اندازه تو دوست نداره . - ببین مهسا من کاری ندارم که ممکنه هنوز به فکر من

باشه یا نه . اما اینو بدون اگه قصد ازدواج کرده حتما همه گذشته رو فراموش کرده مطمئن باش . من به تو قول می دم خوشبخت می کنه . - خانم خانما این کامیابی که من می بینم هیچ وقت نمی تونه گذشته رو فراموش کنه . اون با گذشته داره زندگی می کنه . - چرا همش می خوای یه جوری به خودت تلقین کنی که اینطوره . مهسا جان اون با من صحبت کرده من هر دوی شما رو دوست دارم دلم نمی خواد به دام بندازمتون . خیالت راحت باشه که من بدون فکر کاری نمی کنم حرفهای دیروز کامیاب با همیشه فرق داشت حاضرم قسم بخورم که بهت علاقه داره و اگه تو بذاری این علاقه بیشتر هم می شه . - سها من تو رو دوست دارم . نمی خوام یه وقت فکر کنی ... - من هیچ فکری نمی کنم . اومدن من پیش تو وعنوان کردن این درخواست کافی نیست ؟ - یعنی تو فراموشش کردی ؟ - مهسا خواهش می کنم مسایل رو با هم قاطی نکن تو فقط به فکر خودت و کامیاب باش . مهسا تو می تونی کاری کنی که کامیاب منو فراموشکنه . - من هیچ وقت این کار رو نمی تونم بکم . - با اخلاق و روشت تو زندگی من مطمئنم که می تونی کامیاب رو ببر طرف خودت . اون الان امدادگیش رو داره من هم کمکتون می کنم باور کن اون پسر خوییه نذار نصیب دیگران بشه و بدبختش کنن . حالا که خودش با پای خودش اومده ردش نکن . باشه ؟ - باید فکر کنم . باید با پدر و مادرم صحبت کنم . - کی خبرش رو به من می دی ؟ - هفته آینده . - امیدوار باشم . - نمی دونم سها . نمی دونم باید فکر کنم . - باشه خوب فکر هات رو بکن . الان وقت فکر کردنه من نمی خوام چیزی رو بهت تحمیل کنم چون خودم مزه تلخش رو چشیدم . فقط پیشنهاد بود و راهنمایی . تصمیم گیرنده اصلی خودتی . - تو همیشه در حق من خواهری کردی . سها با خنده گفت : - این روزها خواهر همه شدم . نمی دونستم اینقدر خواهر و برادر دارم . باید بشیم بینم بقیه کی از راه می رسند اول لادن بعد کامیاب و بعد تو لابد بعد هم نوبت به سیامک می رسه . مهسا هم لبخندی زد و گفت : - فکر کنم اونم امروز فردا بیاد سراغت . - اگه کسی رو زیر سر نداشته باشه باید برای اون هم دنبال یه خانم خوب ونجیب بگردیم ولی عیب نداره شماها خوشبخت بشین منم از خوشحالی شما ها خوشحالم . - ولی سها جان به زندگی خودت هم فکر کن . - دارم این کار رو می کنم . اما فقط به زندگیم . - از دست تو که هیچ وقت از هیچ کس حرف شنوی ندار جز خودت . باز هم همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد مهسا و کامیاب بعد از مراسم ساده ای که داشتند در اپارتمان کامیاب زندگی خود را آغاز نمودند . مهسا با اخلاق و رفتاری که از کامیاب و سها می دید تا حدودی فراموشی انها را پذیرفته بود . هر چند می دانست فکرش اشتباه است . اما به خاطر زندگی خود که به ان علاقه نشان می داد هیچ نمی گفت وبار دیگر همه چیز به ظاهر فراموش شد اما در دل سها و کامیاب این زخم التیام پیدا نکرده بود . زخمی که روز به روز کوچکتر می شد اما

بهبود نمی یافت و این بار هم هر دو به خاطر مهسا که برای هر دوی آنها عزیز بود سخنی نگفتند .

از همان لحظه اول کامیاب علاقه زیادش را نثار مهسا می کرد تا شاید به کوچکترین اتفاقی در زندگیشان رنجشی در دل راه ندهد و مهسا نیز شرایط حاضر را با تمام اطلاعاتی که داشت پذیرفته بود و برای بهبود و برقراری علاقه بیشتر در زندگیش از هیچ کوششی کوتاهی نمی کرد و چون کامیاب این را درافته بود با او همقدم شده بود و سها که زندگی آنها را می دید در دل خدا را سپاسگذار بود و برای دوام آن خوشبختی دعا می کرد . اما غافل از خود و زندگی خودش . بعد از ازدواج کامیاب سعی می کرد بیشتر به فکر خانه باشد . این بار کمی هم به سیاوش می اندیشید که چطور روزها را بی هدف می گذرانند دلش برای او می سوخت که چطور تمام زندگیش را تباه ساخته بودند . شب و روز فکر به او و آینده او بود . چند بار موضوع جدایی را مطرح ساخت و به او گفت برای آرامش آینده اوست که این درخواست را می کند و از او می خواهد زودتر اقدام نماید .

سیاوش که اصرار بیش از حد سها را می دید این بار بدون اطلاع دادن به کسی خود به تنهایی اقدام نمود . او هم همان فکر سها را می کرد و در ذهن داشت . خوشبختی سها بدون حضور او اما مطرح کردنش سخت بود . مدتی می گذشت و او که چیزی به سها نگفته بود بالاخره شبی تصمیم گرفت موضوع را با او مطرح کند . وقتی از راه رسید بعد از تعویض لباس به آشپزخانه رفت و پشت میز نشست . - سلام خسته نباشید . - شما هم همینطور . سها فنجان چای را مقابلش قرار داد و گفت : - سیاوش یه زحمتی برات داشتم . - بفرمایید . - امروز گوشت گرفتم اما خرد کردنش رو بلد نیستم . می شه تو این کار رو بکنی . - حتما کجاست ؟ - چاییت رو بخور من آماده اشون می کنم .

بعد از صرف چای کنار ظرفشویی ایستاد و مشغول کار شد . - این چاقوش تیز نیست . - چرا خودم تیزش کردم . - سر ماست رو هم نمی بره . - زیاد تیز بشه خوب نیست . - چاقو تیز کن رو بده به من . - بیا بگیر فقط خیلی تیزش نکن . - باشه . بعد از تیز کردن چاقو مشغول شد . سها نیز کمی انطرف تر مشغول درست کردن سالاد برای شام بود فضای آشپزخانه غرق در سکوت بود

سیاوش چند بار خواست حرفی بزند اما دلش نمی امد آن سکوت را بشکند . هر چند لحظه یک بار به نیمرخ زیبا و دلربای سها نگاه می کرد اما هیچ نمی گفت . در دل آن همه زیبایی را تحسین می کرد اما ... سها غافل از اطراف خود مشغول کارش بود و توجه سیاوش را نسبت به خود نمی دید .

بار دیگری که سیاوش سر بلند کرد و به چهره سها نگریست دیگر نتوانست چشم از او برگرداند و تمام حواسش معطوف او شد به طوری که فراموش کرد در حال انجام دادن چه کاری است . به همین دلیل به جای گوشت دو تا از انگشتان خود را به سختی برید و بالاخره با صدای فریاد نه چندان بلندش سکوت را شکست سها که ترسیده بود به سرعت به طرفش دوید و با دیدن آن صحنه رنگ

از صورتش پرید و گفت : - حواست کجاست سیاوش چه کار کردی ؟ - چیزی نیست اگه میشه برو بتادین و باند رو بیار . - نمی دونم کجاست ؟ - تو جعبه کمکهای اولیه است برو دیگه . سها به سرعت رفت وقتی برگشت سیاوش روی زمین زانو زده بود و از درد به خود می پیچید . مقابلش زانو زد و گفت : - بیا . - چرا نشستی ؟ - چه کار کم ؟ - خوب بیندش دیگه . - اخه من از خون می ترسم . - مگه لولو دیدی که می ترسی . - خون می بینم حالم بد میشه . - سها خواهش می کنم همه اینجا رو خون برداشت . سیاوش دستش را مقابل سها گرفت او با ترس دست سیاوش را گرفت و یک لحظه از ان که برای اولین بار دستانش دستان سیاوش را لمس کرده لرزه به تنش افتاد و ناگهان دست او را رها کرد که موجب فریاد سیاوش شد و گفت : - چه کار می کنی ؟ با یه باند دیگه بیندش . - معذرت می خوام . و بعد این بار با اضطرابی کمتر دست او را گرفت . کاما دستپاچه شده بود و نمی دانست چه کند مدام صحبت می کرد و می گفت : - هی میگه تیز نیست . تیز نیست . بین دستش رو چه کار کرد . من که گفتم تیزش کردم . نگاه کن با خودت چه کار کردی . حالا مگه این دست به این زودیاها خوب میشه . مگه دیگه حالا حالا ها می تونی پرواز کنی . سیاوش با خونسردی گفت : - سها خانم . و سها بلافاصله گفت : - بله . - پرواز به دست زخمی هیچ ربطی نداره با دست بسته هم میشه پرواز کرد . - می شه ؟ - بله . - خب دردش چی ؟ اذیت که می کنه زق زقش رو بگو بیچاره می کنه . همش حرف خودت رو می زنی گفتم اگه تیز باشه خطرناکه . گوش نکردی . حالا چه کار کنم ؟ ببین ترو خدا با خودش چه کار کرد . اخه حواست کجا بود ؟ سیاوش که فقط مبهوت نگاهش می کرد گفت : - تموم شد ؟ - اره بذار این چسب رو هم بزنم . اهان تموم شد . خیلی خیلند شو . - چه کار کنم ؟ - بلند شو بریم بیمارستان . - بیمارستان برای چی ؟! - باید بخیه بشه . - بگذر سه خانم . چیزی نشده تا صبح خوب میشه . - چرا متوجه نیستی . نزدیک بنده . خطرناکه حالا هی ازش خون می ره . باید حداقل دکتر ببینه . امپول کزاز که باید بزنی . - خیلی خب اگه تا صبح خوب نشد می ریم . - نه همین الان من می رم ماشین رو بیارم بیرون تو هم آماده شو بیا . یادت نره در رو قفل کنی . - خیلی خب تو برو الان می یام . در ماشین کنار سها نشست و گفت : - حالا کدوم بیمارستان می ریم ؟ - نمی دونم . بینم کدوم بیمارستان شیفت شب داره . - تو رانندگی بلدی ؟ امنیت داره بشینم ؟ - فکر نکن چون خودت تو اسمونها هستی . رانندگی زمینی ها به حساب نمی یاد خیالت راحت . نگران نباش . - خیلی خب بریم . اخر شب بعد از بخیه زدن و پانسمان راهی خانه شدند . وقتی رسیدند سها گفت : - چطوری ؟ - بهترم . - برو بخواب . - اما اشپزخونه چی ؟ - خودم تمیز می کنم تو برو بخواب . - باشه شب بخیر . - فقط یادت نره قرصت رو بخوری . چند دقیقه بعد هم با یک لیوان آب میوه

وارد اتاقش شد ان را کنار تخت گذاشت و گفت : - ن رو بخور بعد بخواب . - سها . - ممنونم خیلی بهت زحمت دادم . - کاری نکردم . وظیفه ام بود . شب بخیر . - شب بخیر . ان شب تا صبح خواب به چشمان سیاوش نمی آمد اتفاقات ساعات گذشته بدجوری با ذهنش بازی می کرد نمی دانست به ان چهره مضطرب سها بخندد یا امیدوار باشد ولی می دانست حرفهای ان شب سها از روی دستپاچگی بود تا نگرانی . هرگز فکر نمی کرد سها در چنین لحظه ای ان طور عکس العمل نشان دهد و بعد هم او را به بیمارستان برساند وبعد هم متوجه شد پشت ان چهره گرفته و عبوس و مضطرب قلبی مهربان و رئوف نهفته است که دسترسی به ان کمی سخت است . صبح که از خواب برخاست وبه اشپزخانه رفت علاوه بر میز همیشه آماده نامه ای را دید که در ان نوشته شده بود:

سیاوش سلام . شیر گرفتم حتما بخور برات خوبه . داروهات رو هم فراموش نکن . یکیشون رو عصری باید بخوری . یادت نره . به اریا هم زنگ زدم ازش خواش کردم بیاد دنبالت . آماده باش . ساعت 8 می یاد دنبالت . مواظب خودت باش . ((سها)) با خواندن نامه لبخندی دلنشین بر لبانش نقشبست و به سرعت صبحانه را خورد و آماده شد کنار در ایستاده بود که اریا آمد وقتی سوار ماشین شد . بعد از سلام و احوالپرسی اریا گفت : - اوه اوه ببین چه کار کرده زخم خنجره یا شمشیر . - چاقو . - سیا خیلی خطرناک شدی ها . هین یه کار رو بلد نبودی . - سها با خودت حرف زد ؟ - نه با لادن . - نگفت چی شده ؟ - چرا گفت ولی نگفت این قدر شدیده . اینجوری که لادن می گفت خیلی نگران بوده . - اصلا فکرش رو هم نمی کردم . - مگه چه کار کرده ؟ - نمی دونی چه طوری هول شده بود از خون می ترسه . وقتی داشت دستمرو می بست لرزش دستاش یک لحظه هم قطع نمی شد . برام جالب بود . - چی شد که بریدی . - شده بود قضیه یوسف و زلیخا . - نه ! جدی می گی ؟ - باور کن ولی این بار برعکس بود . - پسر بهت تبریک می گم این هم از شروع که اینقدر نگران بودی . - همه حواسم بهش بود . متوجه هیچ چیز نبودم . کاملاً تو فکر بودم که ... - که چی ؟ - که اینجوری شد . - عیب نداره . - دستم داغون شده عیب نداره . - می ارزه سیاوش . ناراحت نباش خوب میشه به فکر بقیه نقشه ات باش . اگه خدا بخواد داره جور میشه . - اریا درباره این موضوع با کسی حرف نزن . - خیالت راحت . خب دیگه بریم دیر میشه .

*****وارد دفتر که شد با دیدن سیامک جا خورد با تعجب کنارش نشست و گفت : - سلام . - سلام سها . می بخشید مزاحم کارت شدم . - نه خواهش می کنم ولی تعجب کردم اینجا چه کار می کنی ؟ - با خونه تماس گرفتم هیچ کس نبود شما ره اینجا رو هم نداشتم مجبور شدم پیام . - خب من در خدمتم چی شده ؟ - به دستور مامان مزاحمت شدم . - دیگه چه خوابی برام دیده ؟ - می خوابم شب پیام عیادت . - عیادت کی ؟ - سیاوش . - شما از کجا

متوجه شدید ؟ - از طریق لادن . اون به مامانش گفته بود زن دایی هم که دیروز با مامان صحبت می کرده بهشگفته فکر کرده مامان می دونه . وقتی مامان فهمید خیلی نگران شد . برای همین خواستیم شب مزاحم بشیم . - تشریف بیارین . ولی قصد ما از نگفتن این بود که نگران نشین . سیاوشحالشخوبه مشکلی نداره دیشب هم پرواز داشت چیزی هم نشده اینجوری که می گفت خیلی راحت بوده . ولی تشریف بیارید . خوشحال می شیم . - خب پس شب مزاحمتون می شیم . الان هم مثل این که خیلی کار داشتی ؟ - نه مهم نیست ... پس شب منتظریم . - به سلامت . سلام برسون . وقتی به سالن برگشت مهسا گفت : - دیدیش ؟ - اره . - قضیه همون بود که گفتی ؟ - نه بابا اومده بود بگه شب می یان خونمون . - وقتی دیدمش گفت صدات کنم خیلی گرفته و ناراحت بود فکر کردم شاد اتفاقی افتاده ؟ - چیزی نیست چند وقتییه همین طوری تو خودشه . کاری به کار کسی نداره . بگذریم بچه ها رو آماده کردی ؟ - اره همه آماده و منتظرن . - بریم شروع کنیم دیر شد . شب زودتر از همیشه به منزل رفت و همه چیز را برای آمدن مهمانان آماده ساخت . منتظر انها بود که سیاوش زودتر از بقیه آمد . وقتی او را دید گفت : - برو آماده شو مهمون داریم . - کی ؟ - خاله اینا می خوان بیان عیادت . - کی به اونها خبر داده ؟ - مثل اینکه از زن دایی شنیدند امروز سیامک اومده بود پیش من گفت شب می یان اینجا . دیگه الان باید پیداشون بشه . با صدای زنگ گفت : - اومدن برو آماده شو بعد بیا . - باشه مهمان ها را به سالن دعوت کرد و مقابل چشمان نگرانیشان گفت : - چیز مهمی نیست . - چند تا بخیه خوده ؟ - چهار تا . تقصیر خودشه بهمن خان حرف گوش نکرد . - حالا حالش چطوره ؟ - خوبه بفرمایید می رم صداشکنم . به اتاق که رفت گفت : - بیا دیگه منتظرن . - الان می یام . - چرا اینجا رو بهم می ریز دنبال چی می گردی ؟ - گمش کردم . - چی رو ؟ - اگه ببین نیست دوباره مشکوک میشن . و شروع می کنن . - می شه بگی چه چیزی باعث نگرانی شما شده ؟ - نخیر نیست . - چی ؟ - حلقه ام . نیست گم شده . - حلقه رو می خوای چه کار ؟ - می خوام دستم کنم . تو که می دونی مامان چه قدر تیزبین وحساسه . می فهمه . - می فهمه . ولی مطمئن باش چیزی نمی گه . - چطور ؟! - برای این که دست چپ شما اند پیچی شده است . . حلقه نمی تونی دستت کنی . سیاوش نگاهی به دستش و سپس به سها کرد و گفت : - راست می گی ؟ - بله . - حالا از این حرف ها گذشته . نمی دونی کجاست ؟ - باید تو همون کشوی میز باشه . می خوای چه کار ؟ - می خوام از این به بعد مرتب دستم کنم . - دستت کنی ؟! سیاوش در حالی که از مقابلش می گذشت با لبخندی متین و دلنشین گفت : - خب همیشه که دستم باند پیچی نیست . بالاخره بازشمی کنم . وقتی خارج شد سها با تعجب از آنچه شنیده بود سری تکان داد و گفت : - خیلی عجیبه تا حالا چشم نداشت حلقه رو ببینه وقتی هم که به

دستش بود مدام در عذاب بود . نمی دونم چه اتفاقی افتاده که به قول خودش این حلقه اسارت برایش مهم شده . حالا چی شده که می خواد دستش کنه؟! با شنیدن نامش از فکر بیرون امد و پیش جمع رفت . کتاب را بست و گفت : - خب بفرمایید چه کار باید بکنم ؟ - هر کاری که من می گم بکن . مطمئن باش ضرر نمی کنی . - بین مامان جان اگه می خواین قضیه بچه و اینجور چیزها رو پیش بکشین باید بگمبهره از الان بحث رو عوض کنید . - حرف منم همینه سها جان . اخه چرا ؟

الان موقعیت مناسبه . - خب مادر جون من الان امادگیش رو ندارم . سیاوش هم همین طور . ما فعلا ترجیح می دیم همین طوری زندگی کنیم . - تا کی ؟ - مگه ما چند وقته ازدواج کردیم ؟ - مثل این که فراموش کردی هفته دیگه میشه یکسال . - همچین می گید یک سال انگار یه قرنه . - خاله ات می خواست دوباره شروع کنه . ازش خواستم بذاره من باهات صحبت کنم . - مامان این خواهر شما تا کی می خواد همین جوری تو زندگی بنده دخالت کنه . - سها دربار خاله ات درست صحبت کن . هر چی باشه خالته . درست نیست درموردش این طوری فکر کنی . خب اون نگران بچه خودش . - لطف بفرمایید بهشون بگید پسر ایشون هم از این وضعیت راضیه . - تا کی قصد دارید به این وضع ادامه بدید؟ - تا هر وقت که صلاح دونستیم . - مثلا کی ؟ - مامان ترو خدا دست بردارید . من مثلا اومدم اینجا ارامش داشته باشم . اگه اذیتم کنید می رم خونمون ها . - مگه می دارم یه هفته تنها بمونی . سیاوش همکه نیست . راستی سها کجا رفته ماموریت ؟ - همه جا . دور دنیا . اخه تازگیها اقای فاک هم شده . - سها حداقل دربار ی شوهرت درست صحبت کن . در حالی که می خندید گفت : - مگه چی می گم ؟ بازم خوشا به حالش که همش این ور و اون ور می گرده . - خب حرف رو عوض نکن جواب من رو بده . - باز شروع کردید مامان ؟ - اره دوستم دارم تو تمومشکنی . - جواب می خواین . - اره . - باشه ولی به شرطی که بین خودمون باشه . - قبول فقط تو جواب درست و حسابی به من بده . بلند شد و پشت سر مادرش ایستاد و دست روی شانه او گذاشت کنار گوشش گفت : - مادر من این سهایی که الان کنار شماست همون سهاییه که از خونه پدرش رفت . همون سهاییه که که بیست و دو سال اینجا زندگی کرد . حالا دیگه خواهش می کنم از من بچه نخواید چون من هرگز نتونستم با خودم کنار بیام چه برسه با سیاوش و یه موجود زنده دیگه . وبه سرعت به حیاط رفت و سودابه را حیرت زده باقی گذاشت . درالاجیق نشسته بود و به تمام خاطرات دوران تجردش فکر می کرد به این که چه لحظه هایی را در انجا گذرانده بود .

دنای شیرین و دلهره اوری که داشت و ترس تنها چیزی بود که با او همگام بود . ترس از بین رفتن تمام آرزوهایش . ترس از آینده ای که هم اکنون در ان به سر می برد . ترس از با سیاوش بودن و با او زندگی کردن . لبخندی زد و گفت : - راست گفته اند از چیزی ترس چون ممکنه به

اون گرفتار بشی . با آمدن سودابه رشته افکارش از بین رفت او سینی میوه را روی میز گذاشت و گفت : - به چی فکر می کردی ؟ - به گذشته به لحظاتی که تو این الاچیق می نشستم و ساعتها یا می خوندم یا می نوشتم یا ... بگذریم . - سها ؟ - بله . - این مساله رو که گفتی راست بود ؟ - مگه تا به حال از من دروغ شنیدید ؟ - نه ولی احساس خوبی ندارم . اخه چرا ؟ یعنی یک ساله که تو ... - مادر من چه جوری باید به شما می فهموندیم که به هم علاقه نداریم . - یعنی بین این همه مدت هم علاقه ای بین شما ایجاد نشده ؟ - نمی دونم . اما هنوز هیچ احساس خاصی نسبت به سیاوش ندارم . - خدا ما رو ببخشه . اصلا فکر نمی کردیم این طوری بشه . گفتیم بعد از یه مدت همه چیز رو فراموش می کنید . - اشتباه فکر می کردید . اما عیب نداره انشالله همه چیز درست میشه . - مامان جون حلالمون کن ما خیلی اذیتت کردیم . - این حرفها چیه؟ شما فقط به وصیت خان بابا عمل کردید . همین ترو خدا اینقدر فکر نکنید . دلم نمی خواد ناراحتیتون رو ببینم . - ولی سها جان ما در حق شما بد خیلی کردیم . - اصلا اینطور نیست . شما فقط یه لطفی در حق من بکنید . - چه کار باید بکنم . - با خاله صحبت کنید . بگید زیاد پا پی ما نشه . بذاره اون جوری که خودمون می خوایم به نتیجه برسیم . - باشه من باهاش صحبت می کنم . - ممنون مامان جان .

***** شب سها مانند همیشه . مشغول خواندن نمایشنامه جدیدش بود و حواسش به اطراف نبود و همانطور که در افکار خود غرق شده بود بسته ای کادو پیچ مقابلش قرار گرفت . اول به بسته و بعد پشت سرش نگریست که سیاوش را دید . پرسید : - این چیه ؟ - بازش کن ببین . - به چه مناسبتی ؟ - به خاطر امشب گرفتم . - مگه چه خبره ؟ - امشب بیست و دوم اردیبهشت ماه دیگه . - خب . - سالگرد ازدواجمون . - اهان یادم نبود ولی این مساله خیلی مهمه ؟! - سها چه بخوایم چه نخواستیم تو این شب با هم ازدواج کردیم . خاطراتش رو هم چه تلخ و چه شیرین نباید فراموش کنیم . حالا بازش کن . سها بسته را باز کرد و دستبندی زیبا را از ان خارج کرد و به دقت نگاه کرد و با لبخندی گفت : - سیاوش ممنونم . من اصلا ازت توقع نداشتم چرا زحمت کشیدی ؟ - خواهش می کنم قابلیت رو نداره . ا- ما من اصلا فراموش کرده بودم که امشب سالگرد ازدواجونه . - ایرادی نداره . همیشه این مسایل رو اقایون فراموش می کنن حالا یه بار هم خانوم ها فراموش کنن چه ایرادی داره ؟ - در هر حال ممنون . این لطف تو رو هیچ وقت از یاد نمی برم . نگاهی به دست چپ سیاوش انداخت و گفت : - از حلقه ات راضی هستی ؟ - اره . - حالا چه تعبیری ازش داری ؟ - هنوز هم نمی دونم . می شه یه خواهشی بکنم ؟ - بفرمائید . - ازت می خوام تو هم از این به بعد حلقه ات رو دستت کنی . - چرا ؟ - نمی خوام دیگران چیزی در موردمون بفهمند تا ببینم چه کار باید بکنم ؟ پس از کمی تأمل گفت : - باشه این کار رو می کنم . -

متشکرم . خب دیگه مزاحم کارت نمی شم . من دارم می رم دیگه کاری نداری ؟ - به سلامت . مواظب خودت باش . با تعجب گفت : - چی گفتی !؟ - گفتم مواظب خودت باش مگه چی شد ؟ - بار اوله که موقع رفتن این جمله رو می شنوم . - در هر حال مراقب باش . - حتما خداحافظ .

***** وقتی مکالمه تلفنی اش تمام شد در مقابل چشمان منتظر مهسا و سها گفت : - چیه چرا اینجوری نگاه می کنید ؟ - چی شده ؟ - چی چی شد ؟ - کامیاب ترو خدا اذیت نکن برنامه رو می گم . - خب حل شد دیگه . ان دو با خوشحالی فریاد کشیدند : - جدی میگی ؟ - بابا یواش تر . الان همه می ریزن اینجا . - حالا چه کار باید بکنیم ؟ - باید خودمون رو معرفی کنیم . راستی گفت شناسنامه و 6 قطعه عکس و کارت شناسایی و برگه اشتغال به کار لازمه که باید ببریم . - کی می ریم ؟ - دو روز دیگه باید اونجا باشیم مدارک رو تحویل بدیم و منتظر ابلاغ باشیم . فقط این چیزها که گفتم آماده کنید . عصر هنگام رفتن مهسا را دید و گفت : - با من می یای یا صبر می کنی ؟ - نه می یام . کامیاب حالا حالا ها کار داره . - پس بیا بریم . در راه همه صحبت های انها موضوع اجرای بهترین اثرشان بود و اینکه دو روز دیگر چه کار می بایست بکنند . در راه سها کنار اتلیه ای نگه داشت و گفت : - من باید برم اینجا شماره عکسم رو بدم بگمبرام چاپکنه . هیچی عکس ندارم الان بر می گردم . چند دقیقه بعد برگشت و گفت : - خیلی منتظر موندی . ببخشید . - خواهش می کنم . سفارش دادی ؟ - اره گفت فردا حاضره باید پیام بگیرم . - سها خوشحالم . - من از تو بیشتر . تمام سعی ام رو می کنم تا کار به نحو احسن بر گزار بشه . فردای ان روز بعد از گرفتن عکسها به دفترش رفت . مشغول انجام کارش بود که مهسا وارد اتاقش شد و گفت : - سلام صبح بخیر . - سلام . تازه اومدین . - اره . مدارک رو آوردی ؟ - فردا می یارم . تازه امروز عکسها رو گرفتم . - ببینم . پاکت را از داخل کیش درآورد و به دست مهسا داد . او هم به دقت مشغول دیدن تکتک ان ها شد این کار او باعث خنده سها شد و گفت : - چه کار می کنی همش یکیه . - نه خیر خانم دارم می شمرم . این چرا هفت تاست مگه تو شش تا سفارش ندادی بودی ؟ - بله . - پس چرا یکیش زیادیه ؟ - جدی ؟ - اره بیا بشمار سها قبض را از کیفش درآورد . در ان هم نوشته بود هفت عدد . - معلوم نیست حواسشون کجاست . خوبه گفتم چند تا می خوام . - ایرادی نداره خدا رو شکر کن که کم نداده وگرنه فردا مدارکت کامل نبود . خیلی هم نگران این یه دونه هستی بده یادگاری به من . - شوخی می کنی ؟ - نه جدی می گم من هم عکست رو ندارم . - مال تو بردار . مهسا عکس را برداشت میان دفترش گذاشت و گفت : - دیگه نگران نباش خودم برات جور کردم به کارت برس . و خنده کنان از دفتر خارج شد . شب قبل از خواب تمام مدارک را آماده روی میز پذیرایی گذاشت و در اتاقش با فکر

روز بعد به خواب رفت سیاوش از اتاقش خارج شد . برعکس سها به بی خوابی عجیبی دچار شده بود . به پذیرایی رفت . پشت میز نشست شروع به مطالعه کرد . اما مدارک توجه اش را جلب کرد . کتاب را بست و به سراغ آنها رفت و یکی یکی همه را بررسی کرد . پاکت عکس ها را هم برداشت و آنها را دید . یکی را برداشت و به اتاقش برد و همانطور مشغول دیدنش شد طوری که دلش نمی آمد چشم از او بردارد عکس را نگاه می کرد و فکرش جاهای دیگر سیر می کرد . چند وقتی بود که فکرش از یاد سها پر شده بود احساس می کرد ان لحظاتی که هیچ گاه تصور وقوعش را در خواب هم نمی دید به حقیقت تبدیل می شد . ابتدا می پنداشت شاید به خاطر حرفها و قولهایی است که به اریا داده و این نوعی تلقین باشد اما کار از تلقین هم گذشته بود علت را نمی دانست و به دنبال ان بود اما باز چیزی نمی یافت . دچار سر در گمی خاصی شده بود دنبال جواب بود اما چیزی پیدا نمی کرد . چند وقتی بود که چه در خانه و چه در محل کارش در فکر غوطه ور می شد . هر چند برای اطافیاناش این مسئله عادی شده بود ولی انهایی که شناخت بیشتری روی او داشتند متوجه برق چشمانش که روز به روز بیشتر می شد بودند مخصوصا اریا و چون او کاملا در جریان بود چیزی نمی گفت و از این که وضع رو به بهبودی می گرایید از صمیم قلب خوشحال بود . نمی دانست زمان چگونه گذشت اما زمانی نگاهش را از عکس گرفت که نزدیکیهای صبح بود ناخوداگاه به طرف کیفش رفت ان را باز کرد و عکس را داخل ان گذاشت . ***** - سها معلوم هست چه کار می کنی ؟ - دارم دیوونه می شم . - چرا ؟! - نیست . - چی ؟ - عکسام یکیش کمه . ببینم مهسا تو مطمینی که دیروز یه دونه برداشتی ؟ - اره بابا . - پس اون یکیش کو ؟ - شاید خونه جا گذاشتی . - مگه میشه . خودم دیشب همه رو چک کردم . حالا چه کار کنم ؟ - چند تاست ؟ - پنج تا . دیگه عکس ندارم . مهسا کیفش را باز کرد و عکسی را که گرفته بود را به سها داد و گفت : - بیا بابا عکست مال خودت . اصلا به ما نیومده از تو یادگاری داشته باشیم . بگیرش . - آخ دستت درد نکنه . داشتم دیوونه می شدم . - خیلی خب اگه کاری نداری بریم کامیاب منتظره . - بریم فقط اگه بدونم این کجاست . - لطفا اگه پیداش کردی بده به خودم . - باشه مال تو . - دیر شد بریم . بعد از یک هفته کار طاقت فرسا چند روزی مرخصی داشت . در ان مدت تصمیم گرفته بود کمی به وضع خانه برسد . مشغول نظافت اتاق سیاوش بود . ان جا کمی نا مرتب بود . همان طور که در حال جمع کردن کتابهای روی میزش بود چیزی لای یکی از کتابها بر روی زمین افتاد وقتی خم شد که ان را بردارد کیف پول سیاوش را که نیمه باز بود دید . ان را برداشت و متوجه چیزی شد که از فرط تعجب احساس کرد شوکه شده است . انچه می دید عکس گمشده اش بود که نزدیک بود او را از همه انچه که دوست داشت و منتظرش بود محروم کند بعد

از چند لحظه که خیره به عکس نگاه کرد چند باری خواست ان را بردارد اما نمی دانست چرا نمی تواند این کار را بکند . دستش توان این کار را نداشت . کیف را بست و همانجا گذاشت و به طوری که سیاوش متوجه نشود به طرف تلفن رفت و شماره منزل کامیاب را گرفت . - الو سلام مهسا . - سلام چطوری ؟ - ممنون . - چی شده تو خونه حوصله ات سر رفته ؟ - این جا انقدر زندگی هیجان دار شده که دیگه جایی برای بی حوصلگی نمی ذاره . - چطور ؟ دوباره چی شده ؟ - مهسا یه چیزی بگم بین خودمون می مونه . - اره . - بینم کامیاب اون طرفها نیست ؟ - نه بابا رفته سر کار مگه اون مثل منو توئه کار دیگه ای هم داره . گفت همون دیروز استراحت کردم بسه من تنها هستم بگو چی شده . - اون عکس گمشده ام پیدا شد . - خب کجای این خبر جالبه ؟ گفتم که شاید یه جایی تو خونه جا گذاشته باشی . - چی داری می گی . جایی نداشته بودم که یه جای دیگه پیدا شکر دم . - کجا ؟ - تو کیف سیاوش . مهسا با تعجب فریاد زد : - تو کیف سیاوش ؟ اونجا چه کار می کرد ؟ - چه می دونم منم مثل تو . - چه جوری پیدا ش کردی ؟ - داشتم اتاق رو مرتب می کردم که کیفش روی زمین افتاده بود دیدم عکس توشه . - برش داشتی ؟ - خب بر می دارمش قول دادمبه تو . - نه نه سها این کار رو نکنی ها . - چرا ؟ - بذار باشه وانمود کن که ندیدیش . جاش خوبه . - چی داری می گی مهسا ؟ عکس مال منه . - خب عکس زنشه . غریبه که نیست عکس تو رو نذاره پس عکس کی رو بذاره اصلا به روی خودت نیار سها . شاید یه حکمتی توشه . وانمود کن از هیچ چیزی خبر نداری خیلی خب . - باشه . - اصلا فکر کن هیچ اتفاقی نیافتاده . فکر کن عکست گم شده . - قبوله ولی نمی دونم چرا دارم حرفت رو قبول می کنم . - گفتم که شاید صلاح در اینه . - شاید همین طوره که تو می گی .

- الو آقای رادمهر . - بله . - من از بیمارستان مزاحمتون می شم . - بیمارستان ؟! - بله . - چی شده خانم . ؟! - خانم شما رو امروز به اینجا آوردند ایشون هم شماره منزلشون رو دادن ازتون می خوایم لطفا تشریف بیارین . - چیزیش شده خانم ؟ - تصادف کردند ؟ - الان حالش چطوره ؟ - چیز زیاد مهمی نبود خوبند شما تشریف بیارید . - بله چشم ادرس رو لطف کنید . بعد از گرفتن ادرس به سرعت به طرف بیمارستان حرکت کرد . یگراست به سمت اطلاعات رفت و با حال پریشان پرسید : - سلام خانم خسته نباشید با من تماس گرفتند گفتند همسرم رو آوردند اینجا . خانم راستین . سها راستین . - همون که تصادف کرده ؟ - بله . - اتاق 122 انتهای راهرو . - متشکرم . کنار اتاق که رسید نفسی تازه کرد و با ترس در را باز کرد تا او را دید مجددا در را بست و با خود گفت : - خدای من این چرا اینجوری شده . این بار با نفسی که حس می کرد به شماره می افتد در را باز کرد و وارد شد کنار تخت ایستاد و به آرامی سلام کرد . وقتی سها برگشت رنگ از

صورت سیاوش پرید . کبودی دور چشم بسته بودن سرش او را نگران تر ساخت و گفت : - با خودت چه کار کردی ؟ - سلام . - سلام چرا این شکلی شدی ؟ - تصادف کردم . - با چی ؟ - با درخت کنار خیابون . - برای چی ؟ - یه ماشین ازم سبقت گرفت . من هم به خاطر این که بهم نخوریم رفتم سمت راست خوردم به درخت . - حالا چطوری ؟ - می بینی که چند تا بخیه ناقابل روی پیشونیم زدند . دستم رو هم گفتند باید یه ماه تو گچ باشه . - کی این اتفاق افتاد ؟ - دو ساعت پیش . - کجا ؟ - همون طرف خیابون . مثل این که راننده کامیون می دونست این ور یه بیمارستانه گفت بذار کار رو راحت کنم . - خودت اومدی بیمارستان . - از روی خط کشی عابر پیاده رد شدن کاری داره ؟ - ماشین کجاست ؟ - همون جا پارکش کردم . - چیزی هم شده ؟ - اره ولی مهم نیست . - تا کی باید اینجا باشی ؟ - تا وقتی سرمم تموم بشه . - خیلی خب صبر می کنم با هم بریم . - نه اگه کاری داری برو من اژانس می گیرم می یام . - هیچ کاری ندارم تازه اومده بودم خونه که زنگ زدند . - ممنون . - خواهش می کنم هر چی باشه ما یه پرستاری به شما بدهکاریم . - این حرفها چیه ؟ من که کاری نکردم فقط سیاوش نذار کسی از جریان مطلع بشه . - حتما... خیلی خب تا تو اینجایی من برم کارهاتو انجام بدم اینم دیگه چیزی نمونده تموم بشه . الان بر می گردم . وقتی به خانه رسیدند سیاوش گفت : - خوب استراحت کن من می رم داروهات رو بگیرم . - دستت درد نکنه . - راستی کارت رو چه کار می کنی ؟ - نمی دونم تازه مرخصی داشتم نمی تونم نرم . - اون رو هم بسپار به من حلش می کنم . - ولی اخه نمی شه باید رفت . - درستش می کنم خونه باشی زودتر خوب میشی . با این حال که نمی تونی کار کنی . فقط استراحت کن وقتی از اتاق خارج شد سها که دیگران روزها به کارهای سیاوش باعث حیرتش می شدند لبخندی زد و گفت : - چشم آقای دکتر استراحت می کنم . صبح روز بعد به محل کار سها رفت . وقتی وارد سالن شد مهسا را دید که به طرفش می امد او پرسید : - سلام سیاوش خان شما کجا اینجا کجا؟! - می خوام کامیاب رو ببینم . - کامیاب ؟ - مگه اون رئیس اینجا نیست ؟ - چرا هست . - خب می خوام با ایشون صحبت کنم . - می بخشید می پرسم اتفاقی افتاده ؟ - ایرادی داره دو تا دوست کمی با هم صحبت کنند ؟ - نه معذرت می خوام . - اشکالی نداره حق دارید . تقصیر خودمه که باعث شده ام دوباره ام اینجوری فکر کنید . - راستی چرا سها نیومده ؟ - میاد نگران نباشید . - می دونه شما اومدید اینجا ؟ - بله . - بله؟! - باز هم تعجب عیب نداره . عادی میشه براتون . حالا می گید اتاق کامیاب کجاست ؟ - اتاق دوم بفرمائید . - با اجازه . مهسا همانطور که حرفهای او را تکرار می کرد به طرف سالن تمرین به راه افتاد علت آمدن سیاوش برای او مهمترین خبری بود که می خواست بداند . دلش می خواست سیاوش برود تا او علت را از کامیاب جویا شود . سیاوش چند

ضربه به در نواخت و با شنیدن کلمه بفرمایید داخل رفت . کامیاب را که مشغول صحبت با تلفن دید همانجا ایستاد . کامیاب که متوجه حضورش شد همانطور حیرت زده گوشی را در دست نگه داشته بود و هیچ جوابی به مخاطب پشت خط که او را صدا می کرد نمی داد . بعد از لحظه ای کوتاه گفت بعدا تماس می گیرم و گوشی را قطع کرد . بلند شد و گفت : - سیاوش اینجا چه کار می کنی ؟ - تو هممتعجب شدی عیب نداره تعجب دیگ بخشی از زندگی ما شده . - طبیعیه حالا بشین چرا ایستادی ؟ - می بخشید مزاحمت شدم . - خوش اومدی فقط یه کمی... - همه چیز رو برات توضیح می دم . - اجازه بده بگمچای بیارن . - نه ممنون چیزی میل ندارم . - سها چرا امروز نیومده ؟ - من هم به خاطر اون اومدم اینجا . - اتفاقی افتاده ؟ - متاسفانه بله . - چی شده ؟ - تصادف کرده . - چرا ؟ اون که دیروز خوب بود . - وقتی از سرکار بر می گرده دچار این حادثه می شه . زده به درخت . - حالش چطوره ؟ - خوبه . دستش شکسته . سرش هم چند تا بخیه خورده نذاشتم امروز بیاد گفتم خودم می یام براش چند روز مرخصی می گیرم . - خوب کردی . استراحت کنه براش بهتره . کارهاش رو ما انجاممی دیم . می تونیم پیام دیدنش ؟ سیاوش لبخندی زد و گفت : - این دیگه اجازه نمی خواد هر وقت دوست دارین تشریف بیارین خوشحال می شیم . فقط نمی خواد فعلا پدر و مادرش مطلع بشن . تا حالش کمی بهتر بشه . - درسته . سیاوش برای چند لحظه به کامیاب خیره شد و گفت : - از آخرین باری که دیدمت شکسته تر شدی موهات هم کمی سفید شده . - ای بابا زندگی یعنی همین دیگه . پیر شدیم . - اینجوری که می گی زندگی پیرت کرده . درست می گم ؟ - بگذریم این زندگی وانفسا فراز و نشیب زیاد داره . - اما احساس می کنم الان خوشبختی . - اره خدا رو شکر راضی ام . - تا اونجایی که می دونم مهسا دختر خویبه . یادم رفت بهش تبریک بگم به تو هم همین طور . - ممنون افتخار تشریف فرمایی رو که ندادین . - شرمنده موقع مراسم شما اینجا نبودم مگر نه حتما می اومدم . - سعادت دیدارت رو نداشتیم . خب از خودت بگو دیگه چطوری ؟ - به لطف خدا من همخوبم . - با زندگی چه کار می کنی ؟ - به جز ساختن چه کار میشه کرد . - چگونه ساختنش مهمه . - راستش تصادف سها بهانه ای بود تا پیام پیشست گفتمهم برای اون مرخصی بگیرم هم این که تو رو می بینم . می خواستم باهات حرف بزنم نمی دونم چرا احساس می کنم تو بیشتر از همه حرفم رو می فهمی با اینکه اریا هر لحظه کنارمه و برای خوشبخت شدن من حاضره هر کاری بکنه اما فکر کردم اینبار فقط دلم می خواد با تو حرف بزنم . - بگو هر چی دلت می خواد بگو من گوش می کنم منو مثل برادرت بدون . حتی حاضرم تا اونجایی که می تونم کمکت کنم . من هم منتظر بودم از وقتی کنار سها دیدمت منتظرت بودم . الان هم که دیدمت پیش خودم گفتم بالاخره اومد . حالا بگو . - کامیاب اول از

همه اومدم ازت حلالیت بطلبم . - این حرفها چیه پسر تو باید منو حلال کنی . اگه از اول قاطی این جریان نبودم سها بهتر همه چیز رو قبول می کرد . - باور می کنی بهت حسودیم میشه ؟ - این من بودم که یک سال پیش بهت حسودی می کردم . خدا می دونه چقدر ارزو داشتم جای تو بودم همش با خودم می گفتم اگه جای سیاوش بودم یه کاری می کردم که سها عوض بشه با زندگی سازگار می کردم . - جای من نبود ولی همیشه تو قلب سها بودی وهستی ازدواج ما ازدواج تو هیچ کدوم نتونست این علاقه رو از بین ببره . هر چقدر هم که خودمون رو گول بزیم فایده ای نداره . کامیاب بعضی زخمها هیچ وقت خوب نمیشه . اونا با این کارشون بدجوری به قلب سها ضربه زدند . هیچ دوا و درمونی هم نداره . - چرا سیاوش ؟ چرا فر می کنی نمی تونی درمونش کنی ؟ - می خوام اعتراف کنم حس می کنم سیاوش قبل نیستم . یعنی از اول هم نفرتم اندازه سها نبود . فقط همیشه اون رو به جای خواهرم می دیدم هیچ احساسی بهش نداشتم . اما حالا... حالا فکر می کنم همه چیز عوض شده یه نیروی خاصی داره منو طرف سها می کشونه . اول مقاومت می کردم ولی الان هیچ استقامتی فایده نداره . انگار پاهام خودشون بدون فرمان مغزم حرکت می کنند تا چشمه می برتم اما تشنه نگهم می داره . خسته شدم می خوام تکلیفم رو با دلروشن کنم . اومدم ازت پیرسم تو چه کار کردی که سها اینجور شیفته ات شد ؟ چند شب پیش نشسته بودم وبه گذشته فکر می کردم به اون موقعی که گوشم می شنید اما نمی شنید اون موقع که می دیدم اما نمی دیدم . با چشمام می دیدم که دیگران چه جور دارن برای رسیدن بهش تو رویای عشقشون دست و پا می زنند ولی من بی خیال نشسته بودم . اون موقع حتی برای رسیدن اونا به ساحل مقصود کمکشون می کردم اما خودم کوچکترین حرکتی نداشتم . کامیاب به اون زمانی فکر می کردم که چطور و با چه اکراهی حاضر به نشستن پای سفره عقد شدم و با شنیدن کلمه بله احساس کردم که همه چیز رو از دست داد در حالی که یه دنیا خوشبختی کنارم بود و من نمی فهمیدم . نمی دونستم دارم چه کار می کنم . کاری به کارش نداشتم از وجودش زجر می کشیدم اما نه به خاطر خودم به خاطر خودش که چطور فکر می کرد زندونی شده برای فرار از خونه تا دیر وقت سر کار بود کاری به کارش نداشتم . باز به خاطر خودم نه به خاطر خودش این که احساس می کردم فقط اسما همسرش هستم فقط به خاطر خودش . به خاطر راحتیش ولی حالا دارم می فهمم از همون اول راهم اشتباه بود . می تونستم به زندگی علاقه مند بشم و سها رو هم علاقه مند کنم ولی غرور بی جا و لجبازی نداشت . - از کی احساس کردی که می تونی دوستش داشته باشی ؟ - فقط برای یک لحظه کوتاه بدون این که خودم بخوام اومد به فکرم فقط یه مدت کوتاه به خودش تنها به فکر کردم . همون لحظه شروع بود . جرقه ای تو ذهنم بود که حالا شده اتیشی تو وجودم به خودم که اومدم دیدم همه فکرم

شده سها خودش اومد به فکر خیال رفتن هم نداره . موندگار شده . - چند وقته ؟ - مدت زیادی نیست قبل از سالگرد ازدواجمون من غریب این شهر بودم من تو غربت بودم اما حالا احساس می کنم شدم پادشاه این شهر . - درسته تو پادشاه بودی از اول هم معلوم بود که تو به ریاست می رسی . اگه کنار ساحل نشسته بودی و دست و پا زدن ما رو می دیدی برای این بود که برنده تو بودی . دیدی اگه بهش فکر کنی می تونی بهش علاقه مند بشی . خودت نمی خواستی برای یک لحظه به یادش باشی اما خواسته یا ناخواسته تو ذهنت موندگار شد سیاوش بهت تبریک می گم . بالاخره موفق شدی . - کامیاب ازت خواهشی دارم . - بگو . - هر چی دیدی و شنیدی همین جا توهمین اتاق دفن بشه . احساس کردم فقط با تو می تونم حرف بزنم . از این همه ادمی که اطافم بودند تنها تو بودی که ارومم می کردی هیچ وقت فکر نمی کردم به راحتی اونم جلوی تو اعتراف کنم . اما نمی دنم چی شد که این حرفها از دهن من بیرون اومد . شاید اگه جای تو کس دیگه مقابلم نشسته بود نمی تونستن نگاش کنم چه برسه براش صحبت کنم قول میدی نشنیده بگیری ؟ می دونم اعتراف چنین ادم جدی و مغروری برات جالبه ولی چه کنم من هم یه ادمم دیگه . - قول می دم خیلی خوشحالم کردی . من دلم می خواست سها رو خوشبخت کنم چون دوست داشتم . خوشبختی اون برام مهم بود اما حالا وقتی یه ادم با لیاقت تر از خودم روو کنارش می بینم بیشتر راضی می شم . سیاوش بعد از خدا به تو می سپارمش بذار اونم این احساس قشنگ تو رو لمس کنه . باز هم فقط تو می تونی کمکش کنی این کار رو بکن . سیاوش من خوشبختی شما رو می بینم با سها باش . هم قدمش باش . بذار من هم از این عذاب وجدان بیرون بیام . - قول می دم همین طور که تو می گی بشه . - یه خورده سخته یعنی راه اومدن باهاش سخته . سخت با ادم کنار می یاد ولی وقتی همقدمت شد اون وقت گذر زمان رو نمی فهمی . - اگه خدا کمکم کنه . - می بینی تو اومده بودی در دل کنی من از تو بدتر شدم . من هم نیاز به کسی داشتم که براش حرف بزنم . من هم دنبال تو بودم . ولی دلم می خواست خودت بیای خیلی خوشحالم کردی . انشالله همه چیز درست میشه . فقط با کوچکترین شکست عقب نشینی نکن . - خودم رو برای همه چیز آماده کردم یه مقدار این تصمیم رو دیر گرفتم . خدا کنه هیچ اتفاقی نیافته . - چطور ؟ - یه بچگی کردم ولی اونم به خاطر خودش بود به خاطر اصرار زیادش فقط دعا کن چیزی نفهمه . - امیدوار باش سیاوش . امیدوار باش . ***** تا نیمه های شب در خیابان راه می رفت دیر وقت شده بود به پارکی رفت روی نیمکتی نشسته بود و همانطور ه باران دل و جانش را می شست فقط فکر می کرد به طوری که اصلا متوجه گذشت زمان نشده بود وقتی نگاهی به ساعتش انداخت سریع بلند شد و به سمت خانه حرکت کرد . سها همانطور عرض خانه را طی می کرد مرتب به ساعت نگاه

می کرد با خود می گفت : - کجا مونده ؟ خدایا چه کار کنم ؟ ساعت از یک هم گذشت . گفت زود بر می گردم چه کار کنم می ترسم زنگ بزنم به کامیاب اخه اون صبح باهاش قرار داشته الان که نمی دونه کجاست ؟ با چرخیدن کلید و باز شدن در به طرفش رفت و با همان چهره نگران گفت : - معلوم هست کجایی ؟ داشتم از نگرانی می مردم یه زنگ می زدی می گفתי کجا رفتی ساعت از یک و نیم هم گذشته بین چقدر خیس شدی . برو لباس رو عوض کن الان سرما می خوری . فکر نکردی نگران می شم ؟ همان طور که نگاهش می کرد گفت : - چشم خانم من الان لباسم رو عوض می کنم . بدون هیچ حرف دیگری به اتاقش رفت . سها چند بار کلمه خانم من را با خود تکرار کرد و گفت خدای من این سیاوش چششده ؟ چرا چند وقته اخلاقش عوض شده ؟ وقتی از اتاق بیرون آمد پرسید : - شام می خوری ؟ - تو خوردی ؟ - نه منگرسنه ام نیست . - کمهم اشتها ندارم . - نگفתי کجا بودی ؟ - اینجا نبودم . - پس کجا بودی . - تو یه دنیای دیگه . - سیاوش تو حالت خوبه . - اره خوبم . - حالا که شام نمی خوری بیا بریم یه لیوان شیر گرم بخور تا گرم بشی . - بریم . داخل اشپزخانه سیاوش گفت : - تو بشین من می ریزم . - باشه پس اون کیک رو هم از یخچال بیار . سینی را روی میز گذاشت و خود مقابل او نشست و باز خیره در چشانش با نگاهی مهربان گفت : - داروهات رو خوردی ؟ - بله . - حالت چطوره ؟ بهتر شدی یا نه ؟ - اره فقط سرم درد می کنه . - استراحت کن خوب میشی . سها جرعه ای از شیر را نوشید و از زیر چشم نگاهی به سیاوش که به او خیره ماند بود و به لبه لیوان دست می کشید انداخت و باز جرعه ای دیگر نوشید . چند بار این عمل را تکرار کرد و هر بار سیاوش را در همان حالت دید و در آخر گفت : - سیاوش تو حالت خوبه ؟ در همان حالت گفت : - چطور ؟ - احساس می کنم ... لیوانش را برداشت و گفت : - خوبم نگران نباش . - کامیاب رو دیدی ؟ - اره برات مرخصی گرفتم فردا می یاد دیدنت . - نمی گی تا حالا کجا بودی ؟ - گفتم که کجا بودم . - اخه جواب قانع کننده ای نبود . پیش کامیاب بودی ؟ - تا ظهر اونجا بودم . - خیلی خوب برو بخواب معلومه خیلی خسته ای . - باشه شب بخیر . تا صبح همان جا نشسته بود و به سیاوش فکر می کرد او هم این بار ذهنش از فکر سیاوش پر شده بود که چند وقتی بود اخلاقش عوض شده بود او را از همان ابتدا صبور و ساکت می دید کمتر حرف می زد اما چند وقت بود که ساکت تر شده بود و بیشتر در فکر فرو رفته بود . علت رفتار او را نمی دانست اما این عکس العمل از سیاوش باعث شده بود که فکر سها به او مشغول شود تا زمانی که خورشید در پهنه ابی آسمان به نمایش درآمد نشست و فقط به خود سیاوش فقط به وجود سیاوش فکر کرد و فقط به یاد سیاوش فکر کرد و در درونش ناخودآگاه نقطه ای روشن پیدا شد که شاید علتش خارج شدن کامیاب از صحنه نمایش بود . شاید ازدواج او باعث شده بود که سها به اطافش

توجه بیشتری کند سیاوش داشت برای او معنای جدیدی پیدا می کرد اما نه باید بیشتر فکر می کرد شاید علت تغییر رفتار سیاوش چیز دیگری باشد . شاید ... و هزاران شاید دیگر . او در زندگیش به جز کامیاب به وجود فرد دیگری فکر نکرده بود و فقط در دنیای کوچک خودش او را مرد زندگیش می پنداشت . یک عمر با تلقین این رفتار زندگی کرده بود که با هیچ کس دیگر حتی سیاوش که از کودکی او را همبازی و برادر خود می دانست نمی تواند طعم شیرین خوشبختی را بچشد اما حالا که کامیاب هم خواسته یا ناخواسته به سوی سرنوشت دیگری رفته بود او نیز باید به خود میقبولاند که زندگی در کنار کامیاب خلاصه نمی شود هر چند بارها فته بود جدایی از سیاوش برای رقم زندگی جدی خود است چه با کامیاب چه بی او اما هیچ گاه حرف دلش را نگفته بود هم اکنون هدف های روشن زندگی را در چیز دیگری می دید حس می کرد می تواند او را دوست داشته باشد اما می ترسید اطافینش این حس را به تمسخر گیرند و آن را با بی اعتنائیش قیاس کنند اما باز شاد شد که همه انتظار چنین روزی را داشتند که آنها قدم به وادی پر طراوت عشق گذارند و برای هم زندگی کنند . خدا را شاکر بود که می توانست از بند کبر و خودخواهی نجات یافته و کمی بیاندیشد به اوایی که شاید همانی بود که می خواست . اما باز نیاز به زمان داشت . نیاز آمدن سیاوش به سمت او نیاز به اعتراف شیرین از جانب او . نیاز نیاز نیاز ...

 دم در . - شما ؟ - نامه دارید . - الان می یام . روبه روی مرد ایستاد گفت : - بله . - شما خانم رادمهر هستید ؟ - بله خودم هستم . - بفرمایید احضاریه دارید . - چی ؟! - احضاریه دادگاه . - کی ازم شکایت کرده ؟ - من نمی دونم لطفا اینجا رو امضا کنید . بعد از رفتن او در را نیمه باز گذاشت و روی پله ها نشست و مشغول خواندن شد چه می دید نمی دانست چه باید بکند . بخندد یا بگرید . شاد باشد یا غمگین . علت این کار را نمی دانست . تصمیم گرفت نظری ندهد و اجازه دهد آنچه نظر سیاوش است عملی شود . بعد از مدتی مهسا وارد حیاط شد و گفت : - سها چرا اینجا نشستی چرا در باز بود ؟ - سلام . - سلام حالت چطوره ؟ - خوب نیستم . - چرا ؟ می خوای بریم دکتر . - نه می خوام بخوابم . - این چیه دستت . - بیا بین . از آنچه که می دید اهی کشید و گفت : - سها این چیه ؟ - می بینی که احضاریه است . - اخه برای چی کی این کار رو کرده ؟ - نمی دونم مهسا نمی دونم . - تو حالت خوب نیست داری می لرزی . بلند شو بریم بالا . با کمکم مهسا بلند شد و به اخل ساختمان رفتند مهسا او را روی تخت خواباند و گفت : - عیب نداره ناراحت نباش درست میشه . - چی درست میشه ؟ دیگه از این قاطع تر چی می خواستی همه چیز تموم شد . - قضاوت بیخود نکن بذار بیاد باهات صحبت کن شاید دلیل محکمی داشته باشه . - نمی گمچرا این کارو

کرده . می گم چرا حالا ؟ چرا زودتر نه ؟ احمق بودم مهسا یه احمق واقعی . از اول هم نباید اون فکرهای بچگونه رو می کردم . - سها چرند نگو . از بس که خودت پا پیش گذاشتی و اونو تو منگنه گذاشتی . حاضرم قسم بخورم که این کار رو به خاطر تو کرده . - من ؟ - سها همش تقصیر خودته . حالا عیب نداره / بهش بگو همه چیز برات عوض شده . - امکان نداره . - باز داری شروع می کنی می خوامی همه چیز رو که تو این مدت رشته کرده بودی پنبه کنی ؟ - داشتم به خودم می قبولوندم که بهش علاقه دارم . داشت باورم می شد که دوستش دارم . اما همه چیز فقط یه خیال واهی بود تلقین من هم بی فایده است . - حالا وقتش کی هست ؟ - یکشنبه هفته دیگه . - سها از من می شنوی با سیاوش صحبت کن . اون عوض شده . تو هم همین طور نذار به خاطر یه برگه همه چیز خراب بشه . خواهش می کنم سها . خواهش می کنم . برگشت از پنجره بیرون را نگاه کرد و در جواب مهسا فقط سکوت کرد . نامه را روی میز اتاق سیاوش گذاشت و خود تا شب از اتاقش بیرون نیامد وزمانی که سیاوش به اتاقش رفت و نامه را دید دستی بر سرش زد و گفت : - وای خدای من این اینجا چه کار می کنه ؟ لابد دیده که گذاشته اینجا حالا چه کار کنم ؟ در اتاق سها را باز کرد و همان جا ایستاد و او همانطور که پشت به سیاوش روی تخت خوابیده بود گفت : - خوندی ؟ - اره . - هفته دیگه است . - می دونم . - تا اون موقع با کسی حرف نزن بذار وقتی کار تمون شد همه رو در جریان بذار . - سها . - بله . - باور کن من ... - سیاوش همه چیز رو فراموش کن . چند روز دیگه همه چیز تموم میشه . حالا می خوام بخوابم تنهام بذار . همان جا پشت در ایستاد نه نای رفتن داشت نه روی برگشتن . دیگر هر دو به هم قبولانده بودند که همه چیز تمام خواهد شد . هر دو به خاطر دیگری و سیاوش با خود گفت : - تازه داشت همه چیز جون می گرفت و نهال زندگی جوونه می زد اما تبر سرنوشت اون قطع کرد خودم رو می سپارم دست سرنوشت که هر چی می کشم از دست اونه از بی فکریهای خودمون . ***** - چرا اینجا نشست ؟ - تو چرا نمی خوابی ؟ - من هم از بی خوابی تو خوابم نمی بره . - مهسا تو برو بخواب نگران من نباش . - امروز از صبح حالت خوب نیست . همش بهونه می گرفتی خیلی تو فکر بدی چی شده ؟ - گفتم که چیزی نیست دلشوره دارم . - به فکر سهایی ؟ - مهسا خواهش می کنماین چه حرفیه که می زنی ؟ لبه تخت کنارش نشست و گفت : - منو گول نزن بچهکه نیستم وقتی می ری تو فکر می فهمم تو فکر سهایی . چند روزی هست که این حالت رو داری اما امروز بیشتر شده . - خواهش می کنم بس کن . - اعتراضی ندارم یعنی الان هیچ اعتراضی ندارم . چون پذیرفتم با همه چیزهایی که می دونستم قبولت کردم حالا می خوام یه چیزی بهت بگم عکس سها رو پیدا کردم اینجوری نگام نکن . شماها قول دادید ولی من می دونستم این قول به خاطر من بود . نگهش دار ایرادی نداره . می

خواستم به چیز دیگه هم بهت بگم . سها و سیاوش دارن از هم جدا می شن خواستم بدونی تا تصمیم بهتری برای آینده ات بگیری . کامیاب من دوستت دارم حاضرم از زندگیت کنار برم به خاطر همین علاقه حاضرم شادیت رو ببینم . یک لحظه دل کامیاب فرو ریخت . ترس به جاناش افتاد به خاطر سیاوش که حالا فهمیده بود معنی حرف اخر ان روزش چه بوده به خاطر سها که چطور زندگی با او بازی می کند به خاطر مهسا که چه صادقانه برایش فداکاری می کند . به خاطر خودش که هیچ گاه با ان دل شکسته کنار نیامد نمی دانست چه کند از این تصمیم خوشحال باشد یا ناراحت ناگهان شانه های مهسا را گرفت و با بغض اشکاری گفت : - خوب گوشهات رو یاز کن بین چی می گم . فکر نکن با این حرفها می تونی از دستم فرار کنی خودم خواستم هنوز هم می خوامت سها دیگه برای من وجود نداره می دونم که خیلی زود از این تصمیم احمقانه اش منصرف میشه .

سیاوشی رو که من می شناسم نمی ذاره کار به اونجا بکشه . مهسای عزیز من من تو دنیا فقط به زن دارم اونم تویی . فقط به فکر ه نفر هستم اونمتویی . فقط به خاطر به نفر دارم زندگی می کنم اونم تویی . فقط در کنار یک نفر احساس خوشبختی می کنم اونم تویی . به من هیچ ربطی نداره که سها چه برنامه ای برای آینده اش داره بذار به فکر خودمون باشیم . و به خاطر هم ادامه بدیم . تو هم فکر نکن تا من می رم تو فکر یاد سها هستم . من فقط مهسا رو دارم و بس فهمیدی ؟ مهسا با ان که می دانست ان حرفها حرف دل کامیاب نیست اما باز هم پذیرفت و در حالی که اشک می ریخت لبخندی زد و گفت : - اره فهمیدم قول می دم دیگه چیزی نگم .

شب قبل از دادگاه هر دو اضطراب و دلهره غریبی داشتند سها برای انکه سیاوش متوجه حالش نشود از بعداز ظهر به اتاقش رفته بود و همانطور روی صندلی رو به روی پنجره نشسته بود و از غروب تا زمانی که ماه نور نقره فامش را به زمین پاشید به ان خیره مانده بود . سیاوش هم مانند دیوانه ها یا راه می رفت و با خود حرف می زد یا می نشست و نقشه می کشید اما هیچ کدام فایده ای نداشت . سرانجام تصمیم گرفت آخرین حرفهایش را چه تلخ و چه شیرین به سها بگوید تا شاید ارام بگیرد . در اتاق را باز نمود اما تا سها را در ان حالت دید همانجا در چهارچوب در ایستاد . سها که سایه ای از اندام ورزیده او را دید در همان حالت گفت : - چرا نمی ری بخوابی ؟ فردا خیلی کار داریم . - خوابم نمی بره کلافه ام . - چرا ؟ مگه چیزی شده ؟ - ترو خدا با این حرفها اعصابم رو داغون نکن . - اتفاقی نیافتاده به وقت با هم بودیم حالا می خوایم خداحافظی کنیم . - اومدم باهات حرف بزنم . - جای حرفی باقی نمونده . - باید گوش کنی . می دونم تو هم حرفی برای گفتن داری . - از کجا می دونی ؟ - می دونم . - اره دارم . حرفهایی رو که تو این مدت تو دلم نگه داشتم حالا داره سنگینیش بیچاره ام می کنه بگم تا سبک شم . حرفهای اخر رو می زنم . - سها

گوش کن می خوام امشب از همه چیز برات بگم اسمش رو هر چی دوست داری بذار تو این مدت اعترافات زیادی کردم اما حرفهای امشب با بقیه فرق می کنه . - هر چه می خواهی دل تنگت بگو . - از اولش شروع می کنم قصه اینجوری شروع شد که توی گهواره بودی و فارغ از همه جا . من بودم ولی متوجه نبودم شاید اگه اون موقع چیزی می فهمیدم جلوی خان بابا می ایستادم و مقاومت می کردم اما نشد زمان گذشت و گذشت تا ما شدیم به قول قدیمها شدیم دو تا ادم عاقل و بالغ . فهمیدیم چه کلاهی سرمون می ره . زندگی رو کرده بودیم میدون جنگ می جنگیدیم تا شاید بالاخره یکدوممون پیروز بشه اما من و تو شکست خوردیم و دشمن پیروز شد . برای فرار از علاقه همدیگه شخصی دیگه رو انتخاب کرده بودیم و روز به روز به اون علاقه مند تر می شدیم اما این وسط باز شکست خوردیم . سعی کردیم در د سختش رو فراموش کنیم اما تو هیچ وقت نتونستی از یاد ببری تو یه همرم داشتی که حاضر بود پا به پات بیاد اما وقتی وارد میدون جنگ شد سریع شکست خورد حالا من موندم و تو که مجبور شدیم به ناچار صلح کنیم اما اضافه بر صلح دشمن اسیرمون هم کرد و تو این زندگی نگهون داشت . فرمانده بالای سرمون نبود اما هر چند وقت یک بار می اومد فرمانی می داد و می رفت . تا این که مجبور شدیم ترتیب نقشه فرار رو بدیم یک بار همه چیز فراهم شد اما نشد دوباره موندیم و موندیم تا که به اینجا رسیدیم این گذر زمان خیلی چیزها رو یادم داد . یادم داد می شه تو قفس هم ازاد بود یادم داد که می شه این اسارت رو دوست داشت . یادم داد که می شه خیلی چیزها رو باور داشت و به زندگی جور دیگه نگاه کنم . - منظورت از این حرفها که می زنی چیه ؟ - گفتم که اومدم باهات حرف بزنم چه گوش بدی چه ندی من می گم . - این شب اخر با این حرفها چیزی عوض نمی شه . - من خیلی امیدوارم . - پس چرا دست به این کار زدی ؟ - گفتم که من نمی خواستم . - خیلی دوست داشتم خان بابا زنده بود و عاقبت ارزش رو می دید . - سها بذار تمام حرفهام رو بزنم حرف من فقط این نبود این مرور گذشته بود می خوام از حال برات بگم . - بگو وش می کنم فکر می کنم امشب اولین و آخرین شبیه که قراره اینقدر برام حرف بزنی من هم خیلی دوست دارم بشنوم . حالا که کارمون به اینجا رسید من هم می گم اما حرفهای تو برام جالبتره . - سها معنی انگیزه رو می دونی اول هیچ انگیزه ای برای زندگی با تو نداشتم ازت فرار می کردم که مبادا با نگاه به اون چشمتا گرفتار بشم چون این زندگی رو دوست نداشتم . ولی یواش یواش معنی انگیزه رو فهمیدم . توی یه کتاب خوندم ((انگیزه همان روشنی شمع است که اتشی به جان پروانه می افکند و او را دوان دوان به کنار خود می کشاند سپس با حرارتش کم کم می سوزاند و از گرمای خود نصیبش می کند تا او نیز همانند شمع گردد .)) از اون موقع بود که انگیزه در من ایجاد شد که لااقل به این زندگی که داریم فکر کنم به تو به خودم به

زندگی با تو تا این که این فکرها شدن مثل خوره و افتادن به جونم و حالا به اینجا رسیدم که مقابلت بایستم و حرف بزنم هر چند ممکنه بهم بخندی و یا اینکه مثل همیشه بی اعتنا از کنارم عبور کنی ولی من این بار مثل همیشه نیستم اومدم بگم و بشنوم . - دوست داری چه بشنوی ؟ - چرا منو فریب می دی . چند وقتیته رنگ چشات یه جور دیگه است عوض شدی سها . از من پنهون میشی که نفهم علتش رو نمی دونم این رو بدون که اگه مثل سابق نیستم حداقل دارم به همه چیزهایی که چند وقته روی قلبم سنگینی می کنه اعتراف می کنم . حداقل به تو می گم که در این مورد دیگه فکرهای سابق رو نکنی که اشتباه محضه . - پس چرا این کار رو کردی ؟ - باز هم داره می پرسه . سها اگه باهات ازدواج کردم به خاطر خودت بود که دیگه مورد سرزنش کسی قرار نگیری تا بعد خودت زندگت رو سر و سامان بدی . اگه باهات زیر یک سقف نیومدم به خاطر خودت بود که از وجود من زجر نکشی . اگه باهات هم اتاق نشدم به خاطر خودت بود تا حداقل تو ارامشکابوس نبینی . اگه کاری به کارت نداشتم تا حداقل از من نفرت پیدا نکنی . اگه بهت قول دادم درباره جدایی اقدام کنم به خاطر خودت بود تا به خاطر وجود من خودت رو لعنت نکنی تا به این لحظه که داریم با هم زندگی می کنیم همه کارها رو به خاطر تو کردم . سها بارها بهت گفتم الان هم دارم بهت می گم من ازت نفرت نداشتم فقط هیچ احساسی بهت نداشتم . من تا چند وقت قبل به چشم خواهرم مثل همبازی دوران بچگی نگات می کردم ولی تو همیشه از من نفرت داشتی . از من از پدر و مادرامون از خان بابا از همه . اگه نمی خواستم با تو روبه رو بشم فقط به خاطر همین بود که می دونستم چه جوری داری می جنگی من هم چون بی خیالت بودم باهاشون مبارزه می کردم ولی باز هم دارم می گم تنفیری در کار نبود نه اون زمان و نه حالا و نه هیچ وقت دیگه . هرگز هم مثل تو با قضیه خشن برخورد نکردم . وقتی سکوت سها را دید ادامه داد : - یادته می گفتیم اگه این عشق یک طرفه هم باشه میشه زندگی کرد . حالا می خوام بگم این عشق یه طرف شه پس بیا زندگی کنیم ... اگه ... اگه خودت هم بخوای بذاری بری من طاقت نمی یارم سها . دیگه می خوام این بار به خاطر تو کاری انجام ندم می خوام کمی خودخواه باشم اعتراف می کنم اوایل دوست داشتم بذاری و بری ولی حالا حتی دلم نمی خواد پام رو از این اتاق بیرون بذارم . - پس چرا بهم نگفتی اقدام کردی ؟ - می خواستم ولی نشد . شاید خواست خدا بود . - ولی جور دیگه غافل گیرم کردی نه ؟ - فکر نمی کردم به دستت برسه . اون هم خواست خدا بود که تو مطلع بشی و همه حرفامون رو بزنیم . - سیاوش من و تو هیچ وقت به تفاهم نمی رسیم من مطمئنم . - ما هر چی می کشیم از این تفکرات ضعیفمونه . از این تلقیناست . . سها تفاهم داشتن فقط به رنگ و به غذا و و یا کار نیست که افراد از داشتنش لذت می برند تفاهمه عشق و صمیمیت به یکرنگی و محبت . به پاکی و صداقت اگه توی

اینا پیروز بودی به تفاهم رسیدی که این تو همون لحظه اول به دست نمی یاد . با سردرگمی گفت :

- چی می خوای بگی سیاوش ؟ - من حرف دل تو رو هم می دونم چیه به خاطر همین از جانب هردومون حرف می زنم ما این زندگی و این عشق رو به سادگی به دست نیاوردیم که بخوایم به همین راحتی از دستشبدیم . یعنی من نمی دارم . تمام اون لحظه های شیرینی که برام به تازگی به وجود اومده تبدیل به سراب بشه . سها اگه ما از عشق به انتخاب نرسیدیم ولی از انتخاب به عشق رسیدیم . - بهتره به ای کلمه انتخاب به کلمه تحمیل فکر کنی . - درسته که ما به هم تحمیل شدیم ولی تو همین تحمیلی بودن بود که به هم وابسته شدیم و دل بستیم . و چه تحمیل شیرینی بود . سیاوش کمی نزدیکتر کنار تخت ایستاد و نگاهشکرد اما سها همانطور که نشسته بود گفت : - سیاوش ؟ - بله . - تو ممکنه منو دوست داشته باشی اما عاشقم نیستی . یه رکن مهم تو زندگی عشقه . در حالی که نور مهتاب صورت سیاوش را روشن ساخته بود در چشمان سها که از زیبایی همانند ستارگان برق می زد خیره ماند و در کمال ناباوری و تعجب او گفت : - هستم باور کن هستم . از همین لحظه به بعد هستم . اشک برق چشمان سها را بیشتر کرد . چند لحظه همانطور نگاهش کرد برخاست و مقابلش ایستاد و گفت : - اگه بگم دوست ندارم دروغ گفتم . اگه بگم شب و روز به اجبار کنارت بودم دروغ گفتم . اگه بگم از زندگی کنار تو احساس رضایت نمی کنم دروغ گفتم و هزار اگر دیگه . برای من هم ایجاد همچین احساسی راحت نبود برای من که همیشه به عنوان یه ادم جدی و مغرور و یه دنده شهرت داشتم . من هم برای یه لحظه فقط به خودم فکر کردم . به سیاوش که می تونه همون مردی باشه که من می خوام . به خودم گفتم سها وقتی از همه چیز ناامید شدی امیدت رو تو خونه ات پیدا کردی . سیاوش من همیشه از خدا فقط امیدواری طلب می کردم . دردی که تو قلب تو وجود داشت در من هم بود التماسی که در نگاهت داشتی من هم داشتم حرفهایی که می خواستی بگی من هم می خواستم بگم . صبری که تو این مدت داشتی من هم داشتم اما تو جرات گفتن داشتی و من نداشتم تو زندگیم دو شب بود که نمی خواستم به صبح برسه یکی شبی که قرار بود روز بعدش بهت محرم بشم و . و یکی شبی که قراره فرداش بهت نامحرم بشم . سیاوش اگه امشب نمی یومدی دلم می خواست برای همیشه روی همین صندلی می نشستم و تا صبح به ماه نگاه می کردم . دلم می خواست زمان باز می ایستاد و هرگز سحر نمی شد تا مجبور بشم تلخ ترین امضای زندگیم رو بکنم . من دیگه اونی نیستم که همه فکرش رو می کنند می خوام به همه بفهمونم که در مورد ما اشتباه فکر می کنند . من و تو قربونی یه غرور و لجبازی غلط شده بودیم . - سها باور کن و بذار باورت داشته باشم . - باورت دارم سیاوش باورت دارم . سیاوش او را به طرف خود کشاند و در اغوششپنهان ساخت وبا همه وجود نگه داشت . سها نیز این بار بدون هیچ

دلهره ای برای نخستین بار گرمای اغوش سیاوش را احساس کرد . سر بر سینه او گذاشت و با گرمای اشکش به جان سیاوش حرارت عشق بخشید . سیاوش سر بر آسمان برد و از خداوند به خاطر همه الطافش سپاسگذاری کرد . حالا او تمام خوشبختی را در کنار خود داشت و برای این خوشبختی حاضر به انجام هر کاری بود . دیگر نمی خواست هیچ گاه نه سها و نه زندگی و نه آرامش با او بودن را از دست بدهد . صبح بعد از صرف صبحانه کیفش را برداشت و گفت : - من دارم می رم کاری نداری . - به سلامت . - راستی اون برگه رو بیار . - کدوم برگه ؟ - همون احضاریه رو می گم . - باشه . چند لحظه بعد با احضاریه برگشت و او را به دست سیاوش داد و گفت : - بیا بگیر می خوامی چه کار کنی ؟ برگه را گرفت و مقابل چشمان سها تا آنجایی که امکان داشت آن را پاره کرد . سها خندید و گفت : - چه کار داری می کنی ؟ - باطلش کردم . - آخه . - بندازش دور دیگه به درد نمی خوره . - باشه . - شب دیر می یای ؟ - قبل از تو خونه هستم . - ممنون . گونه سها را بوسید خدا حافظی کرد و بلافاصله رفت . سها همانطور که آنجا ایستاده بود دستی بر روی گونه اش گذاشت با لبخندی زیبا گفت : - خدا نگه دار به سلامت . به دفتر کارش رسید مقابل مهسا و کامیاب ایستاد و گفت : - همه چیز تموم شد . - جدی می گی ؟!! - آره . - چرا این کار رو کردی ؟ - این بهترین کاری بود که کردم . - تو دیوونه ای دختر . - خیلی ممنون مهسا خانم . - هیچ فکر کردی از این به بعد باید چه کار کنی ؟ - خب زندگی . - این زندگی تنها به چه دردی می خوره ؟ - چرا تنها کامیاب ؟ - پس با کی ؟ - خب با سیاوش دیگه . - وقتی می گم عقلت دچار مشکل شده ناراحت نشو . جدا شدی حالا باز هم می خوامی برگردی ؟ - کی گفته ما از هم جدا شدیم . - خودت گفتی همه چیز تموم شده . - منظورم روزهای سیاه بود ما به دادگاه خانواده نرفتیم . به دادگاه دلمون رجوع کردیم و سوگند خوردیم اگه همدیگه رو تبرئه کنیم دیگه مجرم نمی شیم . من و سیاوش تصمیم گرفتیم زندگی تازه ای رو شروع کنیم با هم و در کنار هم . کامیاب نفس راحتی کشید و روی صندلی نشست و با خنده گفت : - سها به وجودت افتخار می کنم . - مهسا صورتش را بوسید . - این پیوند دوباره رو تبریک می گم . - ممنونم . از الان دیگه همه چیز عوض شده . دیگه به غیر از محل کارم همه جا سها رادمهر هستم نه راستین . حالا با اجازه امروز خیلی کار دارم . وقتی رفت مهسا گفت : - کامیاب خیلی خوشحالم . - من هم همین طور خدا رو شکر . شب به هنگام رفتن به منزل سیاوش کنار قنادی ایستاد و گفت : - تو همین جا بشین من همین الان بر می گردم . - کجا می ری ؟ - گفتم که الان می یام . دقایقی بعد با دو جعبه شیرینی برگشت وقتی ماشین را روشن کرد گفت : - یکی از این جعبه ها رو ببر خونه . - نمی واین بفرمایین به چه مناسبتی ؟ - شیرینی اشتهای کنون . - با کی قهر بودی من خبر نداشتم ؟ - چرا خبر داشتی . - با کی ؟ - با

زندگیم با مسرم با خودم حالا اشتی کردم . با زیبائیهای زندگی که از دیشب بهمون سلام کردند .
 اریا از روی حیرت خنده بلندی سر داد و گفت : - داری دروغ می گی . - به هر کی دروغ بگم به
 تو یکی راستش رو می گم من و سها زندگی مشترکمون ر شروع کردیم . - تو موفق شدی . موفق
 شدی سیا . خیلی خوشحالم . نمی دونم چی بگم خدایا شکر که همه چیز تموم شد سها چطوره ؟
 - خوب بهتره بگم عالیه . - امیدوارم روز به روز خوشبخت تر بشین .

 آخر هفته بود که مهمانی بزرگی ترتیب دادند همه اشنایان و
 بستگان حضور داشتند ان مهمانی را ازدواج دوباره نام گذاشتند چشمان همه می خندید . همه شاد
 و دند سها کاملاً بهبود یافته بود دیگر از ان رنگپریدگی و و لرزش دستانش اثری نبود والدینشان از
 شادی انها در پوست خود نمی گنجیدند و خدا را شکر می کردند که در اخر همه چیز با خوشی و
 خوبی تمام شد . ان روزها همه چیز رنگ و بوی دیگری به خود گرفته بود سیاوش و سها این بار با
 دفعات قبل به کلی فرق کرده بودند این وضع برای همه انها عادی اما شادی بخش شد و همه برای
 دوام این خوشبختی دعا می کردند . یک سال دیگر هم از ازدواجشان گذشت اما چه تفاوتهایی که
 میان ان یک سال و سال قبل بود . سیاوش عاشقانه همسرش را می پرستید سها نیز برای آرامش
 زندگیش تلاش می کرد . حالا دیگر زندگی انها زبانزد همه فامیل شده بود . انگار از خوشبختی انها
 دیگران هم خوشبخت شده بودند دیگر ان گرد نامهربانی و غم را باد برده بود . محبت و صفا پایه
 اصلی زندگی انها شده بود و به قول سیاوش زندگی برای همه جانی تازه یافته بود . - سها من دارم
 می رم کاری نداری ؟ - کجا با این عجله ؟ - الان از بیمارستان تماس گرفتن . بردنش . - مگه
 وقتشه ؟ - اره چند روزی بود که درد داشت . - انشالله به خیر می گذره . برو نگران کارها نباش .
 فقط یه تماس با من بگیر عصر هم خودم می یام . - باشه خداحافظ . پشت میز نشست و برای
 سلامتی انها دعا کرد خیلی نگران بود روزهای اخر مهسا به کلی حالش فرق کرده بود و همه دکترها
 را نگران ساخته بود همه بیشتر نگران مادر بودند تا فرزند نگرانی انها باعث دلشوره اطرافیان هم
 شده بود همانطور که مشغول خواندن دعا بود تلفن به صدا در آمد به سرعت ان را برداشت . -
 بفرمائید . - سلام خانم می تونم با خانم راستین صحبت کنم . - سیاوش توئی ؟ چرا اذیت می کنی ؟
 - ا سها خودتی ؟ - یعنی تو نمی دونی منم ؟ - نه اخه صدات گرفته بود . حالت خوب نیست . - نه
 . - چرا ؟ - دلشوره دارم . - الان از دلشوره درت می یارم . - چی شده ؟ - سها من عمو شدم . -
 سیاوش اصلاً حوصله شوخی ندارم تو هنوز برادر داماد نشده عمو شدی . - خانمنا مگه من و اریا
 مثل دو تا برادر نمی مونیم ؟ - سیاوش اذیت نکن . - باور کن راست می گم لادن امروز صبح فارغ
 شد . - اونم باورم نمی شه ؟ جدی میگی ؟ - بینم منظورت از اونم چی بود ؟ - اخه از بیمارستان با

کامیاب تماس گرفتند گفتند مهسا رو بردند بیمارستان . - خب به سلامتی کی فکر می کرد هر دوی اینا توی یکروز پدر بشن . - من خیلی نگرانم . - چرا ؟ - اخممهسا حالش خوب نبود دکترها کمی نگران بودن . - ادم فقط باید امیدش به خدا باشه نگران نباش . عصری می یام دنبالت باید دیدن هر دو بریم . - باشه . - خب من دیگه تلفن رو اشغال نمی کنم ممکنه کامیاب بخواد زنگ بزنه . - راستی یادم رفت بیرسم بچه چی هست ؟ - یه پسر که فقط خدا کنه مثل باباش نشه . - مگه اریا چشه ؟ - باهاش نبود که بفهمی چی می گم . - امیدوارم بچه کامیاب هم سالم باشه . - حتما همین طوره . خب کاری نداری ؟ تا عصر خداحافظ . - خداحافظ . نیم ساعت بعد تلفن مجددا به صدا درآمد با عجله ان را برداشت وقتی صدای کامیاب را شنید پرسید : - کامیاب چی شد مهسا حالش چطوره ؟ - سلام سها خانم . - می بخشید سلام . اعصابم بهم ریخته . چه خبر ؟ - سلامتی همه چیز خوبه . - مهسا چطوره ؟ - اونم خوبه من که رسیدم برده بودنش اتاق عمل هنوز بیهوشه . - بچه چطوره ؟ - بچه هم خوبه

- مگه چی شده ؟ - این پسره برامون خوابهای تازه دیده . - سیامک ؟ - خدا کنه سها منصرفش کنه . سها که سکوت سیامک را دید گفت : - می گی چی شد یا نه ؟ - باشه برای بعد . - خب بگو چی شده ؟ - سها ازت یه خواهش دارم . - بفرمایید . - می خوام با مامان و بابا صحبت کنی . - راجع به چی ؟ - می خوام ازدواج کم . - خب به سلامتی . این که دیگه انقدر ناراحتی نداره که تو فکری . - اخه مشکل دارم اونا با ازدواج موافق نیستند . - چرا ؟ - می گن اون کسی رو که انتخاب کردم به درد نمی خوره . - اهان پس که اینطور . انتخاب از جانب خودت بوده . حالا مگه این خانم چشه که اونا موافق نیستند ؟ - چیزیش نیست . تو که می دونی مامان هر جور باشه ایراد خودش رو می گیره . - شاید خودش کسی رو برات انتخاب کرده اخه تو که مامانت رو می شناسی از این اخلاقها زیاد داره . - نه کسی رو هم برام کاندید نکرده . - پس مشکل چیه ؟ - من فقط همین دختر رو می خوام و ازت خواهش می کنم باهاشون صحبت کنی تا راضی بشن که من باهاش ازدواج کنم . - چرا من ؟ - تو برای اونا خیلی عزیزی . مطمئنم که رو حرفت حرف نمی زنن . - اگه روم زمین افتاد چی ؟ - نمی افته . اگه تا چند وقت پیش این کار رو می کردی ممکن بود ولی الان محاله . -

سیامک تو مطمینی که این دختر از هر لحاظ مناسب توست ؟ - اره سها مطمئن باش این کار رو می کنی ؟ - باشه ببینم چه کار می تونم بکنم . - این لطفت رو هیچ وقت فراموش نمی کنم . شب از نیمه گذشته بود اما خواب به چشمانش نمی آمد . بلند شد و نشست . دید سیاوش نیست . از اتاق بیرون آمد و سیاوش را در اتاق مطالعه دید . پشت سرش ایستاد . دستانش را دور گردن او حلقه کرد و صورتش را نزدیک او برد و نگاهی به کتاب انداخت و گفت : - تو خسته نشدی از بس این

کتاب رو خوندی؟ - هر بار می خونم برام همون تازگی بار اول رو داره . - دیگه این بار مجبورم کردی خودم بخونمش . - چرا نخوایدی؟ - خوابم نمی بره . دیدم تو نیستی حدس زدم اینجا باشی . سیاوش پیشانی سها را بوسید و گفت : - می بخشید که باعث بی خوابت شدم . سها دستانش را رها کرد روی صندلی رو به روی او نشست و گفت : - سیاوش خیلی نگرانم . - این نگرانی های تو کی می خواد تموم بشه . نمی دونم؟ ... دیگه از چی نگران هستی؟ - برای سیامک . - چرا؟ - امشب از من خواست با پدر و مادرت صحبت کنم . - راجع به مهدیس؟ - اسمش مهدیسه؟ - اره حالا چی بهت می گفت؟ - چیز زیادی نگفت . فقط گفت خیلی دوستش داره اما خانواده مخالفند . - نمی دونم چی بگم؟ - ایرادش چیه که خاله قبول نمی کنه؟ - اینجور که سیامک می گه ایرادی نداره . - چیزی به تو نگفتن؟ - من هم تازه متوجه شدم . فکر نمی کردم قضیه انقدر جدی باشه . - حالا من چه کار کنم برم باهاشون حرف بزنم؟ - اره . شاید حرفهای تو روشون اثر بذاره . این پسره هم پاک زده به سرش . عاشق نشد نشد وقتی شد عاشق کی شد . - سیاوش تو که ندیدیش . برای چی پشت مردم حرف می زنی؟ - سها این خانمهیچایرادی نداره فقط ... - می شه بفرمایید فقط چی؟ - مطلقه است . - تو از کجا می دونی؟! - سیامک گفت علت مخالفت خانواده همهمینه . البته اگه فقط همین بود می شد یه طوری کوتاه اومد اما متاسفانه یک مشکل خیلی بزدگتر هم هست . علت مخالفت مامان و بابا هم سر همین مشکل دومه . - دیگه چه مشکلی؟ - سها این خانم بچه داره یه پسر یک ساله . - خدای من! سیامک می فهمه می خواد چکار کنه؟ - خیلی باهاش حرف زدیم اما فایده نداشته پاش رو کرده تو یه کفش که باید با مهدیس ازدواج کنه . - کجا همدیگه رو دیدند؟ - همکارشه . تو شرکت . - تو دیدیش؟ - اره مهندس . خانم خیلی باشخصیتیه . اول فکر می کردم خودش سیامک رو به فکر انداخته ولی وقتی دیدمش از فکر خودم احساس گناه کردم . سیامک می گه خودش هم راضی نمی شه فکر می کنم بد از رضایت دادن مامان و بابا باید با مهدیس رو راضی کرد . - کار خیلی سخت شد . - باهاش صحبت کردم . همش می گفت سیامک رو منصرف کنیم . - سیامک داره واسه اون بچه فداکاری می کنه . - تقریباً ولی خودش هم به مهدیس علاقه داره . - چرا از همسرش جدا شده؟ - اعتیاد . - چند وقته؟ - قبل از به دنیا اومدن بچه . حضانتش رو هم گرفته سها تو می گی چه کار می تونیم بکنیم؟ - من که به سیامک قول دادم تو هم که این خانم رو تایید می کنی نگران نباشید من خاله رو راضی می کنم . - می دونم از تو هر کاری بر می یاد . - فردا عصر بیکاری . - روز تعطیلیه . - خیلی خب عصر بیا با هم بریم اونجا . - به همین زودی؟ - هر چی زودتر تکلیفشون معلوم بشه بهتره . - باشه . - نمی یای بخوابی من فردا خیلی کار دارم می ترسم خواب بمونم . - اومدم بریم .

***** فردا عصر وقتی به دفتر کار سها رسید . او نبود همانجا نشسته بود که آمد . - سلام عصر بخیر . - سلام کجا بودی ؟ - تو سالن تمرین . کی اومدی ؟ - همین الان . بریم . - الان که نه هنوز اینجا تعطیل نشده یه ساعت دیگه کار دارم . - پس من خیلی زود اومدم . - عیب نداره . می تونی بری سالن تمرین . تمرین بچه ها رو ببینی . - ترجیح می دم همین جا باشم شما رو ببینم . - حوصله ات سر می ره . - نه تو کارت رو بکن . من هم یه نگاه به این مجله ها می اندازم . - هر طور راحتی . مشغول رسیدگی به اوراق روی میز بود که تلفن به صدا درآمد همانطور که برگه ها را نگاه می کرد گوشی را برداشت شروع به صحبت کرد . - بله . - خانم راستین . - بفرمایید خودم هستم . - کاووسی هستم از سالن نمایشی که شما از پنج شنبه اجرا دارید تماس می گیرم . - مشکلی پیش اومده . - راستش شما باید قراردادتون رو بهم بزنید . - چرا؟! - این سالن رزرو شده . - از کی ؟ - دیروز قرار داد بستند . - ولی ما با هم قرار داد بسته بودیم شما بیعانه گرفتید . - بله پولتون رو بر می گردونیم . - به همین راحتی . شما با همه همین طور رفتار می کنید ؟ - به هر حال زنگ زدم که در جریان باشید . سها در حالی که کمی صدایش بلند تر از حد بود گفت : - یعنی چی اقا ما سالن رو رزرو کردیم . شما دارین قانون شکنی می کنید . - خانم جون دلم خواسته سالنم رو اینطوری اجاره بدم . - شما این حق رو قبل از بستن قرار داد با من داشتین نه الان حتی وقت فسخ هم گذشته شما در این مورد هیچ حقی ندارین . - خانم درست صحبت کنید . - شما کار درستی کردین که انتظار برخورد خوب از من دارید . ما حتی کارتهای دعوتمون رو هم پخش کردیم تبلیغات هم شده تا پنج شنبه فقط دو روز باقی مونده . - خانم محترم من قرار داد بستم . - شما با بنده هم قرار داد بستید ولی همه چیز رو خراب کردید مگه برنامه کاریتون رو نمی دونید ؟ اگه نمی دونید زمان رزرو سالن هاتون رو روی کاغذ بنویسید بزنید جلوی چشمتون تا یادتون نره . - خیلی ممنون از راهنماییتون . - ببینید اقا من هیچ کاری به مشکلی که خودتون به وجود آوردید ندارم اگه هم بخواین حقمون رو ضایع کنید مجبور می شم پنج شنبه به اضافه اعضاء گروهم چند تا هم مامور بیارم . - خانم راستین شما... - منتظر دیدارتون هستم لطف کنید سالن رو کاملا مرتب و آماده کنید تا مهمانان ما با مشکل سرویس دهی روبه رو نشوند . به امید دیدار اقای کاووسی . سها با عصبانیت گوشی را کویید و با همان حالت عصبی گفت : - ابله می دونم باهات چه کار کنم . سیاوش که در حین مکالمه او هر چند لحظه یکبار نگاه از مجله بر می گرفت و ان را همراه با لبخندی نثار سها می کرد . بار اخر مجله را بست بلند شد مقابل میز سها ایستاد و دستانش را حائل بدنش کرد و همانطور که سها را نگاه می کرد خندید و سری تکان داد و گفت : - تو که این بیچاره رو به کل خراب کردی . - تا این باشه دیگه قانون شکنی نکنه . - دفعه اولته که

باهاش کار می کنی ؟ - اره تمام سالنهاییکه قبلا باهاشون کار می کردیم تو اون تاریخی که ما می خواستیم پر بودند مجبور شدیم بریم اینجا . - ولی خودمونیم ها تا حالا اینجوری ندیده بودمت . - بهت که گفتم برو سالن تمرین . دیدن عصبانیت من باعث ناراحتیت می شه . اینجا از این مشکلات زیاده . - دیدن عصبانیت هم برام هم جالبه هم شیرین . در همه حال بهترینی . - ممنون . - فقط از یه چیزی می ترسم . - از چی ؟ - از این که شب هم بخوای این جور بجنگی . - من که با کسی دعوا ندارم اهل این جور جنگها هم نیستم . وقتی می بینم کسی داره حقم رو ناحق می کنه برای گرفتنش هر کاری لازم باشه می کنم . - وقتی می گم اخلاق جالبی داری خلاف نگفتم . شب بعد از یک بحث و گفتگوی طولانی بالاخره پروانه وبهمن راضی شدند و تصمیم بر این گرفته شد تا سها و مهدیس صحبت کنند و رضایت او را بگیرد تا سیامک خانواده اش را برای خواستگاری بفرستد .

فردای ان روز به شرکت سیامکرفت و مقابل میز منشی شرکت ایستاد و گفت : - سلام خانم روزتون بخیر . - سلام بفرمایید . - می خواستم با خانمیات صحبت کنم . - شما ؟ - ایشونمن رو نمی شناسن . - پس چطور باهاشون وقت ملاقات گذاشتید ؟ - ایشون از اومدن من هم بی اطلاع هستند . کار مهمی باهاشون دارم می تونم با ایشون صحبت کنم . - بفرمایید بشینید من بهشون اطلاع بدم . - متشکرم . چند دقیقه ای طول کشید تا خانم لاغر اندام و خوشرویی مقابلش ایستاد سها به رسم ادب بلند شد و گفت : - سلام خانم بیات می بخشید که مزاحمتون شدم . - سلام خانم . با من امری داشتید ؟ - می تونم در یه جای خلوت تر باهاتون صحبت کنم؟ - بفرمایید . او سها را به اتاق کارش برد و گفت : - بفرمایید این هم جای خلوت . بفرمایید بنشینید . سها همان جا روی مبل کوچکی نشست و گفت : - مثل این که بدموقعی مزاحمتون شدم ؟ - نه خواهش می کنم . اخر ساله سرمون شلوغه . می بخشید ی شه خودتون رو معرفی کنید ؟ - می بخشید فراموش کردم . من رادمهر هستم . - خانم رادمهر . شما با مهندس رادمهر نسبتی دارید ؟ - بله من خانم برادرشون هستم . حقیقتش از طرف ایشون هم امروز مزاحمتون شدم . - دیگه چرا ؟ من که اب پاکی رو ریختم رو دستشون . - شما اگه باز هم از این ابها بریزید اون دست بردار نیست . - اخه چرا ؟ لابد شما شرایط من رو می دونید ؟ - بله من با اگاهی کامل از طرف خانواده ایشون مزاحمتون شدم . - یعنی خانواده هم در جریان هستند ؟ - بله . - به من نگید که مخالف نیستند که من باورم نمیشه . - خانم بیات شما خیلی منفی فکر می کنید اگه خانواده سیامک مخالف بودند من الان اینجا نبودم . - ولی این غیر ممکنه که شرایط من قابل قبول باشه . خانم رادمهر من یه بچه دارم . - ببینید خانم مخالفت که وجود داشته . چون این از محالاته که اختلاف پیشنیاد ولی چیزی به عنوان منطق هم در خاله و شوهر خاله من پیدا میشه . وقتی می بینند پسرشون شخص مناسب خودش رو پیدا کرده و می تونه

که با اون خوشبخت بشه چرا مخالفت کنند؟ - پس منو به خاطر پسرشون قبول دارند؟ - اونا که شما رو ندیدند مطمئن باشید وقتی شما رو بینن بهتون علاقه مند می شن . هم به خودتون هم به کوچولوتون . - من می ترسم . - از چی؟ - از اینکه یه بار شکست خوردم . - خودتون سیامک رو چطور شناختین؟ - پسر واقعا خوییه ما تقریبا همسن هستیم . ولی من سرد و گرم روزگار رو بیشتر از اون چشیدم اگه بعدا برام مشکلی پیش بیاد چی؟ - از چه لحاظ؟ منظورتون سیامکه؟ - بله . - من حاضرم همه جوره تضمینش کنم . اون تا اونجایی که من می دونم بی هدف کاری رو انجام نمی ده اون قبول کرده که تا این حد پافشاری می کنه . نگران چیزی نباش همه دوستت دارند . - دیگران چی؟ افراد غیر از خانواده . - شما به بقیه چه کار داری؟ شما می خوای با سیامک و خانواده اش زندگی کنی البته بله دیگران هم مطرح هستند ولی مهدیس جان این رو بدون همه همیشه نظر سیامک مهم بوده و هست . این چیزها اصلا براشون مهم نیست که تو قبلا ازدواج کردی و داری فرزند هستی . گذشته تو اصلا مهم نیست . که چطور گذروندی . این حال و آینده دوست ک برای ما مهمه . سیامک خوشبخت می کنه . تمام شکست های گذشته ات جبران میشه مطمئن باش . فقط می مونه پسرتون اون می تونه این شرایط رو قبول کنه؟ هیچ وقت سراغ پدرش رو نمی گیره؟ - ما قبل از به دنیا اومدن پارسا از هم جدا شدیم اون اصلا پدرش رو ندیده من هم ازش بی خبرم می گن رفته زاهدان . کسی از جاش خبر نداره . من تازه اینجا استخدام شدم . - خب پس پارسا کوچولوی ما هم می تونه سیامکرو به عنوان پدرش قبول داشته باشه . اماده اش کن بذار اون هم سیامک رو بپذیره . سها از سکوت مهدیس استفاده کرد و گفت : - خب من می تونم برای بقیه خبرهای خوش ببرم؟ سیامک می خواد خانواده اش رو بفرسته . مهدیس سکوت کرد سها چون اینطور دید دوباره گفت : - جوابم رو نمی دی؟ - من با پدر و مادرم زندگی می کنم . اجازه میدی با اونا صحبت کنم؟ - باشه . پس ما کی می تونیم خبردار بشیم؟ - شماره تلفن رو می دم با مادرم صحبت کنید . - باشه . ممنون از این که امسیدوارمون کردی . خب من دیگه بیشتر از این مزاحمنی شم . - می بخشید وسایل پذیرایی هم نبود . - پذیرایی باشه برای وقتی که خونه مزاحمتون شدیم . - تا ببینیم خدا چی می خواد . - انشاله که خیره . خب دیگه من باید برم . خیلی از اشنایی با شما خوشحال شدم . - منم همینطور . - خدانگهدار . وقتی مهدیس از جانب سها نزد خانواده سیامک مورد تایید بیش از حد قرار گرفت و سها تا آنجا که می توانست از او و اخلاق و رفتارش تمجید و تعریف به عمل آورد پروانه و سایرین در انجام این عمل از شک و و دو دلی بیرون آمدند این بار با رضایت و کمال میل برای انجام مقدسات این وصلت اقدام نمودند و باز مراسم ازدواج دیگری در خانواده آنها برگزار گردید . اواخر زمستان بود که مراسم عقد و عروسی مجللی

بر خلاف میل مهدیس که زیاد اهل تجملات نبود اما به اصرار زیاد سیامک به دلیل آنکه می گفت باید مراسم ازدواجشان به یاد ماندی باشد برگزار شد و عید آن سال آنها فردی جدید کنار خود داشتند و همه همسر سیامک را نه به اندازه سها ولی به جای خود دوست داشتند و به او احترام می گذاردند . فرزندش را هم به عنوان فرزند سیامک قبول داشتند و خوشحالی بیشتر سیامک و مهدیس از این بابت بود که پارسا سیامک را به عنوان پدر خود می شناخت و کاملاً به او علاقه مند شده بود و این بار هم سها احساس رضایت می کرد و از این که باعث به هم رسیدن آن دو نفر شده بود خدا را شاکر بود .

- اجازه هست پیام تو . وقتی کامیاب را در اتاقش دید با شادی از جا پرید و گفت : - سلام کی اومدی ؟ - دیشب . - چه بی خبر . - می خواستم برات سورپریز بشه . - خیلی خوش اومدی . مهسا و هیلدا چطورند . - خوبند . - خوش گذشت ؟ - جات خیلی خالی بود . همون طور که گفتمی برای همه لازم بود . - کامیاب تو این مدت که نبودى ... کارها بهم ریخته ؟ - نه بابا کلی اتفاق افتاده . - خوب یا بد ؟ - خدا رو شکر تمامش خوب . - الهی شکر . ترسیدم حالا چه خبرهایی ؟ - بذار از گرد راه برسی همه رو برات تعریف می کنم خب مهسا چه کار می کنه ؟ - از من خواسته براش یه مرخصی مدت دار بگیرم . - این مدت کافی نبود . - به قول خودش نگهداری و تربیت هیلدا واجبتره . - راست میگه بذار بچه یه مقدار بزرگ بشه . خیال مهسا هم راحتتره . - سها خیلی نگران اینجا بودم . - یعنی به من اطمینان نداشتی ؟ - نه منظورم این نبود . می ترسیدم این همه کار اذیت کنه . - خسته نشدم . خیلی هم راحت بود . ناگفته نمونه که سیاوش هم خیلی کمکم کرد . - حالش چطوره ؟ - خوب خوبه . مشغوله . - به چه کاری ؟ - تدارکات سومین سالگرد ازدواجمون . - به سلامتی . - می گه این بار باید تدارکاتش با دفعات قبل فرق داشته باشه . - حق با سیاوشه . - سیاوش خیلی عوض شده . خیلی فرق کرده . بعضی وقتها رفتارش برام تعجب برانگیزه ولی دقیق تر می شم می بینم من هم دست کمی از اون ندارم . خلاصه زندگی خیلی جالبتر از اونیه که ما فکرش رو می کردیم . - باور می کنی نگرانیهام نسبت بهت کم شده . هر بار که از سیاوش خبر تازه ای می شنوم خوشحال تر می شم و بیشتر احساس رضایت می کنم . یک ماه دیگر هم گذشت آن روزها کار سها کمی بیشتر شده بود . اجراء چند نمایش با هم . جلسات مختلف وقت او را کلاً گرفته بود . کمتر وقت می کرد خانه باشد اما در آن وقت کم هم چنان به خانه و سیاوش می رسید که او کمبودی احساس نمی کرد . اما خود سعی می کرد کمی از کارش را کم و بیشتر در منزل باشد . یکروز بیشتر از همه روزها کار داشت . در دفترش مشغول خواندن دیالوگها بود که احساس سر گیجه به او دست داد . اما اعتنایی نکرد و باز به خواندن ادامه داد ولی سر گیجه

اش شدت یافت و حال درونی اش دگرگون شد . احساس عجیبی به او دست داد و به سرعت بلند شد و به سمت دستشویی دوید . با بهم خوردن حالش کمی از سرگیجه اش کم شد صورتش را شست و باز پشت میزش برگشت نفسی تازه کرد و مشغول کارش شد وقتی مهسا وارد اتاق شد و او را با آن صورت کاملاً خیس دید گفت : - اب تنی می کردی ؟ - نه حالم خوب نیست . - چرا ؟ - سرگیجه و حالت تهوع دارم . - از کی اینجوری شدی ؟ - چند دقیقه پیش . تا حالا اینجوری نشده بودم . نمی دونم چی شده . مهسا با لبخند معنی داری گفت : - نگران نباش چیزی نیست . یه آزمایش بدی ضرر نداره . - اخه برای چی من که چیزیم نیست . - بین سها خانم بعضی وقتها انجام بعضی از آزمایشات و رفتن پیش پزشک برای ادم هم لازمه هم شیرین . - مهسا منظورت اینه که من ؟ - بله احتمال مادر شدنت زیاده . آزمایش بدی متوجه میشی . - نه . - چرا ؟!! - اخه ... من الان ... الان اصلاً امادگیش رو ندارم . مهسا من اصلاً نمی دونم چه کار باید بکنم ؟ - سها باز شروع کردی ترو خدا اینقدر ناشکر نباش . خدا وقتی بچه رو میده صبر و تحملش رو هم میده . نگران چی هستی ؟ همه چیز خوب پیشمیره . من مطمئنم خدا رو شکر کن . از خدا بخواه که بچه ات سالم باشه . - اما من که مطمئن نیستم باردار باشم . - چرا هستی . این علائم بارداریه . یه مقدار فکر کن . خدا نعمتهای زیادی بهت داده ناسپاس نباش . همسر خوب کار خوب زندگی خوب خانواده خوب انشاله فرزند خوب دیگه چی می خوای ؟ دعا کن فقط دعا کن . سها سکوت کرد و با حرفهای مهسا به فکر فرو رفت . - برو آزمایش بده . وقتی بچه به دنیا اومد همه چیز رو عوض می کنه . به زندگی رنگ و بوی تازه می بخشه . به ما نگاه کن از وقتی هیلدا به دنیا اومده چه جوری زندگیمون عوض شده . - باشه می رم آزمایش م دم حق با توه راست می گی هر چی خدا بخواد همون میشه . روز بعد پس از رفتن به آزمایشگاه راهی محل کارش شد و در مقابل چهره منتظر با لبخندی گفت : - رفتم جوابش هم فردا حاضره . - به سیاوش چیزی نگفتی ؟ - نه من که هنوز مطمئن نیستم . - ولی من مطمئنم که تو بارداری . - خل خب یواش تر . چرا بلند حرف می زنی . یکی می شنوه بده . بینم تو که به کسی حرف نزدی ؟ - حالا زوده کسی متوجه بشه . - خیلی خب بیا بریم که امروز خیلی کار ریخته سرم . بچه ها رو آماده کن تا من پیام . - چشم ولی بیشتر مواظب خودت باش . - خیلی خب . حالا می ری یانه ؟ - باشه باشه رفتم . تو عصبانی نشو . زود بیا . - کیفم رو بذارم تو اتاق . الان می یام . شب کنار سیاوش نشسته بود و همانطور که دستش را زیر چانه اش گذاشته بود به او که مشغول حل جدول بود نگاه می کرد . سیاوش که او را دید همانطور که کارش را انجام می داد با لبخندی گفت : - چیه از بی کاری حوصله ات سر رفته ؟ - تو فکرم . - فکر چی ؟ - فکر آینده امون . - اتفاقی افتاده ؟ - قراره بیافته . - خیر باشه . - هست .

- خب پس این که دیگه نگرانی نداره . - چرا داره . اما به قول خیلی ها نگرانی شیرینیه . یک لحظه همان احساس روز قبل به او دست داد . به سرعت به طرف دستشویی دوید . این عمل او باعث نگرانی سیاوش شد سریع از جا برخاست پشت سر او کنار درب ایستاد و پرسید : - سها چت شده ؟ - چیزی نیست . - حالت خوبه . - اره خوبم . - ولی رنگت حسابی پریده . می خوای بریم دکتر ؟ - نه نیازی نیست . می دونم چمه . - خب به منم بگو . - بعدا همه چیز رو برات می گم . - اطمینان داشته باشم که حالت خوبه ؟ سها کنارش ایستاد و با لبخندی اطمینان بخش گفت : - مطمئن باش . چیز نگران کننده ای نیست . بعدا همه چیز رو برات می گم . سرم گیج میره بیا بریم بشینیم . روز بعد وقتی جواب به دست به دفتر کارش رسید سعی می کرد شادی خود را مخفی نگاه دارد اما چهره خندانش همه خبرهای خوش را گواهی می داد . پشت میزش که قرار گرفت مهسا را دید که سراسیمه و بدون گرفتن اجازه وارد شد و پرسید : - گرفتی ؟ - علیک سلام . - سلام . چی شده ؟ - چی ؟ - اذیت نکن جواب رو گرفتی ؟ - بله . - خب . - خب چی ؟ - ا - خب چی شد ؟ - مثبتته . مهسا از شادی به هوا پرید و گفت : - دیدی بهت گفتم . خدا رو شکر . - هیس یواش چه خبره می خوای همه بفهمند ؟ - نمی دونی چقدر خوشحالم ! - ممنونم . - خب دیگه بگو . - به کی ؟ - به سیاوش مگه نمی خوای بهش بگی ؟ - چرا ولی به موقعش اون اصلا از هیچ چیز خبر نداره . - حیف شد . - مهسا فقط خواهش می کنم تو فعلا به هیچ کس چیزی نگو . - خیالت راحت . - خب دیگه بفرمایید . - کجا ؟ - سرکارتون . مگه نمی خوای امروز شروع کنی ؟ - شروع کنم . - خب پس برو ادامه اش رو بنویس . - چشم من رفتم . فعلا با اجازه . - بفرمایید . زودتر از روزهای دیگر کار را تعطیل کرد و به خانه رفت و همه جا را مرتب و غذای مورد علاقه سیاوش را تهیه کرد و خود را برای ورود او آماده ساخت تا بالاخره سیاوش آمد سها با همان چهره شادی که از صبح داشت به استقبالش رفت و گفت : - سلام خسته نباشی . - ممنونم چیه ؟ چرا این قدر خوشحالی ؟ - ایرادی داره . - ما که از خدامونه همیشه تو رو شاد ببینیم . - برو لباست رو عوض کن بیا تو آشپزخونه برات چایی بریزم . - چشم همین الان می یام . سها به طرف آشپزخانه و سیاوش هم برای تعویض لباس به اتاقش رفت . زمانی که خواست کیفش را زمین گذارد برگه آزمایش روی میز کنار تخت توجه اش را جلب کرد ان را برداشت و شروع به خواندن کرد چند لحظه مات و مبهوت از آنچه می دید همانطور ایستاد . بعد مجددا نگاهی به ان انداخت خنده ای کرد و روی تخت نشست و به فکر فرو رفت . پس از چند دقیقه کوتاه با شادی مضاعف و خنده بلندی که سر داد با برگه آزمایش به سمت سها دوید . سها که صدای او را شنیده بود همانطور که مشغول ریختن چای بود ایستاد و برای انکه جلوی خنده خود را گرفته باشد ناخنهایش را در دستانش فرو می

کرد و لبش را گاز می گرفت . سیاوش پشت سرش ایستاد و گفت : - این چیه ؟ همان گونه که ایستاده بود گفت : - چی رو می گی ؟ - همین که تو دسته . - خب بخونش . - خوندمش می خوام از زبون خودت بشنوم . سها برگشت و در حالی که اشک شوقی در چشمان همیشه معصومش حلقه زده بود گفت : - سیاوش تو پدر شدی باور می کنی ؟ بهت تبریک می گم . سیاوش او را بوسید و در اغوش گرفت و با لبخدی گفت : - من هم به تو تبریک می گم سها تو خوشبختی منو دو برابر کردی . - من این خوشبختی رو مدیون خدا و بنده خوب خدا هستم . - سها نمی تونم اصلا فکرش رو بکنم . منو تو بچه . ما سه نفر شدیم . - سیاوش دوشش داری ؟ - با این که تازه چند دقیقه است از وجودش با خبر شدم ولی به اندازه یه دنیا دوشش دارم اما نه به اندازه مادرش . تو چی ؟ - می دونم چی بگم . سیاوش او را در کنار خود روی صندلی نشاند و خیره در چشمانش گفت : - امشب می خوام تا صبح نگات کنم . سها لبخندی زد و سیاوش ادامه داد : - سها ؟ - بله . - دوست داری چی باشه . برام فرقی نمی کنه باور کن راست می گم . درسته . ولی من می خوام دختر باشه . سیاوش دعا کن سالم باشه . دعا می کنم . مطمئن باش اما دلم می خواد دختر باشه شکل خودت . چرا ؟ برای این که می خوام همیشه تو سبزه زار چشمهای ساغر هم سهم رو جستجو کنم . اسم هم براش گذاشتی . خیلی وقته . دلم می خواد دو تا سها داشته باشم . دیگه چرا ؟ برای این که برای داشتنت حریص شدم . سیاوش . جانم . برای اومدنش لحظه شماری می کنم از وقتی مطمئن شدم این حالت بهم دست داده . من هم دلم می خواد زودتر بیاد . الان حالت چطوره ؟ بهتر از همیشه ام . دگر گونی دیشب مال همین بود . اره . سها بلند شو بریم بیرون . می خوام به مناسبت این خبر خوش که بهم دادی جشن بگیرم . ولی من شام درست کردم . بذارش برای بعد بلند شو آماده شو بریم . یک مژده گونی هخوب هم پیش من داری . ان شب با هم جشن کوچک و به یاد ماندنی ترتیب دادند . سیاوش به خاطر این خبر خوشه دیه گرانبهایی برای سها خرید که باعث تعجب او شد و گفت : - وقتی به دنیا بیاد چه کار می خوای بکنی ؟ - چنان جشنی براشمی گیرم که تو تاریخ ثبت کنند . در ضمن ناقابل . بهترین هدایا باشه برای وقتی که به دنیا اومد . - سیاوش خودت رو کنترل کن تو اولین کسی نیستی که پدر می شه . - ولی میشه گفت جزو اون پدرهای خوشبخت هستم . در طول یک هفته همه بستگان و اشنایان از این خبر مطلع شدند و هر کدام به نوبه خود شاد بودند انها هم احساس می کردند با این اتفاق خوشبختی انها بیشتر از روزهای قبل می شود . به خصوص پروانه و سودابه که برای تهیه و تدارکات وسایل بچه در تکاپو بودند سها فقط شاهد شادی انها بود و هیچ نمی گفت . مانند میشه به محل کار خود می رفت و از وقتی پزشک گفته بود به دلیل جسم نحیفی که دارد باید کاملا مراقب خود باشد . سیاوشیک

لحظه هم چه در خانه و چه در محل کار از او غافل نبود . چه در خانه و چه در محل کار از او غافل نبود .
 نبود تماسهای تلفنی او بیشتر شده بود تقریباً هر روز تماس میگرفت و سها که نگرانی او را می دید
 به وجد می آمد و در حالی که سعی میکرد آرام باشد تمام حرفهای سیاوش را گوش میکرد و برای
 خوشحالی او به تمام نصایحش عمل میکرد بعد از چند ماه مرخصی اش را گرفت و در خانه ماند تا
 خود را برای ورود فرزندشان آماده کند حالش کمی بدتر شده بود اما به خاطر نگرانی دیگران بروز
 نمی داد گاهی اوقات از اینکه با این اندام کوچکش آن سنگینی را تحمل میکرد تعجب میکرد تا این
 که بالاخره آن روزها به پایان رسید شبی که تمام وسایل کودک را چیده بودند به اتاق او رفت و
 هرکدام را با دقت می دید و لمس میکرد مقابل پنجره ایستاد با نگاهی به آسمان گفت خان بابا
 میدونم شاهد همه این روزها هستی اوایل ازت دل خوشی نداشتم ولی الان به خاطر همه چیز ازت
 تشکر میکنم من سیاوش رو اول از خدا بعد از تو دارم به خاطر تمام این روزهای خوبی که کنار
 سیاوش میگذرونم ممنونم برامون دعا کن سپس دستش را روی شکم برآمده اش قرار داد و گفت
 برای هر سه دعا کن دعا کن بچه مون سالم باشه هنوز نخوایدی برگشت و سیاوش را کنار تخت
 کودک دید و گفت خوابم نمیره روزهای آخره باید کاملاً استراحت کنی کار هر شبم همینه پشت
 پنجره می ایستم و با خدا و خان بابا و این کوچلو که تا چند وقت دیگه از را می رسه حرف میزنم
 حالا اگه کارت تموم شده بیا بریم بخوایم نزدیک صبح بود که از شدت دردی که داشت از خواب
 پرید تمام صورتش غرق در عرق بود از شدت درد به خود می پیچید همانطور که فریاد میکشید با
 دست سیاوش را تکان داد وقتی او هراسان از خواب برخاست و سها را در آن حال دید سراسیمه از
 جا پرید و لباس پوشید سها را هم آماده کرد و او را سریع به بیمارستان رساند بعد از آمدن
 پزشکش او را به اتاق عمل بردند وقتی از جلوی سیاوش می گذشت با تمام دردی که داشت به او که
 از نگرانی حال مناسبی نداشت لبخندی زد و گفت چیه چرا این شکلی شدی نگران نباش سیاوش
 فقط برامون دعا کن باشه تو نمی خواد نگران باشی همه چیز به خیر میگذره برو به سلامت مامان
 اینارو خبر کن باشه خیالت راحت به امید دیدار و از مقابل چشمان سیاوش دور شد چون وضع
 وخیمی داشت به دستور پزشک او را سریعاً به اتاق جراحی منتقل کردند روی نیمکتی پشت در اتاق
 عمل نشسته و به نقطه ای خیره مانده بود که آنها از را رسیدند از جا برخاست و ایستاد سودابه با
 نگرانی پرسید سیاوش کی بردنش نیم ساعت میشه حالش چطور بود تعریفی نداشت پروانه سودابه
 را روی نیمکت نشانده و دلداریش می داد که پرستار بیرون آمد و گفت مریض نیاز به خون داره
 سیاوش به طرف او دوید و پرسید مگه چی شده خانم حالش خیلی بده کم خونی هم که داشته ما
 نیاز به خون ○ منفی داریم کسی میتونه کمک کنه تو این جمع کی خونش ○ منفیه چه کار باید بکنیم

هر چه سریعتر یکی رو پیدا کنید و سریع وارد اتاق شد سیاوش با سر در گمی دنبال شخصی میگشت که دارای چنین گروه خونی باشد بهمن که او را در آن وضعیت می دید گفت خب به آریا تلفن کن بین میتونه کاری بکنه نیست پدر جان امشب پرواز داره بقیه چی نمی خوام نگرانشون کنم سیاوش جان خاله دیدی که گفت باید سریع یه نفرو پیدا کنی چه کار کنم برو به کامیاب تلفن کن ولی پرویز خان الان چاره ای نیست از اون بخواه بین میتونه کسی رو پیدا کنه شماره شون رو حفظ نیستم سودابه سریع دفتر تلفنش را درآورد و به دست سیاوش داد و با نگاهی پر از التماس گفت بیا سیاوش جان تو همینه فقط عجله کن سیاوش دفتر را گرفت و به سمت تلفن راه افتاد و وقتی موضوع را با کامیاب در میان گذاشت متوجه شد او می تواند به سها کمک کند کامیاب در کمتر از ۳۰ دقیقه خود را به بیمارستان رساند بعد از سلام و احوالپرسی با جمع رو به سیاوش گفت من در خدمتم چه کار باید بکنم صبر کن الان پرستار خودش می یاد حالش چگونه بی خبرم نگران نباش چیزی نیست این مشکل به خاطر ضعیفیشه حل میشه زمانی که پرستار با کیسه محتوی خون کامیاب به اتاق عمل میرفت گفت ناراحت نباشید مشکل فقط خون بود که حل شد کامیاب با آستین بالا زده در حالی که پنبه را جای سوزن می فشرد روی نیمکت کنار سودابه نشست و با لبخندی گفت تموم شد خانم راستین نمی دونم چطوری این محبتت رو جبران کنم کامیاب جان وظیفه ام بود داره از دستت خون میره یعد دستمالی تمیز را در آورد و به او داد و گفت بیا بذار روش ممنون تو رو هم نگران کردیم مادر جون این حرفها چیه خانم رادمهر خواست خدا بود که من هم جز نفرات اولی باشم که این خبر خوش رو میشنوم هر دقیقه ای که میگذشت برای سیاوش به اندازه چند سال بود هیچ کس به اندازه کامیاب حواسش به او نبود که چطور در راهروی بیمارستان قدم میزد و با کلافی و سردرگمی زمان را میگذراند همانطور که به او نگاه میکرد نگران سها بود برای لحظه ای خود را جای او قرار داد اما به سرعت از تصور خود احساس گناه کرد اوضاع همانطور بود همه نگران و آشفته بودند ۳۰ دقیقه دیگر هم گذشت تا بالاخره پرستار از اتاق عمل بیرون آمد و با چهره خندانی رو به آنها گفت پدر بچه کبه سیاوش به سرعت به طرف او دوید و گفت من هستم خانم تبریک میگم بچه سالمه مادر مادرش چی اونم خوبه هر دو خوبند میگن معمولاً پدرها دختر دوست هستند درسته دختره بله تبریک میگم ممنون خانم سودابه به طرف او آمد و گفت خوش خبر باشی دخترم تشکر خانم کی میارنش بیرون نیم ساعت دیگه فعلاً باید تو اتاق ریکاوری باشه بعد از رفتن او هرکس شادی خود را به نحوی بروز می داد سیاوش نفس راحتی کشید و همانطور که ایستاده بود سرش را به روی دیوار گذاشت چشمانش را بست و زیر لب با لبخندی لذت بخش گفت خدایا ممنونم سها رو دوباره بهم برگردوندی از این هدیه ات هم سپاسگزارم قول میدم امانت دار خوبی

باشم کامیاب دستش را روی شانه سیاوش گذاشت او چشمانش را گشود و با همان لبخند کامیاب را نگاه کرد او هم خنده ای کرد و گفت تبریک میگم پسر بالاخره تو هم پدر شدی ممنونم خیلی شیرینه ازت ممنونم به خاطر همه چیز خیلی لطف کردی من هیچ کاری نکردم که نیاز به تشکر داشته باشه وظیفه ام بود حالا برو خونه بگیر بخواب فردا صبح بیا چشمت از بی خوابی قرمز شده پس کی اینجا باشه سودابه کنارش آمد و گفت تو برو به سیاوش من می مونم ولی می خوام بینمش صبح پرواز دارم بعد از پرواز بیا باید کمی استراحت کنی یا نه ولی آخه خاله همه می رن فقط من پیشش می مونم الان دیگه باید برم فرودگاه خیلی خب بیا من می رسونمت خیلی ممنون کامیاب جان باید برم خونه لباسهام رو عوض کنم هر طور راحتی پس کاری با من ندارید نه برو عزیزم نگران سها هم نباش باشه امروز عصر بر میگردم مواظب خودت باش چشم خداحافظ با کامیاب از بیمارستان خارج شد و هر کدام به سمت منزلشان به راه افتادند بعد از ظهر با پخش شیرینی در محل کارش همه را متوجه به دنیا آمدن دخترش ساخت آریا هم که از همه چیز بی خبر بود با دیدن آن صحنه از شادی سیاوش را در بغل گرفت و تبریک گفت چه بی خبر کی دیشب همه می دونند فکر میکنم تا حالا دیگه همه فهمیدند پس من امروز حتما با لادن میام ملاقات تشریف بیارید من دارم می رم تو کاری نداری نه سلام برسون بعد از آنکه به خانه رفت پس از تعویض لباس و برداشتن هدیه به گل فروشی رفت و سبد گل سفارشی خود را تحویل گرفت و روانه بیمارستان شد کنار در اتاق ایستاده بود و به سها که با بچه صحبت میکرد نگاه میکرد سودابه که متوجه آمدنش شده بود و آهسته از اتاق خارج شد و گفت برو تو منتظرته بدون هیچ حرفی وارد شد و سودابه در را پشت سرش بست وقتی کنار تخت ایستاد سها را متوجه حضور خود ساخت سها با لبخندی بیمارگونه نگاهش کرد و گفت سلام سیاوش سلام خانم حالت چگونه خوبم می بخشید دیر اومدم پرواز داشتم ایرادی نداره اصل این بود که بیای الان هم که پیش منی ساغر رو دیدی نه بده بینمش بچه را که بغل گرفت و گفت چه قدر کوچولویه بزرگ میشه چرا چشماش رو باز نمیکنه خوب بینمش تازه خوابیده سها دیدی دعاهام مستجاب شد هم سالمه هم دختره هم مثل سهام قشنگه خدایا شکرت به همه گفتی اسمش چیه نه خواستم خودت بگی باشه کودک را در آغوش مادرش گذاشت و پیشانی سها رو بوسید بسته را به او داد و گفت قابلیت رو نداره زحمت کشیدی

- دیدیش ؟ - دخترمو ؟ - کامیاب دختره ؟ - اره یه دختر خیلی ناز . - بهت تبریک می گم انشالله همیشه سلامت باشن من و سیاوش عصری می یام بیمارستان . فقط امکان داره دیر بشه . - برای چی ؟ - آخه امروز توی یکی از همین بیمارستان ها یه نوزاد کوچولوی دیگه هم به دنیا اومده . - کی

پدر شده ؟ - اریا . - تریا؟! ولی اون که می گفت زوده . - بچه هفت ماهه به دنیا اومده . لادن چند روز بود که حالش بد شده بود دکتر می گفت احتمال دنیا اومدن بچه زیاده . - بچه چی هست ؟ - یه پسر با این که ندیدمش با نمک . - از قول ما تبریک بگو . - حتما . تو دیگه نمی یای دفتر . - نه من اینجا خیلی کار دارم . - به کارهات برس نگران اینجا هم نباش . - باشه ... فعلا خداحافظ . - به مهسا سلام برسون و تبریک بگو . خداحافظ . ان روز با دیدن بچه های کامیاب و اریا کاملا به فکر فرو رفته بود . در راه منزل سیاوش که او را غرق در فکر دید پرسید : - می تونم پیروسم به چی داری فکر می کنی ؟ - به این دوتا کوچولوی بانمک . - خیلی شیرین بودند . - درسته . سیاوش ؟ - بله . - دقت کردی کامیاب امروز چقدر خوشحال بود . - اره حواسم بود . خدارو شکر . - تا به حال به این خوشحالی ندیدمش حتی زمان عقدش . من هم خیلی خوشحالم . - تو برای چی ؟ - از خوشحالی کامیاب و مهسا . تا به امروز عذاب وجدان سختی داشتم . سیاوش لبخندی زد و گفت : - سها منم خوشحالم . هم خوشحال و هم خوشبخت . - تو دیگه برای چی ؟ - با داشتن تو دیگه چیزی کم ندارم . - سیاوش . - جون دلم . - تو از من راضی هستی ؟ - خیلی بیشتر از این که فکرش رو بکنی . شاید پیش خودت فکر کنی مگه امکان داره ادم یه مرتبه تا این حد عوض بشه . ولی این رو باید بگم همه چیز امکان پذیره من این تحول رو مدیون خدا و تمام عزیزانم هستم . خدا رو شکر می کنم که منو از خواب غفلت بیدار کرد . - بهتره بگی ما رو . - سها اگه تو راضی نمی شدی باور کن همه زندگیمرو می دادم تا بلاخره راضیت کنم که فقط یه روز با من باشی . سها نگاهش کرد و خندید سیاوش هم که با خنده او می خندید گفت : - راست می گفتند خیلی یه دنده و کله شقی ولی باورم نمی شد . - حالا باورت شده ؟ - چه جورم . - پس اذیتم نکنی ها . - من ! مطمئن باش هیچ وقت این کار رو نمی کنم . بعد از کمی سکوت سها به سیاوش که در حال رانندگی بود نگاهی انداخت و گفت : - سیاوش خیلی دوستت دارم . او فقط با چشمان مهربان نگاهش کرد و لبخند زد هم به سها و هم به زندگی زیبایش .

- بدش بینم این کوچولورو . - بیا بگیرش . همان لحظه کامیاب وارد اتاق شد و سینی شربت را روی میز گذاشت و گفت : - سها دخترم خوشگله ؟ - این کوچولو یه فرشته است . - شکل کدوم یکیمونه . - گلچینی از هر دوتونه . اون چشای سیاش به پدرش رفته اما لب و بینی ظریفش به مادرش . ولی موهاش هم خیلی پرپشته . فکر می کنم به هر دوتون رفته باشه . خب اینطوری هیچ وقت اختلافی بینتون پیش نمی یاد . حالا بینم اسمش رو چی می خواین بذارین ؟ - گذاشتیم . - چه سریع . - امروز رفتم شناسنامه اش رو هم گرفتم . - به سلامتی الا اسمشچی هست ؟ - هیلدا . -

چه اسم قشنگی . امیدوارم خوشبخت بشه مثل پدر و مادرش . - ممنون . نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : - خب دیگه من باید برم دیر میشه . - کجا تو که تازه اومدی . - نه دیگه باید برم . بینم مهسا تو تنهایی . - نه ماما قراره بیاد . - خب سلام برسون . - می موندی . - متشکرم شب باید بریم خونه اریا این روزها سرمون خیلی شلوغه . سیاوش هم می خواست بیاد ولی متاسفانه پرواز داشت خیلی عذرخواهی کرد انشالله تا هفته آینده دوباره مزاحمتون می شیم . - تشریف بیارید . راستی بچه لادن چه جوریه ؟ - از همین الان شرارت از چشمش می باره . می تونیم حدس بزنین در آینده مثل پدرش میشه . - از قول ما بهشون سلام برسون . - چشم . خب خدانگهدار . بذار می یام پایین . - پیش خانمت باش . - بذار بیاد سها جان من راحتم . وقتی خواست سوار ماشین شود کامیاب گفت : - ممنون سها جان لطف کردی اومدی . - وظیفه ام بود کامیاب . مواظبش باش . اون الان بیشتر از هر موقع دیگه به محبت احتیاج داره . - حواسم هست سها . این روزها حساس تر شده . - نگران کارها نباشید از مرخصیتون استفاده کنید . - دنبال کارام هستم . می خوام یه برنامه ترتیب بدم مدتی بریم پیش ماما و بابا . - خیلی کار خوبی می کنی . برای همه خوبه . بالاخره باید عروس و نوه شون رو ببیند یا نه ؟ براتون لازمه . خب کاری نداری ؟ - نه به سیاوش سلام برسون . - باشه . خداحافظ . - به سلامت .

*****سیاوش کنار در آشپزخانه ایستاد و گفت : - خسته نباشی . - سلام کی اومدی ؟ - همین الان خودم در رو باز کردم . - بیا بشین . - می شه شما بیاید بیرون کارت دارم . سها کتاب را بست و همراه سیاوش به داخل سالن رفت . گفت امرتون رو بفرمایید ؟ سیاوش دو جعبه را روی میز گذاشت و گفت : - بفرمایید . - اینا چیه ؟ - سفارشاتون امروز آماده شد رفتم گرفتم . سها عبه را باز کرد . داخل هر کدام یک پلاک زیبا بود که روی انها نام فرزندان کامیاب و اریا حک شده بود . در آورد و گفت چقدر قشنگ شده . - اره خوشه اومد ؟ - خیلی عالیه . - هدیه هیلدا خانم رو ببر بده به پدرش . - باشه فردا مهسا هم می یاد . - مگه مرخصی نیست ؟ - می خواد بیاد یه سری بزنه . فردا عصری می خوان برن بلیط هاشون رو بگیرن . - جدی جدی بالاخره راهی شدند ؟ - خودشون هم فکر نمی کردند به این زودیها کارهاشون درست بشه . - بین پرواز کی هست به من بگو . - باشه . گرسنه ات نیست ؟ - چرا خیلی . - برو لباست رو عوض کن برم میز رو بچینم . - همین الساعه . روز بعد وقتی مهسا وارد اتاق شد از پشت میز بلند شد و کنارش نشست و گفت : - چه عجب خانم از خونه اتون بیرون اومدید . - سها نمی دونی چقدر حوصله ام سر رفته . - با وجود بچه که دیگه حوصله ادم سر نمی ره . - اخه این که با من کاری نداره همش خوابه . - الان چی ؟ مهسا نگاهی به ساک بچه انداخت و گفت : - الان هم

همینطور . - خب پس ما باید به امانتی رو تقدیم شما بکنیم . بلند شد و از داخل کیفش جعبه را درآورد و به مهسا داد و گفت : - قابل شما رو نداره می بخشید که دیر شد . - ای وای چرا خجالتمون دادی راضی به زحمت نبودیم . - خواهش می کنم برگ سبزیست تحفه درویش . مهسا پلاک را درآورد و نگاه به ان انداخت و گفت : - دستتون درد نکنه . کامیاب که وارد اتاق شد با دیدن مهسا تعجب کرد و پرسید : - تو اینجایی . کی اومدی ؟ - تازه اومدم . - چرا اومدی اینجا ؟ - شما تو اتاقتون نبودین . کامیاب اینو بین سها جان زحمت کشیده . - دست شما درد نکنه چقدر قشنگه خجالتمون دادید . - این حرفها چیه یادگاریه . - ممنون از قول ما از سیاوش هم تشکر کن . - حتما . - خب سها جان با اجازه ما دیگه می ریم کاری نداری ؟ - به سلامت فردا که می یای . - اره فقط برنامه رو نوشتم گذاشتم روی میز به نگاه بهش بنداز . - باشه . - مهسا بلندشو بریم . - سها بازم ازت ممنونم . به سیاوش سلامبرسون . - سلامت باشین . - کاری نداری ؟ - مواظب خودتون باشین . - باشه خدانگهدار . - خداحافظ . ساعتی بعد با صدای تلفن دست از کار کشید . به سمت ان به راه افتاد وقتی گوشی را برداشت صدای اشنایی در گوشی پیچید . - الو بفرمایید . - سلام سها خانم حالت چطوره ؟ - سلام زن دایی . حال شما خوبه ؟ - ممنون عزیزم . تو خوبی سیاوش خوبه . - سلام می رسونه . چه عجب یادی از ما کردین . - به خدا همیشه به فکرتون هستم اما وقت نمی کنم . با فارغ شدن لادن بیشتر وقتم صرف نگهداری از کامدین میشه . - از وقتی لادن دوباره می ره دانشگاه بچه پیش منه . - حالش چطوره . - خوبه ماشاله روز به روز داره تپل تر میشه . - دلم براش خیلی تنگ شده . حتما می یام می بینمش . - منم برای همین تماس گرفتم که برای پنج شنبه دعوتتون کنم . - خبریه زن دایی . - یه مهمونی کوچیک برای کامدین گرفتیم . از قول ما به سیاوش هم بگو . - چشم مزاحمتون می شیم . - خوشحال می شیم . خب عزیزم کاری نداری . - به دایی سلام برسونید . - چشم خداحافظ .

شب مهمانی وقتی وارد منزل شدند همه آمده بودند سها نزدیک لادن شد پسرش را گرفت و با او مشغول بازی شد . به قدر با او سرگرم شده بود که توجه همه را به سمت خود جلب کرده بود و همه در سکوت فقط نگاهش می کردند آخر پروانه به حرف امد و گفت : - مثل این که خیلی دوشش داری ؟ - اره خاله جون خیلی شیرینه . - انشاله به روز بچه خودت . - انشاله ما که خیلی ارزوی دیدن بچه شما رو داریم . - ممنون . - راستی سها بچه مهسا چطوره ؟ - خیلی ناز شده . اونو هم خیلی دوست دارم . - خیلی دلم می خواد ببینمش . - فعلا نمی شه . - چرا ؟ - اخه دیروز رفتند سفر . - کجا ؟ - پیش پدر و مادر کامیاب . - به سلامتی کی برمی گردن . - ویزاشون یک ماهه

است . - پس تو هم حسابی سرت شلوغ شده . - خدا رو شکر کارها خوب پیش می ره . - عیب نداره دو روز دیگه تو هم به مرخصی شیرین احتیاج پیدا می کنی . - ای بابا حالا کو تا اون موقع . - تا چشم بهم بزنی زمانی می رسه که سها خانم بچه خودش رو تو بغل گرفته . مگه نه سیاوش . سیاوش نگاهش را بر سها ثابت کرد و با لبخند شیطنت باری گفت : - به قول سها حالا کو تا اون موقع . بعد از صرف شام سها کنار خانمهای دیگر نشسته بود که سیامک نزد او آمد و گفت : - سها می تونم چند دقیقه باهات صحبت کنم ؟ - با من ؟ - اره . کارت داشتم . - باشه . وقتی به گوشه ای از سالن رفتند پروانه نگاهی به ان دو انداخت و اهسته گفت : - خدا به دادم برسه . ناقابل سها بسته را باز کرد و سینه ریزی که وسط آن عکس خودش بود را مقابل چشمانش گرفت و گفت چقدر قشنگه سیاوش تو خیلی خوش سلیقه ای ممنونم این چیزها که قابل تو رو نداره سها من تو رو دوباره از خدا گرفتم سلامتیت رو بعد از خدا مدیون کامیاب هستی چطور دیشب نیاز به خون پیدا کردی هیچ کدوم از ما هم خونمون به تو نمیخورد به خاطر همین پدرت خواست از کامیاب کمک بگیریم وقتی بهش زنگ زدم گفت خودش میتونه بیاد اگه اون نبود خودت که میدونی این گروه خونی به این راحتی پیدا نمیشه خدای من یادم باشه ازش تشکر کنم حتما این کارو بکن لطف بزرگی در حقم کرده نمی دانست از این که خون کامیاب در رگهایش جریان پیدا کرده بود خوشحال باشد یا ناراحت احساس خاصی به او دست داد در دل به خود گفت باید قدر قطره قطره این خون را بداند چون هدیه یک عزیز است بعد از مدتی استراحت همه چیز به حالت سابق بازگشت سها به کارش مشغول شد ساغر را هم روزها نزد مادرش کی گذاشت او که دختری بسیار ضعیف و کوچک بود نیاز به مراقبت بسیاری داشت هیچ یک از افرادی که کنار او بودند از این رسیدگی کوتاهی نمی کردند ساغر هم مانند مادرش جای خاصی در دل همگان اشغال کرده بود همه او را دوست داشتند و از نبود او احساس دلتنگی میکردند کم کم این دختر شیرین که پرویز و سودابه را یاد کودکی سها می انداخت یک ساله شد ساوش و سها مشغول تهیه و تدارک اولین جشن تولد ساغر بودند و هر روز برنامه جدیدی در نظر میگرفتند دیر وقت بود صها کنار تخت ساغر نشسته بود و او را که خوابیده بود نگاه میکرد با خود گفت ساغرم اگه می دونستی با به دنیا اومدنت بذر چه عشق و امیدی تو این خونه پاشیدی زودتر می اومدی پیشانی دخترش را بوسید و زیر لب گفت خدایا شکرت به خاطر همه چیز ممنونم کتابش را برداشت و مشغول خواندن شد مدتی گذشته بود که صدای پاهای سیاوش را که به طرف اتاق می آید شنید همانطور پرسید سیاوش تویی آره تو هنوز نخوابیدی منتظرت بودم سیاوش کنار او ایستاد و گفت من که گفتم دیر میام خب تو استراحت میکردی فردا صبح میخوای بری سر کار خوابم نیاد شام خوردی آره به چیزی خوردم این

عروسک کی خوابیده تازه خوابیده خیلی بد خواب شده کلی طول کشید تا خوابش برد خیلی ه=خب تا بیدار نشده بلندشو بریم بیرون هم تو خسته ای و هم من بریم صبح هنگام صرف صبحانه گفت نمی دونم چه کار کنم برای چی ماموریت دارم کجا شیراز

خب برو ساغر رو چه کارش کنم می ذاریمش پیش مامان و خاله من که هستم یعنی یه هفته بچه ام رو نبینم خب اگه مهم نیست نمی خواد بری همیشه خیلی مخالفت کردم فایده ای نداشت قبول نکردند می خواستم یکی دیگه رو جای خودم بفرستم قبول نکردند گفتند باید خودت باشی نمی خواد نگران ساغر باشی برو تا چشم به هم بزنی یه هفته تموم میشه و بر میگردی کامیاب هم میاد نه فقط من و مهسا میریم کامیاب جای دیگه است پس هیلدا چی میشه اونم مهسا خانم هم به اندازه شما نگرانه آره ولی نه مثل من هیلدا که مثل ساغر نیست دیروز بردمش پیش لادن چی شد سیاوش خیلی ضعیف شده دوباره اینقدر هم که بهش می رسیم آره لادن چی گفت یه سری ویتامین داد میگه جای نگرانی نیست یواش یواش رشد میکنه مامان میگه مثل بچه گیهای خودمه با صدای گریه ساغر حرف آنها نا تمام ماند یک لحظه به سرعت از جا برخاستند تا هرچه زودتر به طفل برسند هر دو از حرکت خود به خنده افتادند سها گفت اجازه میدی من برم بفرمایید وقتی بچه را برداشت صورتش غرق در اشک بود پاک کرد و گفت جانم مامان چرا گریه میکنی من که همین جا بودم دیگه گریه نکن عزیزم بریم صورتت رو بشورم صبحانه بخوریم بریم پیش مامان بزرگ سیاوش که او را در حال گفتگو با فرزندش میدید گفت چقدر شیرین باهاش حرف میزنی مگه تا به حال حرف زدن منو با ساغر ندیده بودی این دفعه یه جور دیگه بود برای تولدش کی بر میگردی آره تا اون موقع میام ولی تحمل این یه هفته که از تو و ساغر دورم برام خیلی سخته و همانطور هم شد یک هفته بعد سها نزد خانواده اش بازگشت یک هفته ای که برایش مانند یک سال گذشت علاقه مندی او به زندگی و خانواده اش وصف ناکردنی بود به اندازه ای که اوایل برایش جای سوالی برایش پیش می آورد اما به مرور زمان همه چیز حل شد عشق او به سیاوش و زندگی لحظه به لحظه افزایش می یافت او حاضر نبود حتی برای یک لحظه سیاوش و ساغر را با دنیایی عوض کند اولین سال تولد ساغر هم برگزار شد با یک دنیا شادی و نشاط که در چهره تک تکشان موج میزد سیاوش دختر خود را در آغوش و همسرش را در کنار خود داشت و دنیای پر از امید را پیش رو از داشتن چنین نعمتهایی شاد بود و عزیزانش را در شادی خود شریک و سهیم می دانست هر چه در توان داشت برای جشن دخترش گذاشته بود و از آن شب به بعد ساغر یک ساله شد عصر بعد از اتمام کار مهسا به اتاقش آمد و گفت قبل از رفتن این پرونده ها رو هم ببین باشه برای بعد دیرم شده ولی فردا باید جوابش رو بدیم باید برم ساغر رو از خونه مامان بیارم پس اینا چی بده ببرم خونه فردا میارم

سها مثل این که حالت خوب نیست می خوام با هم ببریم نه من خوبم ولی رنگت خیلی پریده مشکلی ندارم حالم خوبه مال کار زیاده امروز سرم خیلی شلوغ بود می خوام فردا نیا من خودم فردا میاک پرونده بچه ها رو از ت می گیرم نه فردا خیلی کار دارم باید پیام امشب استراحت کنم خوب میشم اگه کوچولوت بذاره حالش چطوره خوبه بهتر شده آره از وقتی این ویتامینهای جدید رو بهش میدم بهتر شده کاش اینقدر که به فکر سیاوش و ساغر بودی کمی هم به خودت فکر میکردی هستم نگران من نباش خب من دیگه برم کاری نداری نه فقط اگه فردا حالت زیاد خوب نبود استراحت کن باشه از قول من از کامیاب خداحافظی کن حتما اگه دیر میاد میرم تو کتابخونه تا پیداش بشه باشه با من کاری نداری نه فقط مراقب خودت باش چشم خداحافظ وقتی وارد سالن خانه شد هرچه به دنبال سودابه گشت او را نیافت کنار در آشپزخانه که ایستاد با دیدن سیاوش در آنجا کمی جا خورد و پرسید تو اینجا چه کار میکنی سلام خانم خسته نباشید سلام مامان جان خسته نباشی سلام دخترم بیا بشین پشت میز نشست ساغر را که روی لبه میز نشسته بود به طرف خود برگرداند و با خنده ای مادرانه مثل همیشه گفت سلام خانم حال شما چطوره مثل این که داشتیم با دخترمون بازی میکردیم در حالی که بسته شکلاتی را از داخل کیفش در می آورد و به دست ساغر می داد گفت شما قبل از من این کار رو کردید حالا نوبت منه کی اومدی یه ساعتی میشه اودم ساغر رو خودم ببرم خاله گفت شب بمونیم امشب خیلی کار دارم پرونده بچه ها همین جوری مونده رو دستم سودابه ظرف میوه رو هم روی میز گذاشت و گفت اینها چیه میدی دست بچه مادر عوض اینکه تقویتش کنی این چیزها رو بهش میدی تقویتش هم میکنم مامان جان دیروز که بردمش پیش لادن گفت خیلی بهتر شده من هم خیلی کم از این چیزها بهش میدم خب گناه داره بالاخره بچه هم باید از این خوراکیها بخوره یا نه خاله جون هر چی شما از صبح رشته میکنی این خانم شب همه رو پنبه میکنه سیاوش چرا دروغ میگی مامان شما از بس که در طول روز بهش می رسید شبها فقط شیر می خوره می خوابه به حرفهای این دروغگو هم گوش نکنید سودابه آهسته با کفگیر به شانه سیاوش زد و به شوخی گفت دیگه دروغ نگی ها اون هم درباره دختر من و گر نه خودم حسابت رو می رسم چشم خاله جان تسلیم راستی مامان سناز کو کلاس زبان بابات هم رفته دنبالش بیارنش دیگه الان باید پیداشون بشه ساغر که با خوردن شکلات صورتش کاملاً کثیف شده بود برای یک نظر سیاوش را به سمت خود جلب کرد با خنده گفت سها اینو نگاه کن ببین چقدر خوشگل شده وای ببین با خودش چه کار کرد مامان لباس داره آره تو ساکش هست بلند شو برو دست و صورتش رو بشور تو نمی خواد بری خسته ای بشین من می برم سیاوش ساغر را بغل گرفت و به سمت دستشویی رفت وقتی صورتش را می شست با پاشیدن هر یک مشت آب به

صورت او خنده اش بلندتر میشد و شادی سیاوش را بیشتر می ساخت پرویز که وارد خانه شد با صدای آنها کنار در دستشویی ایستاد و گفت چه کار داری میکنی سلام پرویز خان سلام پسرم چه کار میکنی خانم خانمها صورتش کثیف کرده اومدم بشورم چقدر هم این خانم بدش میاد بدش بینم این دختر گلم رو ساغر با دیدن پدر بزرگش به سرعت به بغل او پرید و با هم به آشپز خانه رفتند سلام بابا جون سلام دخترم چطوری ممنون این بچه چرا این شکلی شده از شوهرت پیرس داشتن آب بازی میکردند سیاوش تو قرار شد بری دست و صورتش رو بشوری نه اینکه سر تا پاش رو خیس کنی خیلی خب مادر جان بده ساناز ببرتش لباسش رو تنش کنه هوا سرده سرما میخوره بیا ساناز جان ببرش ساکش تو اتاق خودته بده ببرمش موقع شام تمام بحث درباره ساغر بود این عزیز کرده پدر و مادر و دیگران هیچ کس طاقت ناراحتی او را نداشت سها که این همه الطاف را نسبت به دخترش می دید با اعتراض گفت دیگه دارم یواش یواش حسودی میکنم بابا ناسلامتی من هم دخترتون هستم سها جان از قدیم گفته اند بچه بادومه و نوه مغز بادومه خب معلومه عزیز هم میشه ولی نه اینقدر که بچه خود آدم فراموش بشه سیاوش لیوان نوشابه را به سها داد و با خنده گفت بیا بخور نگران نباش متشکر سها جان بابا همه شما عزیز هستید همه تون به یه اندازه شما لطف دارین بابا جون بعد از یک روز کار طاقت فرسا شب وقتی وارد خانه شد مثل همیشه ساغر را پشت در دید او را بغل کرد و با خنده ای پدرا نه صورتش را بوسید و در مقابل شادی کودکانه او گفت سلام عروسکم حالت چطوره بابا همانطور که ساغر را در بغل داشت به طرف اتاقش حرکت کرد و سها را که در حال جمع آوری اسباب بازیهای دخترش بود دید و گفت سلام خسته نباشی سلام تو هم همینطور ساغر خانم بین چه کار کردی مامان رو هم تو زحمت انداختی اوه اوه از کی تا حالا با ما اینقدر رسمی حرف میزنی بده جلوی بچه سها ساغر را گرفت و گفت می بخشید آقا نمی دونستم جز تربیته سها خیلی خسته ام برو استراحت کن تا شام حاضر بشه نه بریم خونه سیامک چرا پارسا مریضه بیمارستان بوده برای چی زیاد در جریان نیستم از مامان شنیدم بذار آماده شم بریم شام رو هم بیرون می خوریم از اون طرف هم می خوام بریم برای این عروسک قشنگ خرید کنم به چه مناسبت ماکه تازه براش کلی خرید کردیم همینطوری سیاوش بد عادتش نکن نگران نباش خانمم هر چی براش گرفتیم سر فرصت بهش می دیم دلم میخواد برای هریک از نشونه های رشدش یه یادگاری بمونه عروسک بابا داره راه رفتن رو هم یاد می گیره پس بگو چند ماه گذشته وقتی اولین دندونش دراومد اون همه بریز و پاش کردی درسته حالا تا مغازه ها تعطیل نشده آماده بشین باشه منتظرم

دقایق به واسطه ساعتها و ساعتها به واسطه روزها از پی هم میگذشتند و سیاوش و سها شاهد بزرگ شدن دخترشان بودند برای هر شب بی خوابی او بی خواب و برای هر گریه او نگران و هر شادیش خوشحال می شدند دومین سالگرد تولد ساغر هم از راه رسید آن سال هم هیچ یک از آنان در پوست خود نمی گنجیدند و چه روز شیرینی بود وقتی ساغر اسم مامان و بابا را صدا می زد آن لحظه دلشان هوای پرواز در آسمانها را داشت ترتیب مهمانی مفصلی را دادند اما این بار کمی خانوادگی تر دو روز بیشتر به تولد نمانده بود فشار کار زیاد بر روی سها او را به کلی خسته کرده بود در دفتر نشسته و سرگرم خواندن پروژه دانشجویانی که برای کار پایان نامه به او مراجعه کرده بودند که کامیاب و مهسا وارد اتاق شدند با ورود آنها دست از کار کشید و گفت بفرمایید خوش اومدین بس کن مگه ما دفعه اولمونه که میایم تو این اتاق چه خبر کارها انجام شد فردا می ریم برای قرار داد می خواستم ببینم تو هم میای یا نه نه پس فردا تولد ساغره من فردا رو مرخصی گرفتم خیلی کار دارم سها جان یه مقدار به فکر خودت باش کامیاب راست میگه یه نگاه به خودت تو آینه انداختی نه مگه چمه رنگ به صورت نداری روز به روز داری رنگ پریده تر می شی من از وقتی به یاد دارم همین جور رنگ پریده بودم بهتره بگی از وقتی خودت رو درگیر کار کردی سها به جای یه روز یه ماه مرخصی بگیر تو خونه باش نمی تونم کامیاب تو خونه بشینم خسته می شم همه فشار کارها رو شونه توست خب معلومه خسته می شی کامیاب گفته از این به بعد بیایم اینجا کمک تو کار خوبی میکنی خوشحال میشم با هم باشیم خب داشتین می گفتین فردا قراره کی برین ساعت ۹ صبح می خواین پیام نخیر لازم نکرده خونه بمون استراحت کن کامیاب خانمت خیلی آتیشی شده حق داره من نمی دونم چرا صدای سیاوش در نمی یاد مهسا حالا یه جوری یه آشوبی به پاکن ها باید بیشتر به خودت برسی چشم خانم قول می دی نه این رو هم قول می دم از این به بعد بیشتر به فکر خودم باشم مثل دفعات قبل قول میدی نه این رو هم قول می دم که مثل دفعات قبل نباشه حالا شد خب بچه ها من می رم باید برم دنبال ساغر برو به سلامت سلام برسون وسایلتش را جمع کرد کیفش را برداشت و از پشت میز بلند شد چند قدمی برنداشته بود که احساس سرگیجه و تنگی نفس بر او غلبه کرد و دیگر نتوانست قدم بر دارد همانجا روی مبل افتاد مهسا که ترسیده بود به طرفش دوید و چند بار صدایش کرد کاملاً بی جان پاسخی را داد کامیاب خیلی سریع شربت قند درست کرد آن را به دست مهسا داد و گفت سها می خوای بریم دکتر کامیاب چیزیم نیست بیا اینو بخور چقدر بهت میگم گوش نمی دی مهسا اگه نیازی هست ببریمش دکتر کامیاب راست میگه بلند شو بریم دکتر فشارم اومده پایین سابقه دارم دفعه اولم که نیست یه کمی استراحت کنم خوب میشم مطمینی آره تو خونه هم چند بار اینطوری شدم مشکلی داری با آنکه مهسا آهسته این مسله را عنوان کرد اما از

گوشهای تیز کامیاب در امان نماند کمی عقب تر ایستاد تا آن دو راحتتر باشند سها که از خجالت صورتش سرخ شده بود گفت چه خبرته چرا آبروریزی میکنی بابا من که یواش پرسیدم گفتم شاید به خاطر همینکه که فشارت اومده پایین نخیر چیزیم نیست خیلی خب الان بهتری آره بهتر شدم میخوای کامیاب برسوندت نه خودم میرم الان سیاوش خونه است نمیخوام بفهمه حالم بد شده پس زنگ بزن بگو اون بره دنبال ساغر نمی تونی با این حالت زیاد رانندگی کنی راست میگه بهش زنگ بزن بگو اون بره سیاوش خیلی تیزه اگه صدام رو هم بشنوه متوجه میشه میخوای من زنگ بزنم میگم تو عجله داشتی رفتی جایی مار داری باشه ممنون میشم فقط سها جان تو رو خدا آهسته رانندگی کن مواظب خودت باش چشم مهسا جان چشم می بخشید ناراحتتون کردم نه بابا این حرفها چیه مهسا او را بلند کرد و گفت باهات تا دم در میام پس فردا شب یادتون نره زود بیاین باشه زیاد کار نکن بیشتر سعی کن استراحت کنی چشم وقتی رفتند کامیاب شماره خانه سیاوش را گرفت وقتی با او صحبت میکرد کمی سربسته او را از حال سها مطلع ساخت و از او خواست با سها صحبت کند تا راضی شود کمی از کارش کم کنه و بیشتر به فکر خود باشد سیاوش هم که کمی نگران حال سها شده بود حرف کامیاب را پذیرفت شب جشن همه حضور داشتند و شادی میکردند ساغر با آن لباس که مانند فرشته های کوچک شده بود در آغوش سودابه نشسته بود و شیطنت میکرد همه نظرشان بر آن بود که ساغر شبیه کودکی مادرش است با این تفاوت که چشمان ساغر شرورتر از چشمان مادرش بود و سها معصوم تر از دخترش لباس سبز رنگی همرنگ چشمانش به تن داشت و با آن آرایش زیبا و ملایمی که داشت جذابتر از همیشه جلوه میکرد سیاوش نیز با آن بلوز و شلوار خاکستری رنگش که جلوه بیشتری به چهره جذاب و مردانه اش میداد و موهایش که روزگار گرد سفید روی آنها پاشیده بود ابهتی خاص داشت این زوج خوشبخت در چشمان همگان از همه لحاظ کامل به نظر میرسیدند وقتی سها برای آوردن کیک به داخل آشپزخانه رفت مهسا نیز پشت سرش برای کمک به او ملحق شد و با کلام خواهرانه اش گفت سها جان امشب مثل شبهای دیگه که دور هم بودیم نیستی چطور چهره ات فرق کرده خیلی خبیث شده جدی باش اتفاقا خیلی هم آروم و متینه اون معصومیت خاصی که همیشه تو نگاهت بود بیشتر شده خیلی زیباتر شدی اینجوری هم که میگی نیست چرا هست ولی خودت هیچ وقت جدی نگرفتی تو خیلی تو چشمی راستی متوجه نگاههای سیاوش شدی نه مگه چه جوری نگاه میکنه خیلی دلش میخواد کسی متوجه نشه ولی اگه کاملاً تو بهرش باشی میفهمی به قدری عاشقانه نگات میکنه که کاملاً واضحه و جالبتر این که هر بار که می بینمش نفوذ این نگاهها عمیق تر میشه مهسا تو رو خدا این حرفها رو جلوی کسی نزن آبروم میره خیالت راحت از زبون مهسا حرفی در نیامد فقط سها جان برای خودت و

سیاوش و ساغر اسپند دود کن که یه وقت چشمتون نکنن چشم مامان بزرگ ساناز کنار در آشپزخانه آمد و گفت سها مامان میگه زود باش دیگه همه منتظرن الان میام سریع یک را که عروسک زیبایی بود برداشت و به داخل جمع رفت و آنرا روی میز گذاشت همه جمع بودند و منتظر روشن شدن شمعها سیاوش موزیک مناسبی گذاشت و کنار آنها رفت ساغر را پشت میز گذاشت و از سها خواست شمعها را روشن کند سها هم پشت میز قرار گرفت و همانطور که مشغول انجام کار بود برای یک لحظه احساس سرگیجه به او دست داد بی اعتنا به ادامه کارش پرداخت اما این بار قضیه برایش جدی شد که چند قطره خون از بینی اش روی کیک چکید و برای یک لحظه جا خورد و متحیر به کیک نگاه کرد دیگران هم همانند او فقط نگاه میکردند کبریت را خاموش کرد و با دست بینی اش را لمس کرد و متوجه خون شد خونریزی همچنان ادامه داشت بینی اش را محکم گرفت عذرخواهی کوتاهی کرد و از میان مهمانها به داخل دستشویی رفت سیاوش هم هراسان پشت سر او روانه شد ساغر از وحشت دیدن آن صحنه و از اینکه کیکش خونی شده بود با گریه به آغوش سودایه پناه برد و با همان حالت میگفت مامان بزرگ عروسکم خراب شد حالا چه جوری بخوریمش سودابه سعی میکرد ساغر را آرام کند دیگران هم همانجا نگران منتظر آمدن آنها بودند سیاوش پشت در بسته ایستاد و چند بار سها را صدا زد تا در باز شد و با چهره ای گریان و رنگی پریده روبرو شد با نگرانی نگاهش کرد و پرسید چی شده سها چرا یه مرتبه اینجوری شدی و در مقابل چشمان سیاوش بدون جواب به اتاق خوابش پناه برد روی تخت نشست سیاوش مقابلش روی زمین زانو زد و گفت نمیخواهی جوابم رو بدی و باز سها سکوت کرد سیاوش زیر چانه او را گرفت و سرش را بالا آورد و گفت تو رو به خدا یه چیزی بگو هم من و هم اونهایی که بیرونند نگران تو هستن نمی دونم چی باید بگم خودم هم نمیدونم چرا اینجوری شد سابقه داره نه فشارهای عصبیه این روزها کارت زیاده باید کمش کنی نگرانی و مراقبت از ساغر وضعیت کاری و سر و سامان دادن به زندگی خسته ات کرده باید یه مدت تو خونه استراحت کنی الان هم میخوای بخوابی نه نه بلند شو بریم همه منتظرند وقتی با چهره ای که سعی میکردند شاد باشد وارد جمع شدند و به ظاهر مهمانان را از نگرانی خارج ساختند و تا آخر شب جو خوبی را برای آنها فراهم ساختند ساغر یک لحظه هم از آغوش مادرش بیرون نمی آمد تا خوابش برد هنگام خداحافظی هر کدام از آنها با سفارشات منزل را ترک میکردند از روز بعد کامیاب به خواست سها برایش مدتی مرخصی نوشت و سها به اصرار سیاوش و دیگران چند روزی در خانه کنار همسر و دخترش گذراند مامان سلام سلام عزیزم حالت چطوره بهتر شدی به لطف خدا ممنونم دکتر نرفتی چیز مهمی که نبود دارم استراحت میکنم از وقتی تو خونه هستم بهتر شدم خب خدا رو شکر سیاوش چطوره ساغر خوبه خوبند ساغر

رو خوابوندم گفتم یه تلفن به شما بزنم دلم براتون تنگ شده بود خوب کردی منم دلم برات تنگ شده بود بابا و ساناز خوبند سلام می رسونن سها جان نمی یای اینجا مزاحمتون میشم چقدر دیگه از مرخصی ات باقی مونده کامیاب که بهم نمی گه هر وقت ازش می پرسم میگه حالا حالا وقت استراحت داری خب تو هم حسابی استفاده کن همین کار رو میکنم خب مامان جان دیگه کاری ندارین نه عزیزم فقط مطمئن باشم که حالت خوبه بله خیالتون راحت مواظب خودم هستم بیشتر از این که الان هستی به فکر خودت باش چشم مامان کاری ندارین نه عزیزم خدانگهدار خداحافظ آخه ... آخه یعنی چی؟ تو باید زودتر این موضوع رو با من در میون میذاشتی تا من یه کاری بکنم . البته الان هم دیر نشده برات یه وقت دکتر می گیرم سیاوش نذار کسی متوجه بشه تا وقتی چیزی مطمئن نشدم به کسی حرفی نمی زنم . الان هم بگیر بخواب . رنگت پریده دستات هم داره می لرزه ساغر کجاست هنوز خوابه داره تو اتاقش بازی می کنه من حواسم بهش هست . الان هم با خودم می برمش بیرون . باید برات خرید کنم . اون یه ذره خونی هم که تو بدنت بود همش از بین رفت . می رم جگر بگیرم درست کنم بخوری بهتر بشی . بگیر بخواب الان بر می گردم سیاوش با شنیدن ان حرف ها انگیزه اش بیشتر شده بود و سعی می کرد بیش از قبل مواظب سها باشد . روز بعد از دکتری سرشناس برای سها وقت گرفت . شب وقتی به خانه رفت مانند سابق با همان چهره بیمار سها روبرو شد و در مقابل چهره سها لبخندی زد و گفت خانم گلم امروز حالش چطور بود سها پاکت ها را از او گرفت و گفت امروز بهتر بودم خونریزی داشتم ولی کم برات وقت گرفتم پس فردا ساعت شش میام با هم بریم مگه سرکار نمی ری صبح پرواز دارم زود میام باشه . بیا بشین شام حاضره ساغر کجاست خوابیده چرا هر وقت من میام این عروسک خوابیده و باید برم تو خواب نگاش کنم خب دیر وقت میای بچه نمی تونه تا این وقت بیدار بمونه تو اتاقشه -اره -برم بینمش الان میام -روی کاناپه نشسته و مشغول خواندن یک کتاب بود . سیاوش پشت سرش ایستاد و گفت -نمی خوای بخوابی -تو چرا هنوز بیداری -من هم مثل تو . باز همون بی خوابی همیشگی زده به سرم کنارش نشست و پرسید چی می خونی یکی از داستان های شکسپیر برای چی برای نمایشنامه جدید تو مثلا در مرخصی هستی . باید استراحت کنی کار بدی نمی کنم من بازنویسی می کنم . کامیاب و بقیه پیگیری می کنند . دیگه نمی تونم که همش بخوابم . خب این کارها هم برام لازمه فقط خودت رو خیلی خسته نکن به روی چشم اون چشمای خوشگل بی بلا سیاوش جان سیاوش تو که ناراحت نیستی بابت چی به خاطر این مریضی ... سها چرا داری یک چیزی رو بیخودی بزرگ می کنی تو که چیزیت نیست وقتی رفتیم دکتر و گفت چیزی نیست خیالت راحت می شه و دیگه از این حرفا نمی زنی گفتم شاید با این وضع ناراحتت کردم من فقط کمی نگرانم . که اون هم همونطور

که گفتم بی خوده . خیالت راحت می ترسم از چی؟ از دکتر رفتن یا از امپول؟ از ا... از آزمایش سها خندید و گفت می داری حرف بزمن نه چرا برای اینکه نگرانی هات بیجاست همان لحظه خونی از بینی سها جریان پیدا کرد که باعث عمیق تر شدن دلهره سیاوش شد . سها با انگشتش خون را لمس کرد و گفت باز هم نگرانی من بیخوده سیاوش با لبخند دلهره اوری گفت باز هم بیخوده . من که اصلا نگران نیستم معلومه از روی میز دستمالی برداشت و روی بینی سها گذاشت و ان را پاک کرد با چهره نگرانی به سها نگریست و گفت سها جون سیاوش اینقدر ترس به دلت راه نده . و در حالی که قطره اشکی روی دستانش چکید ادامه داد قول می دی نمی تونم سیاوش نمیتونم نگرانی من از بابت تو و ساغر چیزی نیست . مطمئن باش امیدوارم سر سها را در بغل گرفت و گفت راحت باش اینقدر بغض نکن راحت گریه کن و سها هم بی محابا اشک ریخت هنگام خارج شدن از منزل تا در را باز کرد پشت در سودابه را دید . با تعجب پرسید سلام خاله جون . چرا شما اینجا ایستادید همین الان اومدم . خواستم زنگ بزمن که تو در رو باز کردی بفرمایید تو خیلی خوش اومدی سها خونه است بله بالاست دیشب خوابش رو دیدم . دلم به شور افتاد . گفتم پیام بینمش خیلی خوب کردید تنها بود تو داری کجا می ری من جایی کار دارم . میرم و زود بر می گردم باشه خاله . مواظب خودت باش چشم شما بفرمایید . خداحافظ به سلامت با آمدن سودابه کمی از نگرانی سیاوش کم شده بود . ترس تنها بودن سها لحظه ای او را آرام نمی گذاشت حتی در زمان پرواز هم تمام حواسش به او بود . ان روز هم سریع کارش را انجاک داد و به منزل بازگشت که متوجه رفتن سودابه شد و به سها گفت تنهایی اره مامان همین الان رفت سها امروز خونریزی نداشتی متاسفانه داشتم خاله هم فهمید نه نذاشتم مامانت خیلی نگران بود آره ولی تا اونجایی که تونستم سعی کردم از نگرانی درش بیارم گفتم جای نگرانی نیست حالا صبر کن عصر که رفتیم دکتر خودت متوجه می شی با صدای ضربان قلبی که به وضوح ان را می شنید و با رنگی پریده و دستانی لرزان که روز بروز بدتر می شد مقابل پزشک نشست و با چشمانی نگران نگاهی به سیاوش انداخت سیاوش سعی کرد با لبخندش کمی او را آرام کند . وقتی پزشک به او نگریست گفت چیه دخترم . چرا اینقدر نگرانی چیزی نیست خانم دکتر از چی می ترسی من؟ از هیچی مشکل چیه مدتی که حال خوبی ندارم مرتب خونریزی بینی و سرگیجه و ضعف دارم . رنگ پریدگی هم همینطور از این بابت می ترسی گفتم نگرانم ولی به خاطر دیگران معلومه که خیلی انسان دوستی سها لبخندی زد و دکتر ادامه داد باید آزمایش بدی . اینطوری نمی تونم هیچ جوابی بدم . باید یه سری آزمایشات بدی تا ببینم این گلگون چش شده بعد رو به سیاوش کرد و گفت چه نسبتی با شما دارند همسرم هستند شما هم که نگران به نظر می رسی من از نگرانی خانم نگران هستم انشاالله چیزی نیست بعد شروع به نوشتن آزمایشات کرد . لیست

بلند بالایی به دست سیاوش داد و گفت تمام این آزمایشات رو بدید و جواب رو بیارید هنگام خارج شدن از اتاق دکتر گفت دخترم بفرمایید بیرون من با همسرتان حرف دارم سها خداحافظی کرد و بیرون منتظر ماند دکتر از پشت میزش بلند شد و کنار سیاوش ایستاد و گفت آقای رادمهر ازتون می خوام جواب آزمایش رو خودتون برام بیارید دکتر می تونم به سوالی ازتون پیرسم بله قضیه خیلی جدیه هر چقدر هم که جدی باشه الان نمی تونم چیزی بگم باید جواب آزمایش رو بینم سیاوش سری تکان داد و گفت خیلی ناراحته شما نقش مهمی دارین . نذارین این حالت رو داشته باشه ولی دکتر آقای رادمهر فقط امیدوار باشید همین . ممکنه به امتحان الهی باشه چشم آقای دکتر . فقط امیدوار بودنه که تا به حال سر پا نگه مون داشته . شما امری نداری نه به سلامت بیرون اتاق سها را منتظر دید . خنده ای کوتاه کرد و گفت بریم خانمم چی شد سیاوش . دکتر چی گفت گفت مواظب این گلت باش سیاوش راستش را بگو باور کن همین رو گفت کی می ریم آزمایش فردا صبح . حالا بیا بریم ساغر رو برداریم شب بریم بیرون . خانم گلم نگران چیزی نباش روز بعد پس از دادن آزمایش سها را در ماشین نشاند و خود به داخل آزمایشگاه بازگشت . پس از پرسیدن زمان گرفتن جواب که دو روز دیگر بود داخل ماشین نشست در حال روشن کردن ان بود که سها گفت چی شد چی جواب رو کی می دن معلوم نیست باید تماس بگیریم با نگاه عمیقش به سها گفت سها چرا رنگ به صورتت نمونده چیز تازه ای نیست مال آزمایشه . بریم به چیزی بگیریم بخوری حالت بهتر بشه تا گرفتن جواب آزمایش هر کدام از ان لحظه هایی که سپری می شد برای سیاوش سخت و طاقت فرسا و طولانی بود تا بالاخره ان لحظه فرا رسید به سرعت بر که را گرفت و به سمت مطب پزشک روانه شد . با همان نگرانی که به ان انس گرفته بود برگه آزمایش را روی میز گذاشت و نشست . دکتر همانطور که در حال باز کردن پاکت بود با لبخندی گفت چیه آقای رادمهر خانم دکتر خواهش می کنم جواب رو بخونید دارم از دلشوره دیوونه می شم چشم دکتر با گفتن به نام خدا شروع به خواندن کرد حتی برای یک لحظه هم نگاه سیاوش از او گرفته نمی شد هر چه بیشتر می گذشت چهره دکتر گرفته تر می شد تا این که جواب را داخل پاکت و ان را روی میز قرار داد چی شد دکتر دکتر عینکش را برداشت و با انگشتانش خستگی چشمانش را گرفت ولی چیزی نگفت دکتر خواهش می کنم به چیز بگید آقای رادمهر ... من ... شما چی دکتر متاسفم سیاوش با ترس پرسید منظورتون چیه به حدس هایی زده بودم ولی الان کاملا مطمئن شدم مطمئن از چی خانم شما دچار یک بیماری سخت شده متوجه نمی شم . یعنی چه من عادت کردم همیشه با همراه بیمارام خیلی صریح صحبت کنم . فکر می کنم اینطوری خیلی بهتر باشه دکتر من تحملش را دارم فقط خواهش می کنم حرف بنزید اصل قضیه رو بگید . بیماری سها چیه سرطان با خارج شدن این کلمه از دهان

دکتر سیاوش کاملاً منقلب شد. دنیا مقابل چشمانش تیره و تار شد نفسش به شماره افتاده بود. با ان دستان لرزان دسته صندلی را محکم فشرد و با همان حالت پرسید سرطان چی خون از کی از همون زمانی که علائم خودشون رو نشون دادند البته این بیماری ریشه داره ولی علائم ضعف و سرگیجه و بی اشتهايي و خونریزی و بقیه مسائل خودشون رو نشون می دند قضیه کاملاً جدی می شه اگه جواب آزمایش اشتباه باشه چی من شما رو به یکی از آزمایشگاه های معتبر فرستادم. تو جواب هیچ شکی نیست. البته شما می تونید باز هم آزمایش بدید ولی بیماری خیلی پیشرفته است. خیلی بیشتر از اونیه که فکرش رو بکنید. از خونریزی مداوم و بسیار شدید می شه فهمید در حالیکه اغلب این بیماران خونریزی های کم دارند هیچ امیدی نیست قبلاً هم گفتم باید امیدوار باشید ولی دکتر اینجوری که شما می گید قضیه خیلی جدیه آقای رادمهر حق با شماست ولی داشتن روحیه خوب بهترین علاج این بیماریه هیچ درمان دیگه ای وجود نداره مثلاً چه درمانی شیمی درمانی فایده ای نداره شیمی درمانی بهبود دائمی نیست فقط حکم یک مسکن رو داره مدتی بیماری رو اروم می کنه ولی این بیماری در خانم شما خیلی پیش رفته. البته اگه بیماری تازه بود می شد برای بهبودی به شیمی درمانی امیدوار بود باور کردنش خیلی مشکله شما نقش خیلی مهمی دارید. اگه بخواید اینجور روحیه تون رو بازید چطوری می خواین خانمتون رو امیدوار کنید خیلی سخته دکتر. احساس می کنم دارم خواب می بینم متأسفانه ما ادم ها همیشه دلمون می خواد چشمامون رو به روی حقایق ببندیم. در واقع اینجوری می خوایم ازشون فرار کنیم ولی آقای رادمهر اتفاقی که برای شما افتاده جلسه قبل هم خدمتتون گفتم شاید یه امتحان الهی باشه. باید مقاوم باشید چه جوری به بقیه بگم الان لازم نیست چیزی بگید. من یه سری دیگه آزمایش برای خانمتون بنویسم. وقتی از بابت اونا هم مطمئن شدم اون موقع برای این کارهای دیگه اقدام می کنیم چه کاری بستری شدن. الان هم کمی دارو براشون می نویسم این داروها رو تهیه کنید. این آزمایشات رو انجام بدید تا ببینم چی پیش میاد دکتر من تحملش رو ندارم حالا شما این آزمایشات رو انجام بدید تا بعد. انشالله که به خیر می گذره. به خانمتون هم نمی خواد بگید جواب رو گرفتین بعد از مدت زمانی کوتاه که فضای اتاق پر از سکوت سنگینی شده بود دکتر برگه ها را به سیاوش داد و گفت بفرمایید. این برگه هم پیش من می مونه تا بقیه رو هم بیارید. زیر برگه آزمایش جدید نوشتم اورژانسیه زود بهتون جواب میدن. بیارید من ببینم اگه خدای ناکرده جواب اون ها هم مثبت بود باید جلسه بعد خانمتون رو بیارید تا من باهاش صحبت کنم چشم. خیلی ممنون دکتر با اجازه به سلامت بعد از رفتن او دکتر که همانطور به در خیره مانده بود گفت مرد بیچاره ببین چطور روحیه اش را باخته من مطمئنم که جواب اونا هم مثبته خدایا کمکم کن بتونم کمکشون کنم سیاوش بی هدف و سرگردان

در خیابان ها پرسه می زد و در فکر بود وقتی به خود امد که پشت در خانه کامیاب ایستاده بود . زنگ را چند بار فشرد و با شنیدن صدای کامیاب کمی ارامش پیدا کرد و از او خواست تا پایین بیاید . بعد از دقایقی کامیاب کنار در ایستاد و به او که پشت به در تکیه اش را به ماشین داده بود گفت . سلام سیاوش سیاوش با چهره ای افسرده و چشمانی که از حضور اشک نمناک شده بود برگشت و مقابلش ایستاد و گفت سلام . می بخشید مزاحمت شدم چی شده چرا اینقدر پریشونی می خواستم کمی با هم قدم بزنیم . کارت داشتم باشه حتما بذار من برم لباسم رو عوض کنم بر می گردم پس یه زحمتی بکش به مهسا خانم بگو به سها یه تلفن بزنه بگو من با تو هستم . خبر نداره الان کجام باشه الان بر می گردم سریع لباس پوشید و سفارشات را به مهسا کرد و نزد سیاوش بازگشت خیلی خب بریم ولی کجا؟ می خوام بریم پارک روبرو بشینیم؟ بریم روی نیمکتی نشستند کامیاب گفت چقدر هم امشب سر شده فکر کنم برف بیاد ... سیاوش می فهمی چی می گم اره خواست کجاست کامیاب باز هم حس کردم با تنها کسی که می توانم حرف بزنم تو هستی گوش می کنم فقط بگو چه شده تحمل شنیدنش رو نداری همونطور که من تحمل باورش رو ندارم تحمل چی رو سیاوش؟ دیگه داری نگرانم می کنی کامیاب ازت خواهش می کنم فعلا به کسی حرف نزن باشه . فقط حرف بزن خواهش می کنم یه چیزی بگو . قضیه چیه؟ چی شده که تو اینقدر بهم ریخته شدی سها سها چی مریضه مریضه . چشمه یه بیماری مصیبت بار یه مریضی لاعلاج می فهمی چی داری می گی خیلی دلم می خواست همه حرف هایی که شنیدم و دارم می گم دروغ باشه ولی متأسفانه نیست . وقتی دیدم روز به روز حالش داره بدتر می شه با همه ترس و دلهره ای که داشتم بردمش دکتر اون هم اول یک سری آزمایش داد رفتیم آزمایشات رو داد . امروز جوابش رو گرفتم بردم پیش دکتر با دیدن جواب چیزهایی بهم گفت که ای کاش نابود می شدم و نمی شنیدم حرف بزن دیگه دیوونم کردی کامیاب ... سها سرطان داره . سرطان خون کامیاب نفسش بند آمده بود . چشمانش را بست و سرش را به نیمکت تکیه داد و گفت دروغ می گی سیاوش . داری دروغ می گی سیاوش که برافروخته شده بود گفت من چه دروغی دارم که به تو بگم؟ تو فکر می کنی فکر کردن به این موضوع برام راحت که به همین سادگی به زبون بیارمش؟ کامیاب من خودم ارزوم همینه که تمام حرف هایی که شنیدم دروغ باشه . این ها رو بین دوباره براش آزمایش نوشته . من هنوز بهش نگفتم که جواب آزمایش اول رو گرفتم . حالا چطور بگم که باید دوباره بریم آزمایشگاه . من اصلا نمی تونم جلوش حفظ ظاهر کنم چه برسه به این که بخوام بهش بگم مریضه هر چند فکر می کنم خودش از همون علائم اولیه یه حدس هایی زده بود همش می گه نگرانی من از بابت تو و ساغره و بعد سیاوش که با دستانش سرش را گرفته و روی زانو خم شده و به زمین خیره مانده بود با صدای

ارامتری گفت کامیاب من بدون سها چه کار کنم کامیاب بلند شد و دستش را روی شامه سیاوش گذاشت و گفت من مطمئنم که سها حالش خوب می شه . اون خیلی ضعیفه . این هم که چیز تازه ای نیست من کمکت می کنم و تا اونجایی که بتونم کنارت می ایستم . مطمئن باش سها چیزیش نیست . به نظر من به تشخیص یه دکتر که نمی شه اکتفا کرد . پیش دکترهای دیگه هم می بریمش سها باید خوب بشه . سیاوش تو هم نباید روحیه ات رو از دست بدی . تو فقط فعلا چیزی بهش نگو بذار این آزمایشات جدید رو هم بده . داروهاش رو هم بگیر استفاده کنه تا بعد ببینیم چی می شه ان شب وقتی به خانه رسید سها خواب بود زمانی به او که مانند فرشته ها به خواب رفته بود می نگریست بی اختیار اشک از چشمانش می چکید . به اتق کارش رفت و در را پشت سرش بست به طوری که تنهایی را کاملا حس کند . ضبط صوت را روشن کرد و همانطور که گوش هایش می شنید حواسش جای دیگر بود . شروع به دیدن آزمایشات کرد تا صبح پشت میز نشست . حال خوبی نداشت و در اعماق دلش آرزو می کرد همه چیز یک اشتباه باشد نمی توانست در مقابل چشمانش شاهد از بین رفتن سها باشد . از زمانی که حرف های دکتر را شنیده بود کاملا به هم ریخته بود برایش واقعا مشکل بود که نگذارد سها از چیزی مطلع شود تمام امیدش به آزمایش بعدی بود که ثابت کند تمام آنچه را که دیده و شنیده دروغ و اشتباهی بیش نبوده است سلام سیاوش . تو معلوم هست کجایی از مقابل نگاه منتظر آریا بدون جواب گذشت . کیفش را روی میز گذاشت و به سراغ کمد لباس هایش رفت با شما بودم اقا ... شنیدم

ولی من جوابی نشنیدم . مگه قرار نبود امروز زودتر بیای بریم برای قرارداد دفتر کار سها؟ تا تولدش چیزی نمونده می دونم اگه می دونی پس چرا الان اومدی؟ دیشب هم زنگ زدم قرار امروز رو یادآوری کنم سها گفت رفتی پیش کامیاب . سیاوش چته؟ مثل هر روز نیستی؟ ببینم جواب رو گرفتی؟ سیاوش لباس پوشیده از اتاق بیرون آمد و گفت اره گرفتم ولی ای کاش هیچ وقت نمی گرفتم این را گفت و به سرعت از اتاق بیرون آمد . آریا با تعجب جمله او را تکرار کرد و گفت یعنی چی شده؟ خدایا چکار کنم؟ به طرف تلفن رفت و شماره دفتر کار کامیاب را گرفت . صدای او را که شنید گفت الو کامیاب سلام . آریا هستم سلام . حالت چگونه ممنون . مزاحمت شدم خواهش می کنم راستش زنگ زدم سوالی ازت بپرسم پیرس سیاوش دیشب پیش تو بود آره چیزی نگفت راجع به چی کامیاب سیاوش اصلا حالش خوب نبود . امروز قرار بود برای بستن قرارداد بریم ولی اون طوری که دیدمش ترس به جونم افتاده . دیروز قرار بود جواب آزمایش سها رو بگیره . الان هم گفت گرفتم ولی نگفت جواب چی بوده الان کجاست پرواز داشت رفت . به تو چیزی گفته اره . ولی دکتر دوباره برای سها آزمایش داده تو می دونی جواب آزمایش چیه آریا جان ازت می خوام هر چی

می شنوی فعلا پیش خودت باشه . سها باید یه سری آزمایش دیگه هم بده تا ببینیم چی می شه حرف بزن بگو جواب آزمایش چی بوده سها بیمار یه بیماری که مثل خوره افتاده به جونش این رو که میدونم ولی چشمه سها سرطان خون داره گوشی از دستش رها شد و هر چه کامیاب او را صدا زد فایده ای نداشت . کامیاب به ناچار گوشی را سر جایش قرار داد . اریا دستانش را مقابل صورتش گرفته بود و همانطور که قامت ورزیده اش به لرزه افتاده بود یاد چهره سها برای لحظه ای از ذهنش دور نمی شد . چند ساعتی انجا نشسته بود که سیاوش بازگشت . وقتی او را با چهره دید جلو میز ایستاد و پرسید چیه آریا سیاوش چرا به من نگفتی تو هم فهمیدی . فهمیدی سها داره از دستم می ره آریا بلند شد و برای آرام کردن او مرتب می گفت سیاوش جان نگران نباش . انشاالله این سری آزمایش رو که داد جواب منفیه . البته تو باید سها رو پیش چند تا پزشک متخصص دیگه ببری تو از کجا فهمیدی با کامیاب صحبت کردم من پا به پا با تو هستم . نذار سها احساس تنهایی کنه . مواظب ساغرت هم باش آریا دارم دیوونه می شم . چهره بیمار سها یک لحظه از جلوی چشمم دور نمی شه . حرف های دکتر یک ثانیه هم فراموشم نمی شه سیاوش تو همیشه با امیدواری و توکل به خدا به خواسته هایت رسیدی . این بار هم توکل کن . سها فقط احتیاج به کمی رسیدگی و تقویت داره همراهش باش بعد از مکالمه تلفنی با آزمایشگاه و از اینکه مطمئن شده بود سیاوش جواب آزمایش رو گرفته شماره مطب دکتر رو گرفت الو سلام خانم دکتر سلام دخترم . شما؟ من سها هستم چطوری خانم . حالت بهتره به شما نمی تونم دروغ بگم . اصلا حالم خوب نیست ببخشید مزاحم شدم . با آزمایشگاه تماس گرفتم گفتند دو روزه که جواب رو دادند . خواستم ببینم سیاوش اومده پیش شما اومده عزیزم من ازش خواستم فعلا به تو چیزی نگه چرا دکتر! مگه جواب چی بود؟ اون چیزی که من می خواستم معلوم نشده . برای همین برات دوباره آزمایش نوشتم . اونا رو هم انجام بده تا جواب قطعی رو بدم یعنی آزمایش قبلی هیچ چیزی رو نشون نداد گفتم که عزیزم اون چیزی که من می خواستم نشون نداده . نگران نباش دخترم . این آزمایشات انجام بشه خیالت راحت می شه . برای اطمینان بیشتر هم یه آزمایشگاه دیگه ببرید . زیر برگه همه چیز رو نوشت چشم خانم دکتر . می بخشید از اینکه وقتتون رو گرفتم مواظب خودت باش چشم خداحافظ خداحافظ روی همان صندلی و مقابل همان پنجره همیشگی در اتاق خوابش نشسته بود باز به ان سیاهی شب که با همه ظلمتش برای او مملو از آرامش و اسایش خیال بود خیره ماند و این بار هم قطعه خون هایی که روی لباسش می چکید و قطره اشک هایی که از چشمانش جاری می شد اهمیت نمی داد فقط به تنها چیزی که می اندیشید آینده ساغر و مشکلات سیاوش بود سیاوش به خیال ان که ممکن است او خواب باشد اهسته وارد اتاق شد اما وقتی او را بیدار و منتظر دید کنارش رفت و گفت سها هنوز

نخوابیدی سلام سلام . داری گریه می کنی مهم نیست از بینی ات هم که داره خون می ره . بلند شو بریم صورتت رو بشور این هم مهم نیست . دیگه هیچکدوم از اینها مهم نیست . برام تازگی نداره چرا سها فکر می کنی که حتما به چیزی هست سیاوش فردا می ریم برای آزمایش تو از کجا متوجه شدی امروز زنگ زدم و با دکتر صحبت کردم آره فردا صبح می برمت شدم موش آزمایشگاهی هر روز به آزمایش تازه نه اینطور نیست . من نمی دارم . دکتر قول داده که با این آزمایش همه چیز رو تشخیص می ده سردمه سیاوش پتویی آورد و به دورش پیچید و مقابلش نشست و با دستمال صورتش رو پاک کرد و گفت عروسکم به تو قول می دم که هیچ چیزیت نیست . مطمئن باش خدا کنه اینطور که تو می گی باشه صبح روز بعد باز هم آزمایشاتی از سها گرفته شد سیاوش بعد از انکه او را به خانه رساند برای گرفتن جواب به آزمایشگاه رفت و با دریافت ان به سمت مطب راه افتاد . وقتی به آنجا رسید با دیدن آریا متعجب به طرفش رفت و پرسید تو اینجا رو چطور پیدا کردی سلام سلام . برای چی اومدی نتونستن طاقت بیارم . آدرس رو از سها گرفتم و اومدم چیزی که بهش نگفتی نه . فقط سراغ تو رو گرفتم گفت قراره بیای اینجا گفتم با تو کار دارم خیلی خب بیا بریم تو مقابل دکتر نشست و گفت من منتظرم دکتر فقط خواهش می کنم جواب درست بهم بدید دکتر با دیدن برگه ها آهی کشید و گفت آقای رادمهر متاسفم یعنی چی دکتر آگه شکی هم وجود داشت با این آزمایشات تبدیل به یقین شد نمی فهمم تشخیص درسته . گفتم که بیماری واقعا پیشرفته است می بخشید دکتر که این سوال رو می پرسم بفرمایید آقا هیچ راه درمانی وجود نداره من قبلا خدمت آقای رادمهر عرض کردم . سرطان دردی نیست که درمان قطعی داشته باشه . اگر هم چیزی باشه به مدت بیمار رو آروم نگه می داره . خارج از کشور چی؟ اونجا هم همینطور . اونجا هم همین جواب رو بهتون می دند . پس شیمی درمانی چی؟ - می شه . البته آگه موافق باشید . باید با سها صحبت کنی . نمی تونم آریا . اصلا نمی تونم . آقای رادمهر شما باید این کار رو بکنید . خانم شما باید بستری بشه . بقیه رو چکار کنم؟ در اون زمینه می تونم کمکتون کنم . چطوری؟ شما فقط کافیه هر کسی رو که می خواین مطلع بشه یکجا جمع کنید تا من باهاشون صحبت کنم . اما فعلا از همه مهمتر خانمتونه . حق با شماست . فقط خبرش رو زودتر به من بدید تا برای بستری شدن اقدام کنم . دکتر؟ بله . تا کی می تونم وجودش رو احساس کنم؟ نمی دونم . شاید یک ماه . شاید یک سال . شاید هم بیشتر یا کمتر . می شه برگه ها رو ببرم؟ بله خواهش می کنم بفرمایید . با اجازه ما دیگه می ریم . فقط منو در جریان کارها قرار بدین . به روی چشم . خداحافظ . وقتی بیرون آمدند آریا گفت : چه کار می خوای بکنی؟ نمی دونم . ولی همین جوری هم که نمی شه دست رو دست بذارم هر جا که لازم باشه می برم . مثلا کجا؟ سیاوش با کلافگی گفت : پیش یه دکتر دیگه . اصلا می برم انگلیس .

کجا؟! انگلیس . اونجا دکترهای خوبی داره . سیاوش مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟ اون هر چی گفت جای خودش . سها باید خوب بشه . خب من هم از خدایه که خوب بشه . ولی سیاوش جان خوب فکر کن . من فکرامو کردم می خوام بیرمش انگلیس . خیلی خب بیا بریم . درست نیست اینجا بایستیم . در طول مسیر آریا که تمام سعی اش آرام کردن سیاوش بود گفت : خب حالا این کار رو هم کردی آخرش چی اگه ... آریا حرف نزن . هیچی نگو . سها بره اونجا خوب می شه . گفتم که اونجا دکترهاش خوبند . سیاوش جان مگه نشنیدی دکتر گفت بیماری سها غیرقابل درمانه . نظریه دکتر که مهم نیست باید هر چی دکتر متخصص تو دنیاست سها رو معاینه کنه . خیلی خب عصبانی نشو . برگه های آزمایش رو بده من پست کنم برای شوهر خالم می گم اون دنبالش رو بگیره . اگه گفتند می شه کاری کرد اون موقع برید . سیاوش بعد از کمی تأمل گفت : -باشه بگیر . فقط سریع آریا . خیلی سریع این کار رو بکن . همین امروز با پست سفارشی می فرستم . به خانه که رسید مثل شب های گذشته انجا را در سکوت سنگینی دید نه ساغر بیدار بود تا برای آمدن پدرش از شادی در جنب و جوش باشد . نه سها که به استقبالش بیاید . به اتاق خواب ساغر رفت و سها را دید که کنار تخت او نشسته و به دختر کوچکش خیره مانده . تا سیاوش را دید گفت : سلام . سلام . حالت چطوره؟ مثل همیشه . بیا بیرون کارت دارم . به دنبال سیاوش از اتاق خارج و به سالن رفت . کنارش نشست و گفت : -جواب رو گرفتی؟ بله . بردی پیش دکتر؟ بله . چی شد از وقتی منو گذاشتی خونه یه تماس هم با من نگرفتی نگرانم شدم . راستی آریا رو دیدی؟ بله . سیاوش تو رو خدا حرف بزن . فکر نمی کنی لحظه ای رسیده که همه چیز رو برام بگی؟ بله . پس بگو دیگه . گوش می کنم . سها برام سخته . کمکم کن راحت حرف بزنم . بگو سیاوش نگران من نباش . من خودم رو برای شنیدن هر حرفی آماده کردم . بگو . جواب رو گرفتم بردم پیش دکتر . خب چی گفت؟ گفت ... دکتر گفت ... سها تو ... سرطان . از کجا می دونی؟! من یه چیزهایی حدس زده بودم از همون لحظه که علائم اولیه رو دیدم . مرتب خودم رو قانع می کردم که چیزی نیست ولی وقتی می دیدم روز به روز حالم بدتر می شه شک کردم . آزمایش دادم ولی جرات گرفتن جوابش رو نداشتم تا این که تو برام وقت دکتر گرفتی . یکی از شاگردام هم همین طور بود . وقتی بیماریش رو فهمید و به من گفت دیگه ندیدمش . رفت و دیگه خبری ازش نشد . سیاوش قبلا هم گفتم من فقط نگران تو و ساغر هستم مهم نیست خودم چی می شم . سها این حرف رو نزن . من هر کجا که لازم باشه می برمت . قراره بریم انگلیس . سها با لبخندی گفت : سیاوش ازت ممنونم . اگه قراره اتفاقی بیفته دلم می خواد همینجا باشه . سها تو رو خدا با این حرفات این قدر عذابم نده . -می دونم سخته . برای همه برای تو برای من برای ساغر برای خانواده هامون ولی با روزگار نمی

شه جنگید . بارها خواستیم این کار رو بکنیم ولی شکست خوردیم . سها من برای تو هر کاری لازم باشه می کنم . چرا سیاوش؟ سیاوش قطرات اشک را از گونه سها زدود و گفت : خب برای اینکه من نمی خوام از دستت بدم . نمی خوام من و ساغر رو تنها بذاری . سها به خدا بهت قول می دم که بهترین دکترها رو برات بیارم . این قول ها رو نمی خوام . فقط یه قول بده و یه قسم برام بخور . هر چی بگی قبول می کنم . وقتی چشمم رو برای همیشه می بندم آخرین کسی باشی که می بینمت . می خوام اون لحظه کنارم باشی . سیاوش سها رو در اغوش گرفت و بغضی که دیگر نیاز به پنهان کردنش نمی دید اشکار ساخت و گفت : جان سیاوش از این حرفا نزن . می خوام دیوونم کنی؟ سها بهت قول دادم هر کاری بتونم برات بکنم . حالا این تقاضاست که از من داری؟ سها تو رو خدا این حرف ها رو نزن چرا داری زندگی رو با این حرف ها خراب می کنی؟ پس چی شد اون حرف های قشنگی که شبهای پیش زدی؟ تو بیشتر از همه به زندگی امید داشتی . تو تمام مراحل زندگی از من موفق تر بودی . پس تو رو به جان ساغرمون تمومش کن . من مطمئنم تو خوب می شی . من همیشه امیدوار بودم ولی حرفای تو برام امیدوار کننده تر بود . سها در چشمان سیاوش خیره شد و با ان لبانی که از سرخی خون بینی اش زیباتر شده بود گفت : سیاوش به خدا دوستت دارم بیشتر از هر کس تو این دنیا . دلم نمی خواد ناراحتت کنم پس بذار در این مدت کوتاهی که کنارت هستم شاد باشیم . باشه! سیاوش سرش را تکان داد و گفت : هر چی تو بخوای . ممنونم ... پیراهنت رو هم کثیف کردم . بلند شو و لباست رو عوض کن . چشم . سیاوش بعد از به خواب رفتن سها برخاست و از خانه بیرون رفت . نمی دانست مقصدش کجاست فقط می رفت و فکر می کرد . روی یک تپه بلندی نشسته بود و به دور دست ها خیره شده بود . به همه چیز می اندیشید به روزی که اسم سها را روی او گذاشتند به زمانی که چطور از دست هم فرار می کردند به لحظه عقدشان به زندگی مشترکشان که چطور نیمی از ان بدون هدف گذشت . به لحظه اعتراضش . به لحظه پدر شدنش به لحظات بزرگ شدن دخترش و در اخر هم لحظه تلخ خبردار شدن بیماری عزیزش . زیر لب با خود گفت خدایا می دونم اشتباه زیاد داشتم . می دونم ناسپاسی بسیار کردم می دونم ناشکری زیاد تو زندگیم بود ولی تو رو به همون بزرگیت قسمت می دم سهای من رو ازم نگیر . من که توبه کردم . من که پشیمون شده بودم اگه واقعا این امتحان الهیه من طاقت ندارم خدایا بهم رحم کن . به ساغرم رحم کن . می خوام زندگی کنیم . با هم و کنار هم نذار همه چیز از بین بره . و در حالی که خودش نیز متوجه نبود فریاد کشید آخه خدا چرا من؟ چرا من باید شاهد از دست رفتن عزیزم باشم؟ چرا سهم من از سها فقط باید خاطره اش باشه؟ خدایا کمکم کن . اشک از چشمانش فرو ریخت و او بی توجه فقط حرف می زد . آسمان هم با او همدردی می کرد و می گریست . چند

ساعتی آنجا ماند تا باران بند آمد با همان وضع برخاست و باز فریاد کشید ولی خدا باز هم امیدوارم . امیدوار به جواب دکترای دیگه . یعنی میشه جواب دکتر اشتباه بوده باشه . یعنی میشه خدا . خدای فقط بهم رحم کن . اما اینگونه نشد . بعد از دو هفته جواب ها به دست سیاوش رسید . وقتی آریا برگه ها را به او داد با تاسف گفت : سیاوش اونجا رفتن هم بی فایده است . اونا با دیدن برگه های آزمایش سها قطع امید کردند یه جواب هم برات دادند بگیر بخون . سیاوش روی صندلی نشست و گفت : آریا من باید چکار بکنم؟ این بار دیگه نمی دونم چی باید بهت بگم . ولی از من می شنوی همین جا معالجه رو شروع کنید . سها هر چه زودتر بستری بشه به نفعشه . به بقیه چی بگم؟ ساغر چی؟ حل می شه . همه مشکلات حل می شه . تو فقط سها رو بستری بکن . آریا کمکم کن . من هر کاری از دستم بر بیاد برات می کنم . دکتر که سها را با ان حال و روز دید کنارش نشست و دستش را گرفت و گفت : حال دختر گلم چطوره؟ ممنون خانم دکتر . چرا اینقدر دستات سرده؟ این دست ها خیلی وقته که سرده . انشاالله که خوب می شی . -امیدوارم . خب عزیزم آماده ای که بستری بشی . بله . من تمام مقدمات رو آماده کردم . هر وقت بخوای می تونی بستری بشی . شما رو هم به زحمت انداختم . این حرفا چیه دخترم . این وظیفه منه . هر وقت شما بگین من آماده ام . خانواده ات همه چیز رو می دونن؟ نه هنوز . ولی بهشون می گم . سها جان . بله . وقتی بستری شدی ترتیب شیمی درمانی هم برات می دم . نه اصلا . چرا سها! نه سیاوش نمی خوام . چرا عزیزم . علتش چیه؟ من شیمی درمانی رو دوست ندارم . شیمی درمانی برای تسکین دردت مفیده . خانم دکتر من بالاخره رفتنی هستم . دلم می خواد موقع مرگم همون سهای بی باشم که بیست و هشت سال تو ذهن همه بوده . همون شکلی بمیرم که تا به اون لحظه همه منو دیدند . سیاوش که با ان جملات سها اعصابش بهم ریخته بود با کلافگی گفت : سها تو رو خدا بس کن از این حرف ها زن . سیاوش جان اگرم دارم قبول می کنم که بستری بشم فقط به خاطر توئه وگرنه بیمارستان و خونه هیچ فرقی با هم نداره . نه دخترم این طور نیست . بالاخره اونجا مراقبت های لازم به عمل میاد . در هر حال ازتون ممنونم خانم دکتر لطف بزرگی می کنید . من برای پس فردا آمادگی بستری شدن رو دارم . همه چیز آماده است خیالت راحت . با اجازتون ما دیگه رفع زحمت می کنیم . بفرمایید . فقط داروهات یادت نره . چشم . خداحافظ . به سلامت دخترم . خداحافظ دکتر . به سلامت . آقای رادمهر مواظب خانمت باش . چشم کامیاب حواست کجاست . چرا غذات رو نمی خوری؟ ... کامیاب با تو هستم . می بخشید اصلا حواسم نبود . اینو که دارم میبینم ولی کجا؟ فکرم مشغوله . برای چی؟ تو فکر کارهام هستم . سرم شلوغه . خب تو که کارت زیاد شده بگو سها بیاد من مطمئنم که الان تو خونه کلی کلافه شده . سها دیگه نمیتونه بیاد سرکار . چرا؟! دیگه نمی خواد کار کنه . آخه برای چی اون

که عاشق کارش بود . آره . ولی الان ترجیح میده بیشتر به سیاوش و ساغر برسه . خب کار کردنش که برای زندگیش مشکلی ایجاد نکرده بود . تصمیمش این بود . تو از کجا خبر دار شدی؟ امروز زنگ زد و گفت . می خوام بیشتر بمونم؟ نه نمی خواد . مراقبت از هیلدا هم بخش مهمی از زندگیمونه . هر جور دوست داری . در ضمن مهسا . بله . فردا شب هم خونشون دعوتمون کردند . خبریه؟ به من که چیزی نگفت . انشاالله که خیره .

شب بعد اکثر نزدیکان و بستگان حضور داشتند . هر کدام از ان ها وقتی به چهره رنگ باخته سها نگاه می کردند در دل به خاطر او احساس نگرانی می کردند . هیچ کس از علت مهمانی باخبر نبود . همه در اندیشه بودند که شاید یک مهمانی ساده باشه . همه چیز خوب برگزار شد . آخر شب ساعتی به رفتن مهمان ها نمانده بود که سیاوش همه را یکجا گرد هم آورد . بعد از کمی مقدمه چینی به صورت کاملاً سر بسته موضوع بیماری سها را ان طور که دکتر خواسته بود عنوان کرد و گفت از فردا صبح باید در بیمارستان بستری شود . این خبر باعث به هم ریختن جو شد پدر و مادرش حال خوبی نداشتند . بقیه هم از ناراحتی و شوک این خبر نمی دانستند چه کنند . اما سها بدون اعتنا به حال انها با انکه دیگر رمقی در تن نداشت آخرین حرف هایش را می زد و در حالی که هر یک از قطرات اشکش اتشی به جان سایرین بود گفت : - شاید نباید این کار رو می کردم از اینکه همتون رو یکجا جمع کردم و در آخر هم شبتون رو خراب کردم معذرت می خوام . شرمنده همگی هستم . ولی لازم بود وقتم اینقدر نبود که بتونم از تک تک حلالیت بطلبم . فردا صبح باید برم . حلالم کنید . از همتون التماس دعا می کنم حلالم کنید . این ادم حقیر که الان رو به روتون ایستاده خیلی ازارتون داده . منو ببخشید خاله جون ازتون می خوام منو ببخشی . خیلی باعث رنجشتون شدم . پدر تو رو خدا دخترتون رو حلال کنید . من اون فرزندی نبودم که شما می خواستین . منو ببخشید مراقب ساغرم باشین . اونو اول به خدا و بعد به سیاوش و شما می سپرم . دیگران هم حالی بهتر از اون نداشتند و همانطور به او نگاه می کردند و اشک می ریختند . سها ساغر را بغل کرد و برخاست و گفت ازتون معذرت می خوام حالم خوب نیست می رم استراحت کنم . شب همتون بخیر . با حالی خراب در حالی که نزدیک بود چند بار نقش بر زمین شود با کمک سیاوش به اتاق رفت مهمان ها هم بعد از ساعتی هر کدام با روحیه ای خراب راهی منزلشان شدند . حال سودابه از همه بدتر بود و نگرانی دخترش لحظه ای آرامش نمی گذاشت . بعد از رفتن همه سیاوش به اتاق ساغر رفت و سها را دید که چطور برای دخترش لالایی می خواند . همانطور که او را نگاه می کرد . همان بغض چند روز قبل به سراغش آمد پشت دیوار اتاق ایستاد . سرش را به دیوار تکیه داد و این بار بغضش که او را تا سر حد خفگی می برد به قطرات اشک تبدیل شد اما صدای گریه خفیفش در صدای لالایی سها

گم می شد . و ان شب آخرین شبی بود که ساغر کوچک با لالایی مادر به خواب رفت . خواب شیرین و فارغ از درد آینده اش . سیاوش پشت به او ایستاد که سها گفت : سیاوش می دونی به چی دارم فکر می کنم؟ به همون شبی که من همین جا نشسته و منتظر ورودت به اتاق بودم تا بالاخره اومدی و شروع کردی گفתי و گفתי تا لبهای منو هم باز کردی . برات از چیزهایی که تو دلم بود گفتم . برات قسم خوردم تا همونی بشم که باید باشم . همونی که تو می خوای . یه سهای دیگه شدم . توبه کردم اظهار پشیمونی کردم این دو سه سالی که با هم بودیم رو هیچ وقت از یاد نبردم و نمی برم . امشب هم می خوام حرف بزنم . فقط گوش بده . باشه بگو . تا قبل از رفتنم به دانشگاه فقط می خواستم یه جوری از تو و خانواده ات فرار کنم . ایرادهای بیخودی می گرفتم که هیچ کدومشون منطقی به نظر نمی رسید تا اینکه کامیاب رو دیدم . همه زندگیم شد اون . این بار علت خوبی رو برای فرار از تو پیدا کرده بودم . وقتی دیدم کامیاب هم بهم علاقه پیدا کرده برای خودم همه چیز رو تموم شده می دیدم . بابا فهمیده بود برای همین هم ما رو به هم نزدیک کرد و اسم خواهر و برادر رومون گذاشت کامیاب قبول کرد و مثل یه برادر با من بود . به خاطر همون قولی هم که داده بود همیشه ترس جلو اومدن داشت ولی من گوشم بدهکار نبود . دیدی که تا پای سفره عقد هم باهات اومدم ولی به خاطر علاقه به کامیاب و نفرت از تو همه چیز رو خراب کردم . اما وقتی خانواده و فامیل رو در حال فروپاشی دیدم با قبول همون شرط با تو ازدواج کردم که تنها امیدواریم جدایی و برگشتن پیش کامیاب بود . کامیاب هر کاری کرد به خاطر من بود حتی ازدواجش با مهسا . می خواست بهم بفهمونه که باید همه چیز رو فراموش کنم . می خواست بهم بگه سها تو گنج رو کنارت داری قدرش رو بدون . وقتی ازدواج کرد سعی کردم همه چیز رو فراموش کنم . تا حدودی هم موفق شدم ولی این بار هم باز به خاطر خودم نه به خاطر تو نه به خاطر زندگیمون فقط به خاطر کامیاب و مهسا . ولی این وضعیت کم کم باعث شد از کامیاب غافل بشم و به فکر خودم بیافتم . به جای اون یواش یواش توی ذهنم جا گرفتی اول به عشق و دوست داشتن فکر نمی کردم اما بعد همه چیز اتفاق افتاد درونم یه انقلاب بزرگ رخ داد . از اون زمان تو شدی همه چیز و همه کسم . برای رضایت و آرامش تو حاضر بودم دست به هر کاری بزنم . هر کاری که تو رو خوشحال می کرد انجام دادم . روزگارمون گذشت تا اینکه ساغر به دنیا اومد . ما به نهایت خوشبختی رسیده بودیم سیاوش هر سه با هم بودیم . خوشحال و فارغ از غم . اما روزگار با ما نساخت و همه چیز از شب تولد ساغرمون شروع شد . الان هم شکایتی ندارم . فقط دلم برای تو و ساغر خیلی تنگ می شه . سیاوش . جان سیاوش . قول می دی از ساغر حساسی مراقبت کنی اون ثمره این خوشبختیه . قول میدم سها . قول می دم . سیاوش صندلی را به سوی خود برگرداند در چشمان سها خیره شد و گفت :

من تو رو تنها نمی دارم هر جا بری باهات می ام . نه سیاوش دلم نمی خواد اونجا که من می خوام برم تو بیای . اگه تو این قول رو بدی فراموشم نکنی راضیم می کنی . تو فقط مواظب خودت و ساغر باش ... این سزای ناشکری منه که این طور دامنم رو گرفته ناسپاسی کردم . سیاوش قدرت رو ندونستم خواستم با رتوزگار بجنگم اما نشد . شکایتی ندارم سزای من همینه . خدا رو شکر می کنم . دیگه دلم نمی خواد ناشکر باشم . اما سیاوش وقتی ساغر بزرگ شد از قول من بهش بگو تو زندگی همیشه شاکر باشه . اگه کسی رو می خواست به شرط اینکه تو قبولش داشته باشی بذار راهش رو بره ولی همیشه مراقبش باش . سیاوش نذار روزهای زندگی ساغر هم مثل بیشتر روزهای زندگی ما خاکستری باشه . ما روزهای خاکستری زیادی تو زندگیمون داشتیم . سیاوش؟ جانم . یه خواهشی دیگه ازت داشتم . هر چی می خوای بگو . فردا صبح قبل از رفتن به بیمارستان منو ببر سر خاک خان بابا . می خوام از اون حلالیت بطلبم . باشه می برمت . صبح وقتی کنار مزار نشست . همانطور که می گریست گفت : سلام خان بابا . حالت خوبه . منم همون سوگلیت که همیشه جاش روی زانوی راست بود خان بابا دارم میام . می دونم جای من پیش تو نیست . من بنده گناهکاری بودم ولی پشیمون . خدا توبه بنده رو می پذیره . من توبه کردم خان بابا به خاطر جفایی که به دخترهات کردم . همه قول دادند من رو ببخشند تو هم این کار رو می کنی؟ خان بابا ساغرم رو ندیدی . همه می گن شکل خودمه ولی از خدا خواستم به لجبازی و یه دنده ای من نباشه . من سیاوش رو دوست دارم . دلم می خوام خوشبختیش رو ببینم . امیدوارم هر دوشون تو زندگی خوشبخت باشند . خان بابا تو می دونی چند روز دیگه میام؟ خودم فکر می کنم زیاد طول نمی کشه . خان بابا به عزیزجون بگو مهمون داری . منتظرم باشین . به امید دیدار . سوار ماشین شد و گفت : سیاوش بریم تو رو خدا دیگه ناراحت نباش من به خان بابا همه چیز رو گفتم دیگه خیالم از بابت همه راحته . فقط تو می مونی که باید یه قول دیگه بهم بدی . چه قولی؟ قول بده دیگه ناراحت نباشی . نگران هیچ چیز هم نمی خواد باشی من حالم خوبه . خوب خوب . حالا بخند تا باورم بشه تو هم خوبی . سها تو رو خدا تو این موقعیت از من نخواه که بخندم . تا نخندی و خوشحال نباشی هیچ کجا باهات نمیام . سها خواهش می کنم . همین که گفتم . سیاوش لبخندی زد و گفت : -خوبه؟ اینجوری نه . قشنگ بخند و گرنه نمیام ها . سیاوش خنده غمناکی سر داد و گفت : حالا خوب شد؟ با اینکه اونی نبود که من می خوام ولی خوبه بریم . در بیمارستان بعد از انجام مقدمات سها را در یک اتاق مخصوص بستری کردند . سیاوش کنار تخت او ایستاده بود و بقدری محو تماشایش شده و در فکر فرو رفته بود که اصلا متوجه ورود دکتر نشد . دکتر با سلام بلندی نظر انها را به سوی خود جلب کرد . سیاوش مقابلش ایستاد و گفت : سلام دکتر شما کی اومدید؟ سلام پسر من اصلا متوجه نبودی . عذرمی خوام .

حال دخترم چطور؟ ممنون دکتر. آزمایش رو گرفتید؟ بله یک ساعتی میشه. الان چیزی احتیاج نداری. نه دستتون درد نکنه همه چیز فراهمه. آزمایش می دادی که اذیت نشدی؟ چرا دکتر خیلی ولی ایرادی نداره. جوابش زود میاد. من هم هر روز میام بهت سر می زنم. متشکرم. آقای رادمهر می تونم با شما صحبت کنم؟ بفرمایید. اینجا نه. سیاوش جان دکتر می خوان باهاتون تنهایی صحبت کنن. آه بله. بفرمایید بریم... سها الان بر می گردم. بیرون از اتاق سیاوش گفت: من در خدمتم دکتر. وضع روحیش چطور؟ تعریفی نداره ولی خیلی دلش می خواد اطرافیانش رو شاد کنه. از بار آخری که دیدمش بدتر شده. روز به روز داره بدتر میشه. اگه می گذاشت شیمی درمانی بشه خیلی خوب بود. دکتر؟ بدون شیمی درمانی تا کی می تونه تو بیمارستان بمونه؟ خیلی کم. من جواب آزمایش رو گرفتم ولی به خودش چیزی نگفتم. بیماری همه بدن رو گرفته خیلی سریع پیشرفت کرده از آزمایش مغز و استخوان هم نتیجه ای ندیدیم. دیگه هیچ کاری نمی تونم براش بکنم. من می تونم شب کنارش باشم؟ بله می تونید. راستی به بقیه گفتید؟ دیشب به خواست سها و پیشنهاد اون همه منزل ما بودند. خودش گفت و اعصاب همه رو به هم ریخت. مادرش چی؟ اون چه کار می کنه؟ حالش خوب نیست. امروز میاد بیمارستان. دخترت رو کجا گذاشتی؟ خونه مادر بزرگش. به همه بگو هر کی خواست بیاد ببیندش. وقت زیادی نداره. حتما. فردا صبح یه آزمایش دیگه ازش می گیرن. اون هم که جوابش بیاد می تونه بره اتاق مراقبت های ویژه. خیلی ممنون دکتر. خواهش می کنم. من تا عصر توی بیمارستان هستم. کاری داشتی خبرم کن. به روی چشم. فعلا با اجازه. با آمدن جواب آزمایش سها روز بعد به اتاق مراقبت های ویژه راه پیدا کرد. دیگه هیچ جانی در بدنش نمانده بود دست هایش بی قدرت و پاهایش بی رمق بودند خونریزی و ضعف و سرگیجه و سایر دردهایش هم بیشتر شده بود. مداوا هم دیگه اثری نداشت او مانند فردی بی جان روی تخت خوابیده و فقط از پشت شیشه اطرافیان را که برای عیادتش می آمدند می دید. تنها کسی که اجازه ورود به اتاقش را داشت سیاوش بود و سایرین فقط از پشت شیشه او را می دیدند و با حالی خراب از او جدا می شدند و سها هم با ان چشمان بی جان و لبخندی بی جان به انها خیره می ماند. اندام ظریف و زیبای او به شدت نحیف شده بود و چهره زیبایش روز به روز بی رنگ تر و کوچک تر میشد با از دست دادن روحیه اش بیماری بیشتر بر او غلبه می کرده بود. دیگه از دست هیچکس کاری ساخته نبود.

چشمانش را بسته بود و به گذشته فکر می کرد که با صدای دکتر آرام به خود امد. سلام دکتر. سلام. چطوری؟ حالم خوب نیست. تو رو خدا بهم بگید چقدر دیگه وقت دارم. نمی دونم دخترم. نمی دونم. اگه یه چیزی ازتون بخوام قول می دید گوش کنید؟ چی؟ تا حالا یه ادم رو به مرگ ازتون

چیزی خواسته؟ زیاد. شما گوش کردید؟ تا اونجایی که تونستم بله. پس این بار هم قول می دید گوش کنید. بگو دخترم. من می خوام چند نفر رو ببینم. اینجا! بله. اما سها جان... شما قول دادید. چه کسانی؟ اول پدر و مادرم. بعد دخترم. بعد چند نفر دیگه که باید از شون حلالیت بطلبم. به سیاوش گفتم چه کسانی هستند. اجازه میدین بیان. باشه ولی باید لباس مخصوص بپوشند. چند دقیقه هم بیشتر نمی تونن بمونند. ممنون. اگه امروز اومدن بذارین بیان تو. می ترسم فردا دیر باشه. باشه. سیاوش نیومده؟ نه الان زنگ می زنم میگم بیاد.

به هنگام ملاقات همانند روزهای قبل به غیر از خانواده سیاوش و پدر و مادرش اکثر فامیل و اشنایان امده بودند. زمانی که اریا و لادن پشت شیشه قرار گرفتند سیاوش تا انها را دید به پرستار ویژه سها گفت سها می خواهد او را ببیند اریا وارد اتاق شد و با لبخندی کنار سها نشست و گفت: سلام حالت خوبه؟ ممنون. سیاوش کجا رفت؟ بیرونه. گفت می خوام منو ببینی. بله لادن حالش

چطوره؟ پسرت خوبه؟ خوبند. لادن برات سلام رسوند. تو هم از قول من برات سلام برسون. چشم. آریا من اون شب از همه حلالیت طلبیدم ولی لازم دیدم یه بار دیگه باهات صحبت کنم من در گذشته وقتی متوجه علاقه تو شدم خیلی اذیتت کردم. منو ببخش اشتباه زیاد داشتم. این حرف ها چیه من همه چیز رو فراموش کردم. تو چرا این کار رو نکردی؟ هنوز گل یاس برات عزیزه. خیلی. هیچ وقت شبی که با دستپاچگی تو الاچیق با من حرف زدی رو فراموش نمی کنم. آریا لبخندی زد و سها ادامه داد: به لادن چقدر علاقه داری؟ زیاد خیلی دوستش دارم. پس جون لادن قسمت می دم منو ببخش. سها من از تو کینه ای به دل ندارم. خیالم راحت باشه؟ آره. مواظب سیاوش باش. تو به اون از سیامک نزدیکتری. هواس رو داشته باش. باشه. حالا خیالم رو راحت کردی. دیگه مزاحمت نمی شم. مواظب خودت و لادن و پسرت باش. پرستار کنار در ایستاد و گفت: آقا خواهش می کنم بفرمایید. پدر و مادرشون می خوان بیان تو. چشم الان می رم. سها کاری نداری؟ نه به سلامت. وقتی پدر و مادرش کنار تخت قرار گرفتند سها به سودابه که ارام اشک می ریخت گفت: چیه مامان چرا گریه می کنی؟ سها جان حالت چطوره مادر؟ شما رو که دیدم خوب شدم. بابا تو رو خدا نذار گریه کنه. خوبی دخترم؟ ممنون. ساغر کجاست؟ سیاوش میاردش تو. خیلی بهونه ات رو می گیره سها. مامان تو رو خدا مواظبش باشین. بابا شما هم مواظب خودتون و مامان و ساناز باشین. حتما. نگران چی هستی سها؟ نگران همه تون. می ترسم بابا. از چی؟ از آینده ساغر. بهت قول می دم مثل خودت بزرگش کنم. - شماها خیالم رو راحت کردید. مامان تو رو خدا دیگه گریه نکن. سها من بدون تو چکار کنم؟ - صبور باش مامان. به خدا توکل کن شما باید هوای ساناز رو هم داشته باشین. اون الان تو یه سینه که باید خیلی مراقبش باشین. امسال

درسهاش سخته . سودابه فقط اشک می ریخت و هیچ نمی گفت . پرویز که حال او را می دید گفت : خیلی خب بس کن دیگه سها حالش خوب نیست . بذار راحت باشه بابا . تا حال سها بدتر نشده بیا بریم . -باشه . نگران من نباشید به فکر بقیه باش مامان . برید به سلامت . به خدا سپردمتون .

خداحافظ مادر . به سلامت . سها جان با ماکاری نداری؟ نه پدر جون . به خدا سپردمتون . وقتی نوبت به ساغر رسید و سها چشمش به دختر کوچکش افتاد چشمهایش لبریز از اشک شوق شد و قطرات اشک روان گردید و گفت : بیا عزیز مامان . بیا فدات بشم . کجا بودی . سیاوش او را نزدیک سها برد . سها بوسه ای به صورت دختر زد و گفت : خوبی؟ ساغر که مادرش را در ان وضعیت می دید با بغض کودکانه و زبان شیرینش گفت : مامان چرا اینجا یی؟ مریض شدی؟ نه عزیزم حالا دیگه خوب خوبم . سها گریه نکن . خواهش می کنم . سیاوش دیگه نمی تونم خودداری کنم . خیلی نگرانشم . مامان می خوام پهلوت بمونم . همیشه عروسکم . همیشه . پیش بابا باش . قول بده اذیتش نکنی ها . باشه . قول می دی دختر خوبی باشی؟ باشه مامان . افرین دختر قشنگم . مامانی کی میای خونه؟ میام دخترم . فقط قول بده تا نیومدم هیچ کس رو اذیت نکنی . چشم . آفرین . حالا یه بوس دیگه بهم بده . هنگام بیرون رفتن از اتاق سها گفت : سیاوش بذار یه بار دیگه خوب نگاهش بکنم . و با خیره ماندن به دخترش مدتی تسکین یافت . وقت ملاقات پایان یافته بود اما خبری از کامیاب نشد بعد از رفتن همه سیاوش به اتاق سها آمد و کنارش نشست و گفت : همه رفتند . سیاوش چرا کامیاب نیومد؟ مهسا گفت یه کاری براش پیش اومده خیلی هم سعی کرد به تعویق بندازش ولی نتونسته . فردا حتما میاد . می ترسم فردایی نباشه . سیاوش ماسک اکسیژن را بر روی صورت سها که نفسش به شماره افتاده بود قرار داد و گفت : این حرف رو دیگه نزن برای تو هم فردا و هم فرداهای دیگه وجود داره . امیدوار باش . با تکان دادن سر حرف او را تایید کرد و به خود قول داد که امیدواری را تا آخرین لحظه عمرش در خود نگه دارد . سیاوش ادامه داد : من فردا بعدازظهر پرواز دارم نمی تونم نرم باید برم ولی قول می دم سریع برگردم . نگران هیچ چیز نباش با دکتر صحبت کردم اگه فردا صبح کامیاب اومد بذاره بیاد تو . کامیاب گفت پیشت می مونه تا من پیام . حالا راضی شدی؟ سها همان لبخند بی جان را به لب آورد . برگشت و از پشت پنجره به فضای بیمارستان و رفت و آمدها نگریست و با خود گفت برخی از این ادم ها چه امیدوار پا به اینجا گذاشتند و چه ناامید رفتند خدایا از من که گذشت ولی ای کاش اینطور نمی شد . من وقت زیادی برام نمونده ولی از تو می خوام همه بندگان بیچاره ات رو شفا بدی و دیگران رو هم مثل من ناامید نکنی . صبح به سختی چشم باز کرد و مثل روزهای قبل سیاوش را بالای سرش دید . او منتظر بیدار شدن سها بود با لبخنی گفت: سلام . صبح به خیر . سلام . ساعت چنده؟ ده صبح . دیرت نشه؟ منتظر بودم بیدار بشی بعد

برم . ترسیدی همیشه تو انتظار بمونی؟ سها تو رو خدا نذار با اعصاب خراب راهی بشم . معذرت می خوام . قصدم ناراحت کردنت نبود . برو خیالت از بابت من راحت باشه . دکتر گفت می خواد بیاد پیشت . تنها نیستی . فقط زود برگرد می خوام امروز بینمت . بر می گردم نگران نباش . کاری نداری؟ به سلامت . سیاوش پیشانی سها را بوسید و خداحافظی کرد . کنار در اتاق که رسید برگشت و نگاهی به او انداخت و گفت : زود برمی گردم . فعلا خداحافظ . وقت رفت سها همانطور که نگاهش به در ثابت مانده بود و اشک می ریخت گفت : خدا نگهدارت باشه . امیدوارم تو زندگی هر روز موفق تر از روز قبل بشی . سیاوش به خدا سپردمت و از خدا می خوام از شر و بلا در امان باشی . ساعتی از رفتن سیاوش نگذشته بود که دکتر به اتاقش آمد و بالای سرش ایستاد . ماسک را از روی صورتش برداشت و گفت : سها خانم حالش چطوره؟ سها نفس زنان گفت : اصلا حالم خوب نیست . اونایی که می خواستی دیدی؟ به جز یک نفر بقیه رو دیدم . از خدا خواستم تا اونو ندیدم بهم زمان بده . میاد حتما . بله . گفته امروز میاد ولی زمانش رو نمی دونم . همسرت کی رفت؟ نیم ساعتی می شه . خوب استراحت کن حالت خوب نیست . الان می گم بیان یه امپول تو سرمت بزنند ماسک رو بر ندار کار داشتی زنگ رو بزن . چشم . به قسمت اطلاعات رفت و گفت : سها اصلا حالش خوب نیست . با خانواده اش تماس بگیرین بگین بیان . اگه اشتباه حدس نزده باشم چند ساعتی بیشتر نمونده . چشم خانم دکتر . ضمنا اگه آقایی اومد و خودشو صالحی معرفی کرد بذارین بره پیش سها . چشم . من تو اتاق هستم . اگه کاری داشتین خبرم کنین . بلافاصله بعد از رفتن دکتر کامیاب به بیمارستان آمد و با معرفی خود به اتاق سها رفت تا چشم سها به او افتاد لبخندی زیبا بر لب آورد . ماسک را برداشت و با آن صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت : بالاخره اومدی کامیاب؟ سلام . سلام . چطوری؟ ممنون . تو خوبی؟ فکر کردم دیگه نمیای . مگه میشه خانم گل یه چیزی از من بخواد و من قبول نکنم . بگیر بشین کارت دارم . کامیاب روی صندلی کنار تخت نشست و گفت : بفرمایید . مهسا و هیلدا چطورند؟ خوبند . مهسا سلام رسوند . کارها خوب پیش می ره . بچه های گروه حالشون چطوره؟ اونا هم بهت خیلی سلام رسوندن . کامیاب؟ بله . دلم خیلی برای محل کارم تنگ شده . دلم می خواست دوباره اونجا رو بینم ولی نشد ... کامیاب؟ بله . -از خیلی ها حلالیت طلبیدم ولی تو با بقیه فرق داری . چه فرقی؟ کامیاب؟ بله . قول می دی گذشته مون رو فراموش نکنی؟ قول می دم . دیشب تا صبح خواب اون موقع ها رو می دیدمکه هم شاد بودیم و هم دلهره داشتیم . کامیاب من لیاقت تو رو نداشتم . لیاقت نگه داشتن اون روزهای خوب رو هم نداشتم . کامیاب حلالم کن . اگه زندگیت رو به بازی گرفتم و بعد رهاش کردم من رو ببخش . سها گریه می کرد نفسش به سختی بالا می آمد و صدایش سخت تر از حنجره اش خارج می شد ولی یک لحظه

ساکت نمی ماند . کامیاب من سیاوش رو خیلی دوست دارم . با اون احساس خوشبختی می کردم دلم برایش تنگ می شه برای ساغر هم همینطور کامیاب ازت می خوام هوای سیاوش رو داشته باشی . مواظب ساغر باشی نذاری احساس تنهایی کنند . خیالت از بابت اونا راحت باشه . ساغر هم مثل دختر خودت . حتما همینطوره سها . تو حالت خوب نیست استراحت کن . نه . نه خوبم . خوب خوب . سها یه خبر خوب دارم . اومدم ازت اجازه بگیرم . خوش خبر باشی . چی هست؟ اجازه می دی داستان زندگیت رو فیلم کنم؟ دیروز هم درگیر همین کار بودم . با یکی از کارگردان های سینما قرار گذاشتیم . رامین هم خیلی کمک کرد . حالشون چطوره؟ خوبه . اومده بیمارستان دیدنت ولی خواب بودی . از قول من ازشون حلالیت بطلب . باشه حالاچی می؟ نظرت چیه؟ به شرطی اجازه می دم که ایفاگر نقش کامیاب خودت باشی . سها جان من که ... فقط به همین شرط اجازه می دم . تو می تونی تو بازی زندگی بهترین نقش رو ایفا کردی پس می تونی . قول می دی؟ باشه . به خاطر تو قول میدم . مواظب مهسا باش دختر خوبیه . همین طور همسری خوب برای تو و بهترین دوست و یاور در تمام زندگی من . شما هر دو لیاقت همدیگه رو دارین . اما من ... تو چی؟ در حالی که شدت بارش اشکهایش بیشتر می شد گفت : کامیاب من لیاقت نگه داشتن خون تو رو هم نداشتم . سها جان اروم باش . این حرف ها چیه می زنی؟ ولی خوشحالم ازت که یه یادگاری دارم . کامیاب منو ببخش . تو کاری نکردی که نیاز به بخشش باشه . سها تو بهترین بودی برای همه مطمئن باش . یادت هیچ وقت از دل هیچ کس بیرون نمیره . روی نیمکتی در سالن نشسته بود که متوجه حضور خانواده سیاوش و سها شد برخاست و مقابلشان ایستاد و بعد از سلام و احوال پرسی به چهره پریشان آنها نگاهی انداخت و گفت : خانم راستین نگران نباشین حالش خوب می شه . از بیمارستان تماس گرفتن گفتن دیگه چیزی نمونده . پروانه سودابه را نشاند و او را به ارامش دعوت کرد . کامیاب کنار پرویز ایستاد و گفت : حالش اصلا خوب نیست . نفسش به شماره افتاده . کی دیدیش؟ ده دقیقه می شه که از اتاق اومدم بیرون . بقیه کجا هستند؟ همه میان . کامیاب جان برام خیلی سخته که بخوام با این چشمم پرپر شدن دخترم رو ببینم . کاش کور می شدم و این صحنه رو نمی دیدم . و کامیاب هیچ جوابی برای گفتن نداشت . با آمدن بقیه بیمارستان اوضاع خوبی نداشت . هیچ کس هیچ چیز نمی گفت . فقط با ارامی اشک می ریختند یا بهت زده به گوشه ای پناه برده بودند . دکتر از مقابل همه گذشت و وارد اتاق سها شد و همه به ان دو از پشت شیشه می نگریستند . دکتر ماسک سها را برداشت . نگاهی به سرمش که در حال اتمام بود انداخت و نبضش را که به سختی می زد گرفت و گفت : دوست داری الان چی بشنوی سها؟ این که بدونم چقدر دیگه وقت دارم . دوست داری چی بگم؟ حقیقت رو . تحملش رو داری؟ آره . دیگه چیزی نمونده . سیاوش کجاست؟ می

خوام بینمش . ولی عزیزم فکر نکنم الان اینجا باشه . باهاش تماس بگیرید اگه هست بگید بیاد .

می خوام به آخرین کسی که نگاه می کنم سیاوش باشه . خواهش می کنم . خیلی خوب تو خودت رو اذیت نکن . بین چقدر نفس نفس می زنی راحت باش می رم بهش تلفن کنم بیاد . به سرعت به طرف تلفن رفت و شماره محل کار سیاوش رو گرفت . می بخشید اقا با آقای رادمهر کار دارم . شما . من پزشک خانمشون هستم . می بخشید خانم ایشون برای پرواز حاضر شدن . آقای محترم موضوع حیاتیته خواهش می کنم . چشم . گوشی . بعد از چند ثانیه صدای سیاوش شنیده شد . بله . سلام . سلام خانم دکتر اتفاقی افتاده؟ نه . سها چیزیش شده؟ می خواد شما رو ببینه . الان؟ بله آقای رادمهر . داره نفس های آخرش رو می کشه می خواد شما کنارش باشید . جدی می گید؟ بله . می تونه صبر کنه تا من پیام . اگه عجله کنید بله . نفسش یکی در میون شده . دیگه هیچ جونی تو تنش نیست . فقط عجله کنید . همین الان میام . بعد از قطع تلفن لباسش را عوض کرد و تا خواست از اتاق خارج شود همکارانش به طرفش دویدند . در میان آنها آریا پرسید : سیاوش کجا؟ از بیمارستان بود باید برم . ولی تو پرواز داری؟ سها داره برای همیشه می ره . می خواد منو ببینه . یکی از همکارانش گفت : ولی سیاوش جان اگه بری می دونی چه عقوبتی برات داره؟ به جهنم . هر چی می خواد بشه مهم نیست . الان فقط سها برام مهمه . جریمه می شی . می خوام از کار بیکار بشی . بس کن بذار بره . اگه یکتون می تونین جای من برین که هیچی اگه نه برام مهم نیست . سیاوش اومدیم رفتنت بی فایده بود می خوام از اینجا مونده و از اونجا رونده بشی . بذارید برم . من باید برم . آریا مقابلش قرار گرفت و گفت : برو سیاوش نگران نباش من یه نفر جور می کنم جات می فرستم . چون سیاوش را همین طور ایستاده دید فریاد کشید : برو دیگه زنت داره جون می ده . نگران هیچ چیز نباش . باشه باشه بچه ها خداحافظ . به سرعت به طرف ماشین دوید و سوار شد و تا سر حد امکان و با سرعت بیش از حد به طرف بیمارستان حرکت کرد . از آن طرف سها اصلا وضع خوبی نداشت . دکتر بالای سرش بود و دیگران همانطور پشت شیشه ایستاده بودند . نفس های نامنظمی داشت . دیگر نمی توانست هیچ حرفی بزند فقط مرتباً اسم سیاوش بر زبانش بود . ساغر از پشت شیشه در حالی که می گریست به مادرش نگاه می کرد . سودابه حال خوبی نداشت و کنار لادن نشسته بود و برای دخترش دعا می کرد سها به سختی در میان آن ها به دنبال سیاوش می گشت اما اثری از او نبود . سیاوش با سرعتی بیشتر همچنان برای رسیدن عجله می کرد بدون اعتنا به مقررات و ماشین های دیگر . برای او فقط رسیدن مهم بود اشک می ریخت و دعا می کرد آخرین دعای او بودن همیشه با سها بود بقدری سرعت داشت که اصلا متوجه جرحی که از روبرو می آمد نبود به اندازه ای در فکر سها بود که برای یک لحظه نتوانست ماشین را کنترل کند و با آن وسیله سنگین

برخوردی شدید کرد و با سر داخل شیشه پرتاب شد. هیچ چیز از ماشین باقی نمانده بود همه به طرفش دویدند و او را بیرون کشاندند. سیاوش که دیگر نیمه جان شده بود به طور نامفهوم گفت: خدایا شکرت. شکر از اینکه ارزوم رو بر آورده کردی. این را گفت و برای همیشه چشمانش را بست. سها نیز همانطور منتظر در حالی که نگاهش به همه و حواسش در پی سیاوش بود با لبخندی شیرین برای همیشه پدر و مادر و ساغر کوچیکش را تنها گذاشت. سیاوش را ندیده بود غافل از آنکه سیاوش را برای همیشه در کنار خود خواهد داشت. با کشیدن ملحفه بر روی صورت سها اشک همگان جاری شد و صدای ناله فضای بیمارستان را پر کرده بود هیچ کس نمی توانست آنها را ساکت کند و یا حتی از انجا دور کند. با کشیدن پرده اتاق سها همه متفرق شدند. هیچ کس حال درستی نداشت همه منتظر آمدن سیاوش بودند. بدون اینکه متوجه رفتن او باشند. دلسوخته و غمگین فقط نام سها را بر زبان می آوردند و هر کدام در ضمیر ذهن خود خاطرات با سها را مرور می کردند. دیگر مردها هم از جاری ساختن اشک خود ابایی نداشتند. همه می گریستند و برای سها دعا می کردند بی خبر از آنکه سیاوش نیز به او پیوسته. این است بازی زندگی که با بازیگران خود چه می کند. به ذهن هیچکس خطور نمی کرد که سیاوش سها را تنها نگذارد عشق ان دو به همه ثابت شد و ثابت ماند. سها قطره قطره اشک های سیاوش بود و جرعه جرعه از نفسش. سها هم هر یک از ضربان قلب سیاوش بود. سها در زندگی هدفی بود که سیاوش به دنبال آن گذر ایام می کرد. سها همان قطره بارانی بود که سیاوش در کوچه پس کوچه های عطش او را می جست. سها نیاز سیاوش بود و در یک کلام همه زندگی او بود. حالا نیز احساس حضور سها در کنارش آرزوی دیرینه اش بود. باز هم به سها رسیده بود. اما این بار از همان بدو ورود به زندگی جدیدش عاشق سها بود و عشق را جای نفرت قرار نداد. برگ های خشک پاییزی را کنار زد با شیشه گلابی که داشت روی قبرها را شست و شاخه گلهایی را روی آنها گذاشت بعد از کمی سکوت گفت: سلام مامان. سلام بابا حالتون چطوره؟ بازم اومدم پیشتون اگه شب و روز کنارتون باشم بازم کمه اینقدر لیاقت نداشتیم که تا اونجایی که می خوام تو زندگی حضورتون رو حس کنم. بیست ساله که هنوز همون چهره رو ازتون به یاد دارم بیست ساله که هر شب با آخرین لالایی مامان که هنوز تو گوشه به خواب می رم. هنوز اون چهره مامان که چطور برای آخرین بار با لبخند نگاهم می کرد رو فراموش نکردم. منم ساغرتون همونی که سفارشش رو به همه کردید. همه دوستم دارند. همه بهم محبت دارند همه رو پیر کردین. مامان هیچ کس بهم نمیکه چی شده؟ هفته پیش دیگه صبرم تموم شد از عمو کامیاب سوال کردم که تو چه جور ادمی بودی که بعد از گذشت بیست سال هیچ کس فراموشتون نکرده هیچی نگفت فقط یه فیلم بهم داد وقتی اون رو که سرگذشت شما بود دیدم تازه فهمیدم که بودید.

اگه می دونستم اون قطره های خونت برای چی رو یکم چکید همیشه یادگاری نگهش می داشتم .
 عمو کامیاب خیلی دوستم داره بین منو هیلدا هیچ فرقی نمی ذاره . اون باعث شده تا من تو زندگی
 موفق بشم درسم رو تموم کنم و برم سرکار مثل شما و مثل بابا . خدا شما رو از من گرفت ولی تمام
 ارزوم اینه که بدونم کی میام پیشتون . هنوز به خونه مون هیچکس دست نزده هر وقت دلم می
 گیره می رم اونجا به هر کجاش نگاه می کنم شماها رو میبینم چرا هیچی عوض نشده هیچکس هم
 تغییر نکرده . مامان بزرگ که هنوز مرگ شماها رو باور نداره همش می گه بر می گردین . مامان
 اون منو ساغر صدا نمی کنه بهم میگه سها . مامان من سهای دیگه هستم این بی انصافی زندگی رو
 هیچ وقت فراموش نمی کنم . اگه اون موقع می دونستم چطوری داری از پیشم می ری قطره قطره
 خونم رو تو بدنت جریان می دادم تا بمونی . تا هم خودت بمونی هم بابا . من شما رو خیلی دوست
 دارم هر شب خوابتون رو می بینم از زمونه خسته شدم می خوام فریاد گریه سر بدم تا اروم بشم .
 اما فایده ای نداره دکتتر خیلی هوای منو داره می گه من پدر و مادرت رو خیلی دوست داشتم . بابا
 بزرگ هم هر روز عصر کارش اینه که بره پشت پنجره بایسته و به اون الاچیق خیره بمونه . می گه
 هر وقت به اون نگاه می کنه شما رو می بینه که توش نشستی . هیچکس شاد نیست اونا حتی با
 ازدواج خاله هم شاد نشدن هیچکس یه لحظه هم از من غافل نمی شه . کار من فقط در پی شما
 گشتن تو کوچه خیالمه . دوستتون داره به خاطر همه چیز شما بهترین بودین و هستین . از همه
 براتون گفتم . همه بهتون سلام رسوندند البته می دونم اونا اینجا رو فراموش نکردن و مرتب بهتون
 سر می زنن ولی من با بقیه فرق دارم . شما پدر و مادر من بوده و هستید و خواهید بود . بدون
 اجازتون هیچ کاری نکرده و نمی کنم و نخواهم کرد . امروز اومدم هم ازتون اجازه بگیرم و هم یه
 خبر خوب بهتون بدم . هفته قبل عمو اریا و خاله لادن اومدن خونه مون صحبت هایی کردند اما
 گفتم تا شما اجازه ندید من هیچ جوابی نمی دم . کامدین پسر خوییه من قبولش دارم اگه شما
 قبولش داشته باشین . هیچ نقطه ضعفی درش پیدا نکردم . حالا بگید چکار کنم؟ مامان کامدین هیچ
 فرقی با پدرش نداره . همونطور عاشق گل های یاس خونه پدر بزرگه . من چکار باید بکنم؟ هر چی
 شما بگید . بابا شما اجازه می دی . می خوام موقع بله گفتن اجازه شما رو داشته باشم . اشکهایش را
 که همانطور رو گلها می چکید پاک کرد و گفت : بله رو بگم یا نه . هر دختر باید موقع ازدواج نظر
 پدر و مادرش رو بدونه راستی یه خبر دیگه هیلدا و پارسا هم دارن ازدواج می کنن مثل همیشه
 اولین نفری هستم که خبرهای خوشحال کننده رو براتون میارم . شاید این ازدواج روحیه مادبزرگ
 ها رو شاد کنه . شاید به ظاهر همه چیز فراموش بشه . اگه شما اجازه بدید . کامدین بالای سرش
 ایستاد و گفت : ساغر بسه اینقدر خودت رو اذیت نکن . بلند شو بریم . باشه ... مامان و بابا من

دارم می رم . ولی باز هم میام . منتظر باشید به امید دیدار . بوسه ای به هر دو قبر زد و برخاست . با هم راه افتادند چند قدمی برنداشته بود که احساس کرد کسی او را صدا می زند . برگشت پدر و مادرش را دید که ایستاده اند و با لبخندی دلنشین به او می نگرستند او هم لبخندی زد و هیچ نگفت وقتی پدر و مادرش رضایت خود را با حرکت سر نشان دادند خیال دختر از همه جهات راحت شد . آنها برای ساغر دستی تکان دادند و با هم قدم زنان از او دور شدند و ساغر همان طور که دور شدنشان را نظاره می کرد زیر لب گفت دوستتون دارم به اندازه همه دنیا . ساغر حواست کجاست؟ برگشت و با لبخندی گفت : همون جایی که همیشه بود پیش عزیزانم ... کامدین؟ بله . همیشه رسم بر این بوده که دختر در حضور پدر و مادرش جواب می ده حالا هر کجا می خواد باشه . من هم این انتظار چند ساله رو به اتمام می رسونم . چی می خوای بگی؟ در مقابل چشمان منتظر او تاب نیاورد . قبول می کنم چون پدر و مادرم قبول کردند . ساغر منم همین جا کنار پدر و مادرت قول می دم خوشبخت کنم . اونها از نیت قلبی تو خبر داشتند که رضایت دادند حالا خیالم از بابت همه چیز راحت شد . من زندگیم را با تو آغاز می کنم و از خدا می خوام مثل پدر و مادرم زندگی کنم همین طور که تو این دنیا کنار هم هستیم می خوام اون دنیا هم با هم باشیم به جان ساغرم قسم می خورم که همیشه کنارت باشم . ساغر زندگی خود را همراه با عشق و امید و به یاد عزیزان از دست رفته اش که برای یک لحظه کوتاه هم از آنها غافل نبود آغاز نمود زندگی ای که هر لحظه اش برای او همانند لحظه های زندگی شیرین اما کوتاه پدر و مادرش بود . برای هیچ کسی هیچ چیز فراموش نشده بود . ساغر در چشم و ذهن همگان همان سهای از دست رفته بود . ساغری که روز به روز بیشتر شبیه مادر می شد با همان خوی و خصلتها و او نیز توانست برای خود این مسئله را به یقین برساند که ساغر سهای دیگری است .

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید